

نام رمان: بی‌سرزمین
نویسنده: رزمین

ژانر: معمایی، اجتماعی

خلاصه:

قتل رها تَدین، پیچیده‌تر از آن است که بشود درباره‌اش فکر کرد. شاهرخ در زندان ادعای بی‌گناهی می‌کند. سیاوش، وکیل او، هرچه بیشتر تلاش می‌کند، بیشتر به این نتیجه می‌رسد که مُردن رها فراتر از یک کیس معمولی است. پرونده‌ای که حتی به گذشته‌ی خود سیاوش هم گره می‌خورد.

میرم؛ ولی پای پیاده، تنهاترین
تقدیر من، تعریف باده، بی‌سرزمین
«امیرعلی بهادری»

شات اول: جنگ ناتمام
روزنامه را در دستش فشار داد.
- جلسه‌شون کی تموم میشه؟
مُراد، پسر خیلی که پشت میز نشسته بود، نگاه از سودوکوی مقابلش گرفت.
- فکر کنم ده دقیقه‌ی دیگه.
ساعت مچی‌اش را سرسری دید زد. کار داشت. سرش شلوغ بود. کلافه و عصبی بود. خسته بود. هنوز یک حفره‌ی عمیق گوشه‌ی دلش بود و هنوز سیاوش نادیده‌اش می‌گرفت. گفت:
- بیست دقیقه‌ی پیش هم گفتید ده دقیقه‌ی دیگه.
مرادی شانه بالا انداخت.

- انحصار ورانته خوب. طول می‌کشه. باید معلوم بشه چی مال کی میشه.
فقط سرش را تکان داد. حتی وقتی که هنوز دبیرستان می‌رفت هم حالش از حقوق به هم می‌خورد. از آن قوانین سخت و پیچیده که یک ذره هم عشق را به رسمیت نمی‌شناختند. سیاوش برای همین سرد و ساکت شده بود؟ قبل از گُلی هم این‌طور بود؟ نه. قبل از گُلی شعر می‌خواند. ابتهاج و فروغ و منزوی. گاهی حتی علی‌رضا آذر. قبل از گُلی هیچ‌چیز تا این حد به گند کشیده نشده بود. کف دستش عرق کرده بود و روزنامه هنوز میان انگشت‌هایش فشرده می‌شد. به تیتراها که نگاه می‌کرد، دلش می‌خواست عق بزند و تمام آن نحسی را روی پارکت‌های خوش‌رنگ دفتر سیاوش بالا بیاورد.
بالاخره در باز شد. نگاهش را بالا کشید و مرادی ایستاد. قانون نانوشته‌ی تمام منشی‌ها. مرادی البته منشی نبود. دانشجوی حقوق درس‌خوانی بود که در تهران دَرَنَدَشت حاضر بود با آن وکیل بی‌عاطفه کار کند تا از گرسنگی نمیرد. پوزخند زد. سیاوش به او چشم‌غره رفت. کاری که همیشه می‌کرد. یک نگاه سرزنش‌آمیز و دردمند.

موکل‌هایش دو زن میانسال و یک دختر جوان و یک پیرمرد هفتاد یا هشتادساله با عصای کهنه‌ای بودند که تا زمانی که سوار آسانسور شدند، از سیاوش تشکر کردند. بلند شد و جلوجلو به سمتِ اتاق کارش راه افتاد. سیاوش آهسته گفت:

- چای دارچینی. برای بعد از ظهر لاهوتی رو بگو بیاد واسه زمین پرند.
مرادی فقط گفت:

- چشم.

اصلاً مگر می‌توانست بگوید من فردا امتحان دارم و بعد از ظهر نمی‌توانم بیایم؟ بیتا یقه‌ی پالتویش را

مرتب کرد و به سیاوش زل زد.

- به ساعته منتظرم.

سیاوش پنجره را باز کرد. هر وقت او می‌آمد، هوا دم می‌کرد. جوری که چنگ می‌زد به گلویش و انگار خفه‌اش می‌کرد. تقلا می‌کرد که خفه‌اش کند.
گفت:

- بی‌موقع که بیای، همین آش و همین کاسه‌ست.

بی‌تا روزنامه را روی میزش انداخت.

- بی‌موقع؟ بخون! سواد داری که جناب وکیل!

با مکث نگاه از او گرفت و سرسری تیترا را دید زد. بعد گفت:

- این که...

بی‌تا پوزخند زد. پاهایش را روی هم انداخت.

- گفتم دهن دادستانی رو ببند، کاری نکردی. گفتم بگو حق ندارن بفرستن صفحه‌ی اول روزنامه‌ها، کاری نکردی. گفتم یارو کله‌گنده‌ست، دست روی گذاشتی که تهش بشه این. نگاه کن! همه‌ش رو تکذیب کردن!

پیشانی‌اش را مالید.

- طرف که مُرده الان. چه فرقی می‌کنه کی چی بگه؟

چشم‌هایش درشت شدند. انگار اولین بار بود چنین چیزی می‌شنید. حداقل از زبان سیاوش. صدایش به‌زور بالا آمد.

- فرق می‌کنه. خیلی هم فرق می‌کنه. یه نگاه بنداز به خودمون. ما کجاییم؟ گُلی کجاست؟

دستش را بالا آورد.

- بی‌تا، بچه‌ی تو که نبود فقط!

بی‌تا دوباره پوزخند زد. حالش از این وضعیت به هم می‌خورد. از این بلاتکلیفی که حد و حصر نداشت. سرش را به دستش تکیه داد.

- همیشه دیر کردی سیاوش. الانم دیگه خیلی دیره. تا دیرتر نشده، دهن دادستانی رو ببند. بگو گُلی که مُرد. دیگه نبش قبر نکنن بچه‌م رو!

ایستاد. صدای پاشنه‌ی کفش‌هایش را شنید. کیفش را که برداشت. مُرادى درزده وارد شد. عطر

دارچین که رفت زیر بینی‌اش، برگشت و دوباره به سیاوش نگاه کرد.

- اون روزی که گُلی رو خاک می‌کردن، به خودم قول دادم دیگه هیچ وقت لب نزنم به اون چایی‌ای که تو میدی دستم آقای ساعدی!

مُرادى بلاتکلیف مانده بود. سینی در دستش سنگینی می‌کرد. بی‌تا عصبی کنارش زد و سیاوش خودش را روی صندلی انداخت. نگاهش روی تیترا ثابت مانده بود.

«ش.ل مجرم پرونده‌ی گُلی نبود.»

چایش را تلخ سر کشید. رضا گفت:

- تا ظهر از گرسنگی می‌میری بچه!

سیاوش خنده‌اش گرفت. گفت:

- به چیزی می‌خورم.

بعد انگار یاد چیزی افتاده باشد، به چشم‌های پدرش نگاه کرد.

- دبروز بی‌تا اومد پیشت؟

رضا سر تکان داد.

- نه. زنگ زد فقط. حال و احوال کرد، بعدش پرسید تو خونه‌ای یا دفتر. ناراحت بود یه کم.

سیاوش موبایلش را برداشت و گفت:

- این دفعه اگه زنگ زد یا اومد، بهش بگو دیگه نیاد دفتر. خودم میرم پیشش.

رضا ابرو بالا انداخت.

- چرا بابا؟

شقیقه‌اش را خاراند.

- معطل میشه.

خودش هم می‌دانست رضایی که مو را از ماست بیرون می‌کشید، محال بود باور کند. سیاوش فقط دلش نمی‌خواست مُردی از زندگی شکست خورده‌اش چیزی بداند. دوست نداشت بداند یک «گلی» وجود داشته که دیگر نیست. سیاوشی وجود داشته که حالا مُرده. بی‌تابی بوده که قبل از مرگ گلی یک قطره اشک هم نریخته بوده و حالا اشکش دم مشکش است و نگاهش سرد و مغموم.

مُردی سرش را روی میز گذاشته بود. خواب بود. جزوه‌ی «حقوق املاک» جلوی دستش باز بود و سیاوش فهمید تمام دیشب در دفتر بوده و درس خوانده. نگاهی به ساعت انداخت. هشت و نیم صبح. دستش را روی شانه‌اش گذاشت.

- بلند شو. دیرت میشه.

مُردی تکانی خورد. اول جوری به سیاوش نگاه کرد که انگار اصلاً او را نمی‌شناخت. بعد که سرش را بلند کرد و عینک بزرگش را به چشم زد، گفت:

- سلام. ببخشید!

- پاشو برو. هشت و نیمه.

جزوه و کتاب‌هایش را برداشت و در کیفش چپاند و کاپشنش را که پوشید، گفت:

- آقای لاهوتی گفتن امروز دوباره میان واسه کارهای ثبت سند. ساعت یازده و نیم باید برین قزل حصار، دیدن شاهرخ لاری‌پور.

این یکی را تازه یادش افتاده بود. گفت:

- لاهوتی کی میاد؟

کیفش را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد و به‌طرف آسانسور پا تند کرد.

- بعد از ظهر، حدودای سه و نیمه.

باید تا کرج می‌رفت و برمی‌گشت. نمی‌دانست اصلاً به لاهوتی می‌رسد یا نه. خواست چیز دیگری بگوید که فهمید مُردی خیلی وقت است سوار آسانسور شده و رفته. پوف کلافه‌ای کشید. پرونده‌ی رها تَدین را از داخل کیشو بیرون کشید و پشت میز نشست.

«رها، آرشیوتکت یک شرکت معماری بود. شاهرخ که مدیر امور مالی شرکت بود، نامزدش بود و شب قتل آن دونفر با هم شام خورده بودند و بعد شاهرخ او را رسانده بود خانه‌شان و آن‌طور که خود شاهرخ می‌گفت، احتمالاً کسی یا کسانی بعد از او به رها چاقو زده و جسدش را جلوی در خانه گذاشته و رفته بودند. کسی که جسد را پیدا کرده بود، مادر رها بود. زنی به نام زهره که پنج ماهی می‌شد در بیمارستان اعصاب و روان بستری شده بود. دقیقاً یک ماه بعد از مرگ دخترش.»

ساعتش را نگاه کرد. وقت داشت برود و سری به شرکت محل کار رها بزند. ساعت ده راه می‌افتاد و امیدوار بود تا یک ربع قبل از تایم ملاقات با زندانیان، به کرج برسد.

کیفش را برداشت. کتتش را مرتب کرد و خودش را در آسانسور انداخت.

لابی بزرگ شرکت و یونیفرم‌های شیک کارمندان یعنی رها در جای مهمی کار می‌کرد. عکس دختر را به دیوار زده بودند و جملات تأثیرانگیزی روی بورد نوشته شده بود. رها زیبا نبود؛ اما چشم‌های درخشانی داشت. از ورای قاب عکس جوری به سیاوش نگاه می‌کرد، انگار می‌خواست چیزی را از وجودش بیرون بکشد. نگاه از آن گرفت و به زن جوانی که پشت مانیتور نشسته بود و چیزی را تایپ می‌کرد، داد.

- خانم تدین اینجا خیلی محبوب بودن؟

زن به او نگاه کرد.

- ببخشید؟

سیاوش فهمید سؤالش خیلی بی‌موقع بوده. بی‌موقع و بی‌مقدمه.

- ساعدی هستم، وکیل آقای لاری پور.
رنگ نگاه زن عوض شد.
- شاهرخ؟ نمی‌دونستم وکیل گرفته.
سیاوش سعی کرد کنجکاوی‌اش را بروز ندهد.
- نگفتید! اینجا خانم تدین با کسی مشکلی نداشتن؟
زن ابرو بالا انداخت. ناخن‌های مرتب و کوتاهی داشت و به غیر از ساعت مچی ارزان قیمتش، زیورآلات دیگری در دستش دیده نمی‌شد. دسته‌ی استیل ساعتش وقتی انگشت‌هایش روی کیبورد حرکت می‌کردند، صدای «جیرینگ» ملایمی می‌داد.
- رها دختر خوبی بود. زیاد با کسی گرم نمی‌گرفت البته. غیر از شاهرخ با کسی بگو و بخند نمی‌کرد که اونم بعداً معلوم شد نامزد کردن.
لحنش وقتی این جملات را می‌گفت، دوستانه نبود؛ اما خصمانه هم به نظر نمی‌رسید. انگار رها کسی بود که توانسته بود چیزی را از او بگیرد و بعد راحت کنار کشیده بود. سیاوش ابرو بالا انداخت.
- چند سال بود می‌شناختینش؟
زن نگاه از مانیتور گرفت.
- توی این شرکت تازه مشغول شده بود؛ اما من خیلی وقت بود می‌شناختمش. لیسانسش رو که گرفت، شاهرخ معرفی‌ش کرد به سَمایی و شد آرشیتکت اینجا. البته کارش خوب بوده. این آخری‌ها هم چندتا پروژه رو توی باکو طرح زده بود.
موبایلش را درآورد و شماره‌ای گرفت. سیاوش از کاتر ورودی فاصله گرفت؛ اما نه آن قدر که حرف‌هایش را نشنود. زن با لحن آرامی گفت:
- اتود گرجستان و امارات رو فرستادم برات. یه نگاه بنداز.
...-
- سَمایی دیشب گفت تا هفته‌ی دیگه باید آماده باشن که بفرسته واسه اسپانسر.
...-
- آره بابا!
...-
- باشه. فعلاً.
سیاوش دوباره به طرفش برگشت.
- می‌تونم آقای سَمایی رو ببینم؟
زن خندید.
- از کجا فهمیدین آقاست؟
شانه بالا انداخت. زن به بالای سرش اشاره کرد.
- طبقه‌ی دوم، اتاق مدیر. به منشی میگم ردتون کنه برین داخل.
- خیلی ممنون!
از پله‌ها بالا رفت. در زد و صدای زُمخت مردی را شنید که گفت:
- بفرمایین!
دستگیره را به پایین خواباند. اتاق متوسطی بود که با گلدان بزرگ مصنوعی‌ای، ناشیانه تزئین شده بود. یک میز بزرگ و یک کمد درست کنار میز، باقی اجزای اتاق جناب مدیر را تشکیل می‌دادند. دوباره همان صدای زمخت را شنید.
- شما؟
سرش را چرخاند. سعی کرد لبخند بزند.
- ساعدی. وکیل آقای لاری پور.
- خوشوقتم!
با دست به صندلی جلوی میزش اشاره کرد.
- بفرمایید خواهش می‌کنم!

نشست و دست‌هایش را درهم قفل کرد.
- بابت مرگ خانم تدین تسلیت می‌گم.
- سمایی فقط سرش را تکان داد و لبخند کم‌رنگی هم زد.
- شما چقدر روی کارمندان کنترل دارید؟ از روابطشون خبر دارید؟
- سمایی جمع‌تر نشست. سیاوش حالا به چشم‌های سیاهش خیره شده بود.
- آگه منظورتون شاهرخ و تدینه، باید بگم یه چیزی شبیه خسرو و شیرین بودن. کسی بحثی بینشون ندیده بود. اگر هم بود، احتمالاً بین خودشون حل شده که کسی نفهمیده.
- سیاوش ناخواسته پوزخند زد.
- شاید هم یه بحث حل‌نشده منتهی شده به قتل.
- سمایی خنده‌اش گرفت.
- شما طرف اون دخترین یا موکلتون؟
- سیاوش آهسته گفت:
- اینم یه احتمالیه.
- سمایی خنده‌اش را جمع کرد.
- شاهرخ از اوناش نیست. منظورم اینه که زیاد اهل کینه و این‌جور چیزها نبود. اصولاً خیلی توی خودش نمی‌ریخت.
- سمایی میانسال بود؛ اما مرد سرد و گرم چشیده‌ای به نظر می‌آمد. سیاوش فکر کرد اگر پای یک مثلث عشقی درمیان باشد، شاید یکی از رأس‌هایش خود سمایی بوده که خواسته انتقام نرسیدن به رها را دقیقاً از خود رها بگیرد؛ اما زیاد به این فکر پر و بال نداد. او وکیل شاهرخ بود و بقیه‌ی چیزها ربطی بهش نداشت. اگر هم داشت، باید کنار می‌گذاشتشان.
- رها پدر نداشت؟
- سمایی مکث کرد و جواب داد:
- می‌گفت پدرش وقتی بچه بوده، فوت کرده. مادرش بزرگش کرده انگار.
- سرش را تکان داد. ساعت مچی‌اش را نگاه کرد. 9 و 45 دقیقه. کم کم باید راه می‌افتاد. بلند شد و گفت:
- خوش حال شدم از صحبت با شما. باید برم.
- سمایی با او دست داد. سرد و نه‌چندان دوستانه. بعد که از اتاقش بیرون رفت، شنید که با خودش زمزمه کرد:
- این دیگه کی بود!

گردن درد گرفته بود و پانزده دقیقه‌ای می‌شد که در ندامتگاه قزل حصار درست در جنوب محوطه‌ی زندان، در یک اتاق کم‌نور، پشت یک میز و جلوی یک صندلی فلزی نشسته بود و منتظر شاهرخ لاری‌پور بود. آنجا اتاقی درست در پشت اندرزگاه شماره‌ی دوی زندان بود. واحد ملاقات شماره‌ی شش. سرباز داخل اتاق، زیرچشمی به او نگاه می‌کرد. شایان را هم همین‌جا ملاقات کرده بود. سه سرباز و دو محافظ بیرون و داخل اتاق بودند، نه برای حفاظت از خود سیاوش، برای حفاظت از یک بیمارِ عوضی کله‌گنده که گلی را کشته بود. شایان با پوزخند آشکارش، جوری به او نگاه می‌کرد که انگار تمام این تشریفات را مسخره می‌دانست. انگار می‌دانست سیاوش ترسو‌تر از این حرف‌ها بود که بین این‌همه آدم او را با دست‌هایش خفه کند. سیاوش بی‌عرضه بود. شاید برای همین بی‌تفاوتی را ترجیح داد. برای اینکه سیاوش می‌دانست هیچ راهی برای محکوم کردن او نیست. برای اینکه بی‌تفاوتی تنها محکوم این ماجرا گلی بیچاره بود که محکوم به مرگ بود. یک مرگ تلخ و زجرآور. در باز شد. سرش را بالا گرفت. شاهرخ ژولیده و خسته بود. با قدم‌های سنگین جلو می‌آمد. دست‌هایش دست‌بند و صورتش تهریش داشت. اگر واقعاً بی‌گناه بود، حالا هم بار عذاب زندان را به دوش می‌کشید و هم عزادار رها بود. چشم‌هایش هم‌رنگ چشم‌های شایان بودند. حتی فرم صورتش. سیاوش سرش را تکان داد. شاهرخ صندلی را روی

زمین کشید و نشست.

- سلام.

سیاوش گفت:

- سلام. سرخال نیستی!

- اینجا زندانه‌ها!

شانه بالا انداخت.

- خیلی طول نمی‌کشد اینجا موندنت. البته خب قبول کن که مورد عجیبه.

شاهرخ دست‌های دست‌بندزده‌اش را درهم قفل کرد و پوزخند زد.

- کجاش عجیبه؟ این حضراتی که من رو انداختن این تو، دنبال انگیزه نگشتن؟

سیاوش عقب رفت و به پشتیِ صندلی چسبید.

- حرفات تکراربه شاهرخ‌خان.

خنده‌اش گرفت. سیاوش با لحن جدی‌تری گفت:

- یه چیز جدیدتر می‌خوایم. یه چیزی که ثابت کنه یه مظنون دیگه هم هست. صرفاً اینکه اون شب رها

فقط با تو بوده و بعد هم رسوندیش خونه، دلیل نمیشه برای متهم‌شدن. بازپرس مشکلتش اینه که

مظنون دیگه‌ای وجود نداره؛ اما ما کمکش می‌کنیم. موافقی؟

شاهرخ سرش را تکان داد. سیاوش به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. ده دقیقه‌ی دیگر وقت داشتند.

- اینکه رها با کسی مشکل نداشته، یه سرِ داستانه. رها با کی رفت و آمد داشت شاهرخ؟ کی دوستش

بود؟ کی بیشتر از تو و مادرش بهش نزدیک بود؟

شاهرخ اخم کرده و به نقطه‌ای درست در گوشه‌ی آن میز چهارگوش فلزی زل زده بود.

- نمی‌دونم. یعنی مطمئن نیستم. دخترخاله‌ش و یکی از هم‌کلاسی‌هایش به اسم شیدا بودن که خیلی

باهاشون جور بود. الان فقط دخترخاله‌ش ایرانه. شیدا پارسال رفت نروژ.

سیاوش سرش را خم کرد و آهسته‌تر پرسید:

- دخترخاله‌ش اسمش چیه؟ باید باهاش حرف بزنم.

شاهرخ چشم‌هایش را به هم فشار داد.

- فکر نکنم زیاد خوشش بیاد از اینکه پاش به این پرونده باز شه.

سیاوش با تعجب گفت:

- چرا؟

شاهرخ زمزمه کرد:

- چون از من خوشش نمیاد.

سیاوش تا خواست حرف دیگری بزند، سربازی در را باز کرد و گفت:

- وقت تمومه.

شاهرخ ایستاد. سیاوش پرسید:

- اسمش چیه؟

شاهرخ لبش را گاز گرفت. نفس عمیقی کشید و گفت:

- نگین. توی شرکت کار می‌کنه؛ اما حرف من اینه که نرین سراغش.

سیاوش سرش را تکان داد؛ اما محال بود به حرف بی‌منطق یک مجرم احتمالاً در آستانه‌ی اعدام گوش

کند. شاهرخ سست و وارفته دنبال سرباز راه افتاد و سیاوش کیفش را برداشت. باید سراغ نگین

می‌رفت. بعد هم زهره و شاید بازپرس پرونده.

- بله، در جریانم. قرار بود روزنامه‌ها دست از پیگیری مرگ دختر من بکشن.

...

- بله می‌دونم. قول داده بودید شما.

...

- اجازه بدید.

...-
- نه، گوش کنید اون موقع که اون بی‌همه چیز تیرئه شد...

...-
- من اهمیتی نمیدم به این حرف‌ها.

...-
- ببینید آقای محترم! من خودم می‌دونم چی قانونه، چی نیست. الان کار شما دقیقاً تج*اوز به حریم شخصی منه.

...-
- من می‌تونم اعاده‌ی حیثیت کنم وقتی توی روزنامه‌تون تیترو می‌زنین که قاتل دخترم بی‌دلیل متهم شده.

...-
- معلومه که نه!

...-
- گوش کنید!

...-
- ای بابا!

موایلش را قطع کرد و روی میز انداخت. همه‌شان یک مشت زبان نفهم بودند. سرش درد می‌کرد. پشت میز نشست و صدای بم لاهوتی خریول را شنید که با مرادی حال و احوال می‌کرد. پوزخند زد. این همه پوزخندزدن را - آن هم وقتی که زندگی با دیوارهایش به او فشار می‌آورد- از بی‌تا یاد گرفته بود. بی‌تاخانم روان‌شناس. بی‌اعصاب‌ترین روان‌شناسی که به عمرش دیده بود.

لاهوتی که در را باز کرد، سلام کرد. لبخندی زد و گفت:
- احوال شما؟

لاهوتی شکم بزرگش را دستی کشید و صورتش را خاراند.
- این زمین کارش راه بیفته، من همیشه خویم.
به میله‌های قهوه‌ای‌رنگی روبه‌روی میزش اشاره کرد.
- بفرمایید!

لاهوتی سیگار قطوری از داخل جیب کتتش بیرون کشید و سیاوش خودکار به دست مقابلش نشست.
- خب؟ شما گفتید با اداره اوقاف حرف زدید، وکالت گرفتید از شون، درسته؟
لاهوتی جواب داد:

- دبروز صبح رفتم محضر با این یارو شهیدی. مرتیکه زر می‌زد همه‌ش. یکی نیست بگه زمین مال بابای ماست، تو می‌خوای بسازی بری؟!
سیاوش پیشانی‌اش را فشار داد.

- می‌تونم ببینم وکالت‌نامه‌تون رو؟

لاهوتی دستش را داخل جیبش فرو کرد. بعد جیب دیگرش را هم گشت. حتی به طرز تابلویی هر دو دستش را داخل جیب‌های شلوارش هم فرو کرد. سیاوش بلند شد و به سمت در رفت. مرادی طبق معمول داشت سودوکو حل می‌کرد. یکی نبود بگوید جای این همه سودوکو حل کردن، درست را بخوان که شب امتحان بیداری نکشی. گفت:

- یه لیوان چای بریز برام لطفاً.

مرادی مثل همیشه گفت:

- چشم!

و سیاوش به طرف لاهوتی چرخید.

- چی شد پس این وکالت‌نامه؟

بلند شد و کمر بند شلوارش را درست کرد.

- تو ماشینه. تا شما چاییت رو بخوری، جلدی میرم و میام.

بی‌حوصله سرش را تکان داد.

- سریع‌تر لطفاً.
 لاهوتی سلانه سلانه از دفتر بیرون رفت و سیاوش فکر کرد یک آدم چقدر می‌تواند مضحک باشد. مرادی
 سینی چای به دست وارد شد و لیوان بزرگی را روی میزش گذاشت.
 - بفرمایید! آگه کاری ندارین، من برم دیگه.
 سیاوش ساعتش را نگاه کرد.
 - الان که چهارونیمه.
 مرادی لباس را گاز گرفت.
 - چند جا کار دارم. بعدش هم باید چندتا کتاب بخرم.
 سیاوش باور نکرده بود؛ اما خودش هم بعد از لاهوتی قرار نبود بماند. خصوصاً با آن میگرنی که لحظه به
 لحظه شدیدتر می‌شد. گفت:
 - باشه، برو. به سلامت!
 مرادی را داخل سالن دید که کیف و کاپشنش را برداشت و با عجله سوار آسانسور شد. از پنجره
 نگاهش کرد که دستش را جلوی سمند زردرنگی تکان داد و روی صندلی جلو نشست. یاد دانشجویی
 خودش افتاد که برای قرارهای پنهانی با بی‌تا لحظه‌شماری می‌کرد. تئاتر دیدن‌هایشان، سینمارفتنشان،
 جلسه‌های نقد ادبی و حتی همایش‌های انگیزشی روان‌شناسی. خنده‌اش گرفت. صدای پا شنید و برگشت
 و به لاهوتی نگاه کرد.
 - شرمنده ساعدی‌جان! افتاده بود زیر صندلی لامصب.
 نشست.
 - بدیدش به من.
 وکالت‌نامه را سرسری دید زد و بین دو ابرویش را مالید.
 - شما وکالت گرفتید ساخت‌وساز کنین، بعدش هم نصفش رو واگذار کنین به اوقاف؟
 سرش را تکان داد.
 - آره خب.
 سیاوش گفت:
 - خب پس توی سند باید ذکر کنین این رو. قرار تنظیم واسه کی هست؟
 لاهوتی جواب داد:
 - پس فردا صبح.
 - سند رو که زدن به اسمتون، یه سند دیگه می‌گیرین به نام اوقاف. نصف زمین رو اونجا واگذار می‌کنین
 و بعدشم یه تعهدنامه از اوقاف می‌گیرین که تا پایان ساخت‌وساز حق تصرف توی زمین نداره. سند اصلی
 به اسم پدرتونه؟
 لاهوتی فکش را خاراند.
 - نه. به اسم مادر خدایامرزمه. اون بنده‌خدا وصیت کرد برسه به من. منتهی نمی‌دونست آقاچونم
 وقفش کرده. این شد که دردرسش موند واسه ما.
 سیاوش گفت:
 - که این‌طور!
 چایش را آهسته آهسته سر کشید. لاهوتی سیگاری آتش زد. سیاوش فوراً بلند شد و پنجره را باز کرد.
 هرچند هوای سرد بدتر از دود سیگارهای گران‌قیمت لاهوتی بود.

از داخل حال صدای پیچ می‌آمد. در را بست و بلند گفت:
 - سلام بابا. خونه‌ای؟
 کیفش را روی اپن آشپزخانه انداخت. نگاهش به کسی که مقابل رضا روی مبل نشسته و به او زل زده
 بود، افتاد. نفس عمیقی کشید.
 - قبلاً خبر می‌دادی می‌ای.

بی‌تاشانه بالا انداخت.

- خواستم بابا رو ببینم.

این یعنی آمده بود اهرم فشارش را به کار بگیرد. آن قدر که رضا بی‌تاشانه را دوست داشت، احتمالاً حتی بی‌تاشانه هم گلی را دوست نداشت. لب‌هایش کفش آمدند.

- فقط همین؟

رضا به او چشم‌غره رفت. سیاوش پلک‌هایش را مالید.

- با سردبیر حرف زدم. گفتم شکایت می‌کنم.

بی‌تاشانه کرد بی‌تفاوت باشد؛ اما ظاهراً ناموفق بود. رضا بلند شد و گفت:

- من برم سیخ‌ها رو آماده کنم. بی‌تاشانه! شما شام اینجا می‌خوری!

بی‌تاشانه خواست اعتراض کند؛ اما رضا فوراً به سمت حیاط پا تند کرد. سیاوش روی مبل جلوی بی‌تاشانه نشست و بی‌تاشانه به او نگاه کرد.

- الان یعنی دیگه نمی‌نویسن؟

سیاوش ابرو بالا انداخت.

- این‌ها سمج‌تر از این حرفان؛ اما من فکر نکنم دیگه دلشون بخواد به تیترا کلیشه‌ای بززن. اون هم راجع به پرونده‌ای که حتی قاتلش زنده نیست.

بی‌تاشانه زمزمه کرد:

- قاتل...

این‌همه خون‌سردی سیاوش را درک نمی‌کرد، آن هم زمانی که از قتل دخترشان حرف می‌زد. از مرگ گلی. همان گلی‌ای که وقتی می‌خواست خودش را عزیز کند، می‌گفت «سیلاوش» و سیاوش قربان صدقه‌اش می‌رفت.

سیاوش خواست بحث را عوض کند.

- مامانت چگونه؟ بهتره؟

بی‌تاشانه به زور لبخند زد.

- می‌خوام بفرستمش لیسبون. پیش بهنام.

سیاوش لیوان چای دست‌نخورده‌ی رضا را برداشت.

- به سلامتی. کی؟

بی‌تاشانه اش تیر کشید. پلک‌هایش را روی هم فشار داد. بی‌تاشانه نگران شد.

- حالت خوبه؟

سرش را تکان داد. در دلش به این نگرانی‌ای که بی‌تاشانه ناشیانه سعی می‌کرد پنهانش کند، خندید.

- می‌گرته؟

بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. بی‌تاشانه گفت:

- مهمه؟

بی‌تاشانه تازه مفهوم سوتی‌ای را که داده بود، فهمید.

- فقط خواستم بدونم.

سیاوش برگشت و کوتاه به بی‌تاشانه نگاه کرد. بعد دوباره مشغول زیرورو کردن قرص‌های داخل سبید داروها شد. گلی همیشه وقتی سردرد می‌گرفت، به او می‌گفت اختاپوس. احتمالاً برای اینکه قیافه‌اش شبیه اختاپوس بداخلاق کارتون باب‌اسفنجی می‌شد. زلوفن را با نصف لیوان آب بالا انداخت و صدای رضا را شنید.

- اون زل رو میدی به من؟

بی‌تاشانه بلند شد. سیاوش گفت:

- بشین. خودم میدم.

- فکر نکنم هنوز بدونی کجاست.

خندید.

- تو بگو کجاست.

بی‌تا به کابینت بالایی اشاره کرد.

- اونجا. پیش سرکه.

علی‌رغم سردرد بدی که داشت، رضا مجبورش کرده بود بی‌تا را به خانه‌شان برساند. پشت چراغ‌قرمز ایستاده بود و شجریان می‌خواند. صدای ضبط کم بود؛ اما تلخی مغموم «چرا رفتی» هنوز واضح احساس می‌شد. بی‌تا دستش را جلو برد و ضبط را خاموش کرد.

- خوشت نمی‌اد؟

- حوصله‌ش رو ندارم.

چراغ سبز شد. خیابان‌های تهران همیشه شلوغ بودند. حتی ساعت یازده یک شب زمستانی. تظاهرات، دیروز ساکت شده بود. انگار مردم فهمیده بودند فریادزدن فقط گلویشان را می‌خراشد و چیزی بیشتر از تعهد در کلانتری و احتمالاً اوین نصیبشان نمی‌شود. شاید هم به‌زور ساکت شده بودند. سیاوش دوباره پرسید:

- مامانت رو کی قراره بفرستی؟

بی‌تا بدون اینکه نگاهش کند، گفت:

- آخر همین ماه شاید. بهنام دعوت‌نامه فرستاده.

بعد ناخواسته گفت:

- بهنام می‌خواد برای من هم بفرسته. شاید تا سال جدید منم رفتم.

سیاوش نه روی ترمز زد، نه چیزی در قلبش به تب‌وتاب افتاد. خونسرد به جلو خیره شده بود. انتظار نداشت زنی که دخترش را داخل همین خیابان‌ها به طرز فجیعی به قتل رسانده بودند، میلی به ماندن داشته باشد. چه بهتر که می‌رفت و عذاب هردوتایشان یک ذره قابل تحمل‌تر می‌شد.

- خوبه پس.

بی‌تا زیرچشمی نگاهش کرد. چیز بیشتری هم انتظار نداشت بشنود.

- اگه خواستی دفتر رو بفروشی و کمک خواستی، من هستم. سندش به اسم خودته؟

بی‌تا پوزخند زد.

- آره.

سیاوش همانی نبود که در شهر کتاب دانشگاه، بر سر آلبرکامو با یک پسرک ریشوی انجمنی دعواش شده بود. همانی نبود که برای رخشان بنی‌اعتماد سه‌پینه‌سپر کرده و ابراهیم حاتمی‌کیا را در روزنامه‌ی دانشگاه به «وابسته‌بودن» متهم کرده بود. سیاوش حالا همانی بود که جلوی در پزشکی قانونی به چشم‌های بی‌تا زل زده و گفته بود:

«خودش بود. گلی بود.»

خونسرد و بدون یک ذره انعطاف. جلوی در خانه ایستاد. بی‌تا که پیاده شد، سرش را خم کرد و از پنجره‌ی ماشین به سیاوش نگاه کرد.

- دوست داشتم پیام خالوش رو پپرسم؛ اما می‌دونم من رو که می‌بینه، دلش می‌خواد من به‌جای گلی رفته بودم زیر خاک. شب به‌خیر!

بی‌تا هنوز چیزی نگفته بود که شیشه را بالا کشید و پایش را روی پدال گاز فشار داد. در کوچه، تک و تنها ایستاده بود و مسیر رفتن پژوی سیاوش را نگاه می‌کرد. سیاوش را می‌شناخت. این سکوتش را

می‌شناخت. وقتی سکوت می‌کرد، یعنی باورش شده بود که گلی می‌توانست باشد، اگر او دیر نکرده بود.

«دار و ندار من و دل

سوخته در آتش درد»

علی‌رضا قربانی که می‌خواند، معمولاً احساس روشن‌فکرهای بعد از انقلاب را داشت که در خانه‌ی هم جمع می‌شدند و با هم شعر می‌خواندند. شعرهایی که بعدها هرکدام به نحوی ممنوع یا منسوخ شده

بودند. چشم‌بند را از روی چشم‌هایش برداشت. رضا در زد.

- بابا؟ مسکن بیارم برات؟
صدای موزیک ضعیفی که در اتاق شنیده می‌شد، یعنی بیدار بود. از در فاصله گرفت. سیاوش گفت:
- نه. دستت درد نکنه! خوب به ما می‌رسی‌ها!
رضا لیخند زد.
- مامانش رو دیدی؟
پوف کلافه‌ای کشید. رضا واقعاً این قدر خوش خیال بود که فکر می‌کرد همه چیز همان قدر گل و بلبل است که بود؟ گفت:
- آره. سلام رسوند.
تابلوترین دروغی که می‌توانست بگوید. رضا آن روز در دادگاه، وقتی سیاوش از بی‌تایید شده بود، ندیده بود سیلی محکمی را که آن زن به دردناک‌ترین شکل ممکن به سیاوش زده بود. موزیک را قطع کرد. پتو را روی سرش کشید. فردا صبح باید به دیدن بازپرس می‌رفت. بعد هم نگین و شاید هم زهره، مادر رها تَدین.

در زد. ساعت هنوز نه نشده بود؛ اما موسوی (بازپرس) گفته بود شب شیفت دارد و صبح کمی بیشتر می‌ماند که با هم حرف بزنند. صدایش را شنید.
- بفرمایید!
نفس عمیقی کشید و وارد شد. یونیفرمش را عوض کرده و این یعنی آماده‌ی رفتن بود. سیاوش سر جایش مکت کرد. عرق سردی از روی تیره‌ی کمرش سر خورد.
- من نمی‌دونستم شما می‌آید.
موسوی لیخند زد.
- اما من فهمیدم خودتونید جناب ساعدی.
سعی کرد لیخند بزند؛ اما نتوانست.
- خب... خوبه. یعنی...
- چایی می‌خورین؟
سرش را تکان داد.
- نه. بهتره زودتر بریم سر اصل مطلب.
موسوی پشت میز نشسته بود. یک مرد میانسال حدوداً پنجاه ساله که موهای کنار شقیقه‌اش سفید شده و کنار چشم‌هایش هم چروک افتاده بود. سیاوش گفت:
- شاهرخ لاری‌پور چه انگیزه‌ای می‌تونسته برای کشتن رها داشته باشه؟
موسوی جدی‌تر به نظر می‌آمد.
- می‌دونین که نمی‌تونم چیز زیادی در اختیار شما بذارم به عنوان وکیل مدافع متهم؟
سیاوش شانه بالا انداخت.
- فرض کنین یکی از همون روزنامه‌نگارها ازتون سؤال می‌پرسه.
- من با کسی مصاحبه نمی‌کنم.
مکت کرد؛ سپس ادامه داد:
- شاهرخ تنها کسی بوده که اون شب رها رو زنده دیده و در ثانی، اون‌ها به بحث شدید لفظی توی محل کارشون با هم داشتند. دوربین‌های سالن اصلی شرکت هم این دعوا رو ثبت کردن. مدارکش موجوده. عجیب بود. نه سَمایی و نه آن زن جوان اشاره‌ای به این نکرده بودند. حتی خود شاهرخ هم نم‌پس نداده بود.
- درگیری شدید لفظی؟
موسوی سرش را تکان داد.
- بله.
- کی درموردش به شما گفت؟ من فکر می‌کردم توی اون شرکت کسی چیز زیادی نمی‌دونه.
بازپرس خندید.

- انتظار نداشته باشین کسی خودش رو درگیر چیزی کنه که انتهایش معلوم نیست. سیاوش سؤالش را تکرار کرد.

- دعوی شدید لفظی رو چطور متوجه شدین؟ موسوی گفت:

- به خانم بود. کارمند شرکت. من نمی‌تونم با جزئیات توضیح بدم؛ اما شاهرخ حتماً در موردش بهتون گفته.

نگین؟ دخترخاله‌ی رها؟ انگار این نگین خانم چیزهای به‌دردبخورتری هم می‌دانست. شاهرخ که گفته بود نباید به سراغش برود. چرا؟ چون از او خوشش نمی‌آمد. نگین چه پدرکشتگی‌ای با شاهرخ داشت که حتی قضیه‌ی دعوا را هم به بازپرس گفته بود؟ سیاوش گفت:

- می‌تونم اظهارات متهم رو ببینم؟ به عنوان وکیلش این حق رو دارم. موسوی نگاه عمیقی به سیاوش انداخت. بعد کثوی میزش را باز کرد و سیاوش فکر کرد کاش آن موقع موسوی هم کمی بیشتر تلاش کرده بود. آن وقت محکم‌تر می‌توانستند شایان را پای چوبه‌ی دار بفرستند. بیتا هم این قدر سرزنش‌آمیز به او نگاه نمی‌کرد. پوشه‌ی نارنجی‌رنگی جلوی دستش گذاشت. سیاوش گفت:

- ممنون!

پوشه را باز کرد. برگه‌ی اظهارات دقیقاً به صفحه‌ی اول پنس شده بود. شاهرخ تمام چیزهایی را که اتفاق افتاده و نوشته بود، برای سیاوش هم گفته بود. جز اینکه رها می‌خواست به نروژ، پیش دوستش برود و او مخالفت کرده بود. البته این انگیزه‌ی محکمی نبود. به‌هر حال شاهرخ می‌توانست اصرار کند و شاید اصلاً خودش هم با او می‌رفت. گفت:

- خب؟ پس مدرک چی؟ این‌ها فقط انگیزه ایجاد می‌کنن؛ اما موکل من چرا باید رها رو کشته باشه و جسدش رو جلوی در خونه‌ش رها کرده باشه؟ موسوی دست‌هایش را درهم قفل کرد.

- این رو ما هم باید بفهمیم.

سیاوش در دلش گفت:

«تو خیلی چیزهای دیگه رو هم باید می‌فهمیدی و نفهمیدی.» گفت:

- خله‌خب! من دیگه باید برم. ممنون از همکاریتون!

بلند شد. با موسوی دست داد؛ اما نه به آن گرمی‌ای که آن مرد انتظارش را داشت. در را که باز کرد، گفت:

- آقای ساعدی؟

ایستاد و به طرفش چرخید. لحنش تلخ بود.

- من با تمام وجودم تلاش کردم شایان اعدام بشه؛ اما اون بیشتر از من و شما قدرت داشت.

سیاوش پوزخند زد.

- گلی مُرده. دیگه مهم نیست کی چی می‌خواست. شاید اونم دلش می‌خواست زنده بمونه؛ اما مهم اینه که الان زنده نیست.

در را بست. صدای آژیر ماشینی در حیاط کلانتری شنیده می‌شد.

موبایلش روی بلندگو بود. مُرادى سرما خورده بود. دائم سرفه می‌کرد. پرسید:

- آدرس اون بیمارستان اعصاب و روان رو نفرستادی چرا؟

مرادی گفت:

- الان براتون می‌فرستم. موبایلم مشکل پیدا کرده.

مرادی عطسه کرد.

- رییس زندان می‌گفت خلاف قوانینه. منم گفتم خب خودشون از اون پسره لاری‌پور بگین آدرس رو، بعدش بدن به من که قانون‌شکنی هم نشده باشه.

سیاوش خنده‌اش گرفته بود. گفت:

- باشه، فهمیدم زحمت کشیدی. سریع‌تر بفرست. یه زنگ هم بزن به خانم فدوی، بگو فردا دادگاه شوهرشه. باید بیاد شهادت بده.

- چشم! کاردیگه‌ای نیست؟
گفت:

- نه. خدانگهدار.

قطع کرد. صدای زنگ اس.ام.اس را شنید و فکر کرد شاید بهتر است حقوق مرادی را بیشتر کند که از این وضعیت دربیاید.

یک حیاط بزرگ پر از درخت و گل و گیاه و ساختمانی که وسط حیاط واقع شده بود. چند نفری با هم والیبال بازی می‌کردند و بقیه در سالتی که پنجره‌های سرتاسری تماماً شیشه داشت، نشسته بودند و کارتون تماشا می‌کردند. نگهبان جلوی در سریش را خم کرده و با اخم به سیاوش زل زده بود.

- با مدیریت هماهنگ کردم. ساعدی هستم. وکیل دادگستری. نگهبان فی‌الغور داخل اتاقک برگشت و تلفنش را برداشت. شماره‌ای گرفت و چند کلمه‌ای صحبت کرد و سریش را تکان داد. بعد از اینکه گوشی را سر جایش گذاشت، با گام‌های بلند خودش را به پزوی سیاوش رساند.

- بفرمایید داخل.

در را باز کرد و سیاوش از او تشکر کرد. ماشین را کنار در پارک کرد و وقتی پیاده شد، نگاهش به زنی خیره ماند که کنار شیشه‌ی پنجره ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. حتی پلک هم نمی‌زد. کیفش را برداشت و وارد محوطه‌ای شد که یک راه آسفالته‌ی عریض داشت و چندین نیمکت کنار درخت‌هایی که پی‌درپی کاشته شده بودند. زن جوانی با رویوش سفید کنار در ورودی ایستاده بود. نگاهش که به او افتاد، لبخند دل‌نشینی زد.

- ببخشید اگه معطل شدین!

سیاوش گفت:

- نه، خواهش می‌کنم! کجا می‌تونم زهره‌خانم رو ببینم؟
زن جلوجلو راه افتاد.

- توی اتاقشه. طبقه‌ی بالا. قبلش باید چندتا امضا بزنین.

دنبال زن راه افتاد. بیمارانی که در سالتی با پنجره‌های شیشه‌ای سرتاسری بودند، همه برگشته و به او زل زده بودند. زن جوان پوشه‌ای را باز کرد و دو برگه بیرون آورد که سیاوش یکی را فقط امضا کرد و دیگری را با چند جمله‌ی کوتاه پر کرد. زن گفت:

- می‌دونین که اون خانوم ملاقاتی‌های زیادی نداره. تنها کسی که داشته، دخترش بوده که خب کشته شده؛ بنابراین، خیلی باید احتیاط کنین. ممکنه واکنشش طبیعی نباشه. البته اون خیلی آرومه. زیاد حرف نمی‌زنه. بیشتر از اینکه عصبی باشه، شوکه شده.

سیاوش سریش را تکان داد. دنبال زن از پله‌ها بالا رفت.

نشسته بود روی صندلی و تاب می‌خورد. سیاوش فهمید همان زنی است که از پشت پنجره به او نگاه می‌کرد. زهره ساکت و مغموم بود. این را از چشم‌هایش می‌شد فهمید. بی‌تا بعد از گلی فقط یک هفته این‌طوری بود. بعدش روی پاهایش ایستاد و زندگی را از سر گرفت. اگرچه هیچ‌چیز شبیه قبل نشد. اولین کاری که بی‌تا کرد، این بود که دادخواست طلاق داد و مهریه‌اش را بخشید.

سیاوش گفت:

- سلام. من سیاوشم. وکیل شاه‌رخ.

نمی‌دانست باید این را بگوید یا نه؛ اما می‌دانست نباید او را احمق فرض کند. آن زن با آن نگاه

قفل شده، هر چیزی بود، جز احمق. صدایش انگار خراش عمیقی روی خود داشت.
- ترسیده بود. داشت نگاه می کرد.

سیاوش منظورش را فهمید. داشت رها را می گفت. جلوتر رفت و روی لبه ی تخت خالی نشست.
- خون می اومد. از همه جاش خون می اومد. درد داشت. خیلی درد داشت. تو بغلم بود. یارو داشت می دوید. من خواستم دنبالش کنم. خواستم بلند شم و بدوم. چنگ زد به صورتم. نمی خواست من جایی برم. یارو رو دیدم. دور بود؛ اما دیدمش. شبیه قاتل ها نبود. چشم های قشنگی داشت. شبیه چشم های تو. سیاوش جا خورد. گفت:
- من؟

زهره سرش را تکان داد. در خودش جمع شده بود و تکان می خورد. انگار جنینی بود که در رحم مادر خودش را جمع کرده بود.
- داد زد. یه چیزی گفت. رهای من داشت درد می کشید. داشت می مرد. یارو داد زد. گفت تقاصم رو گرفتم. تقاصش رو گرفته بود. تقاصش رو از دخترم گرفته بود.
سیاوش اخم کرد. زهره به زمین نگاه می کرد. کیفش را برداشت. خواست بلند شود؛ اما زهره به کتتش چنگ زده بود.
- تو رو یادم میاد. تو شبیه مسعودی. خیلی شبیه مسعودی.
سیاوش با ملایمت دست زهره را از کتتش جدا کرد.
- من مسعود نمی شناسم خانم.
زهره خندید. قهقهه زد. سیاوش خونسرد به او نگاه کرد. زن گفت:
- تو خود مسعودی. نمی شناسیش؟ خودت رو نمی شناسی؟
سیاوش عقب گرد کرد و به طرف در رفت. وقتی بیرون رفت، زن هنوز داشت قهقهه می زد.

- زنگ بزن شرکت. بگو کسی به اسم نگین اونجا کار می کنه یا نه.
مرادی جمع و جورتر از همیشه به نظر می آمد. یک سینی چای هم طبق معمول دستش بود. چای را برداشت. بعد وقتی نگاه متعجب او را دید، گفت:
- چیه؟
مرادی به پشت سرش اشاره کرد. در آستانه ی در اتاق، پسرجوانی با موهای فرفری ایستاده بود که شلوار گشاد و پولیور هزاررنگش حسابی جلب توجه می کرد. پسر سلام کرد. سیاوش چشم هایش را ریز کرد.
- علی؟
علی عینکش را جابه جا کرد.
- پیر شدی ها!
جلو رفت. اگر گذشته بود، با او دست می داد و بغلش می کرد و موهایش را به هم می ریخت؛ اما حالا به دست دادن اکتفا کرد و لیوان را بالا گرفت.
- ببخشید! نمی تونستم ازش بگذرم.
علی خندید.
- مهم نیست.
سیاوش او را کنار زد و گفت:
- مرادی یادت نره.
- چشم!
کیفش را روی میز انداخت و پشت صندلی اش نشست.
- کی رسیدی تهران؟
علی شانه بالا انداخت.
- دیشب.

خندید.

- پس دیشب کدوم گوری بودی؟

- خونه‌ی یکی از دوست‌هام. گفتم به خودم برسم به ذره، بعد برم پیش بابا رضا.

بابا رضا، خنده‌اش گرفت. علی پسر برادر رضا بود. یعنی پسرعمویش. پدر و مادرش در تصادف فوت کرده و رضا او را بزرگ کرده بود. علی همیشه رضا را بابا صدا می‌کرد. چهارسال از سیاوش کوچک‌تر بود. در اصفهان کامپیوتر می‌خواند و حالا هم لابد با فارغ‌التحصیلی از دانشکده‌ی علوم مهندسی برگشته بود که در تهران کار پیدا کند. سیاوش پیشانی‌اش را مالید.

- سوییچ رو می‌خوای؟ بری به دور بزنی، بعدش با هم بریم خونه؟
لبخند زد.

- نه. کار دارم چندجا.

سروش را تکان داد. مرادی در زد و وارد شد. جلوی میز سیاوش ایستاد و گفت:

- گفتن به نگین مظاهری دارن که می‌شده دخترخاله‌ی رها تدین. الانم تهران نیست. رفته ورامین واسه به پروژه‌ی ساخت‌وساز.

سیاوش گفت:

- فردا صبح اول وقت یادم بنداز برم دیدنش. دادگاه فدوی ساعت چند بود؟
مرادی جواب داد:

- ده‌ونیم.

گفت:

- واسه بعد از ظهر قراره که ندارم؟

مرادی مکثی کرد و جواب داد:

- خانم روحی به قرار مشاوره حقوقی داشتن که زنگ زدن لغوش کردن.
- آها. ممنون!

مرادی که خارج شد، کیفش را برداشت. علی گفت:

- از بیتا چه خبر؟

پوف کلافه‌ای کشید. پنجره‌ی اتاقش را بست.

- چه خبر می‌خواست باشه؟

- چه می‌دونم؟ ازدواجی، چیزی.

سیاوش بی‌حوصله گفت:

- بلند شو. این قدر چرت‌وپرت هم نگو.

علی خندید و جلوچلو از اتاق بیرون رفت. او و سیاوش وقتی کنار هم راه می‌رفتند، شبیه مامور اف.بی.آی و پسر نوجوان اختشاشگری می‌شدند که نمی‌خواست جلوی کله‌گنده‌ها کم بیاورد.

- میشه کمش کنی؟

علی گفت:

- نه بابا. حال می‌ده.

- سر درد می‌گیرم.

علی اخم بچگانه‌ای کرد و صدای موزیک گوش‌خراش یکی از بندهای تازه ظهورکرده را کم کرد. سیاوش وقتی صدای این خواننده‌ها را می‌شنید، دلش می‌خواست عق بزند. مگر شجریان چه مشکلی داشت؟
علی صدسالش هم می‌شد، باز هم بچه و نادان و کج‌سلیقه بود.

- شایان رو گرفتن بالاخره؟

سیاوش زیرچشمی نگاهش کرد.

- آره. بعدش آزادش کردن. بعدش هم توی تصادف مُرد.

مختصر و مفید.

- ای بابا! من بودم به بادمجون حسابی پای چشمش می‌کاشتم.

پسر بچه‌ی قلدر! سیاوش دور زد و وارد خیابان انقلاب شد که مثل همیشه ترافیک بود. مهدکودک گُلی همین جا بود. همین دوروبرها. چقدر با بیتا بحث کرده بودند سر اینکه مهدکودک نزدیک دانشگاه بیتا باشد یا دفتر سیاوش. نمی‌دانستند بعدها دیگر گُلی‌ای نمی‌ماند که سر مهدکودکش با هم بحث کنند. علی گفت:

- نگه دار. کار دارم اینجا.
سیاوش روی ترمز زد. کتاب فروشی یکی از انتشاراتی‌های راسته‌ی انقلاب بود. از بقیه به دانشگاه تهران نزدیک‌تر بود. علی پیاده شد. گفت:

- به ده دقیقه‌ی دیگه میام.
شانه بالا انداخت.

- من پنج دقیقه بیشتر صبر نمی‌کنم.
علی نگاهش کرد و زبانش را بیرون آورد. قیافه‌اش شبیه دینیس در هتل ترانسیلوانیا شده بود. گُلی عشق می‌کرد وقتی این کارتون را می‌دید. گفت:

- برو دیگه! خجالت هم نمی‌کشه.

از پله‌های کتاب‌فروشی بالا رفت. سیاوش به جلو خیره شده بود. می‌دانست از حالا تا وقتی که کار پیدا کند، شبیه معتادها تمام رمان‌ها و کتاب‌های تازه چاپ‌شده را می‌خواند. علی خل‌وچلِ خوش‌خیال. هفت دقیقه‌ی بعد بود که از پله‌ها پایین آمد و سیاوش به تل کتاب‌هایی نگاه کرد که به سختی با خودش حمل می‌کرد. شانه بالا انداخت. الان لابد علی انتظار داشت پیاده شود و کمکش کند. زهی خیال باطل! روی صندلی عقب نشست. به طرفش چرخید.

- الان مگه من راننده‌ی توام؟

- سخت بگیر داداش!

بی‌حوصله گفت:

- بیا جلو بشین.

علی اخم کرد.

- بی‌شعورِ بداخلاق!

استارت زد و راه افتاد. جلوی در دانشگاه تهران اعتراض بود. چند نفر روی زمین نشسته بودند و بقیه فریاد می‌زدند. پسر و دختر کم‌سن‌وسالی بلندگو به دست، شعار می‌دادند:

«این روزا هم تموم میشه / دست شماها رو میشه.»

پوزخند زد. سر پرشوری داشتند لابد. فکر می‌کردند دموکراسی این‌طوری به دست می‌آید. دیگر نمی‌دانستند وقتی حکومت ذاتش سلطنتی باشد، قاتل فرار می‌کند و مقتول اعدام می‌شود.

- اصفهان که بودم، توی یکی از این تجمع‌ها یه کتک حسابی خوردم. بعدشم یه تعهد دادم و دیگه هیچ‌کس اختشاش نکرد. می‌ترسن همه. این‌ها هم دوبار کتک بخورن، از سرشون میفته.

فقط سرش را تکان داد. علی نفس عمیقی کشید.

- نمی‌خوای ماشینت رو عوض کنی؟

گُلی هم همیشه این را می‌گفت. دوست داشت سیاوش برایش «بالن» بخرد. با بالن به مهدکودک می‌رفت و برمی‌گشت. با بالن مسافرت می‌رفتند. بیتا را کچل کرده بود از بس پز بالن خیالی‌اش را داده بود.

- نه.

علی انگار اصلاً نشنیده بود. گفت:

- یه رفیق دارم، یه ال‌نود آلبالویی داره، هلو!

نیم‌نگاهی به او انداخت.

- خوش به حالش!

- می‌خواه بفروشه.

پوف کلافه‌ای کشید. چقدر حرف می‌زد این بشر.

- به سلامتی!

علی به بازوبش زد.

- سیاوش جان! من با فرمون حرف نمی‌زنم‌ها. با شمام.
راه‌نما زد.

- دارم گوش میدم.

علی نگاه از او گرفت. گفت:

- هفته‌ی دیگه سالگرده؟

سیاوش شانه بالا انداخت.

- نمی‌دونم.

واقعاً هم نمی‌دانست. این سه سال برایش سالگرد نگرفته بودند. چرا باید رفتنش را مراسم می‌گرفتند و کلی آدم می‌آمدند و می‌رفتند، درحالی‌که حتی ده درصدشان نمی‌دانستند گلی چرا مُرد؟ علی به عقب چرخید و «بیگانه» را برداشت. آلبرکامو. سیاوش فکر کرد واقعاً به خاطر این مردک روان‌پریش که آخرش به درخت کوبیده شد و مُرد، با آن پسرک ریشوی انجمنی دعوایش شده بود؟ الحق که پُر شَر و شور بود و صد البته بی‌شعور.

صدای خنده‌هایشان از داخل آشپزخانه می‌آمد. پلک‌هایش را روی هم فشار داد و ساعت روی دیوار را نگاه کرد. دوازده‌ونیم بود. رضا که همیشه ساعت ده نشده خاموشی اعلام می‌کرد، حالا احتمالاً خام‌پسریچه‌ای به اسم علی شده بود که پر تب‌وتاب، ماجراهای دسته‌گل‌های دانشگاه رفتنش را می‌گفت. سیاوش عاقبت بی‌خوابی‌کشیدنش را می‌دانست. سردرد و سردرد و سردرد. فردا دادگاه داشت. باید نگین مظاهری را پیدا می‌کرد. باید با بیتا درمورد سالگرد حرف می‌زد. حتی اگر اعتقادی به این کار نداشتند، شاید این سال، سالِ آخری بود که بیتا ایران بود و باید از فرصت استفاده می‌کردند. بلند شد و از اتاق بیرون رفت. بوی اسپند می‌آمد. رضا جای مادر را هم برای هردوتایشان پر کرده بود. شبیه مادرها قربان‌صدقه‌شان می‌رفت. شبیه مادرها نگران می‌شد و شبیه مادرها اسپند دود می‌کرد که مبادا چشم بخورند. یکی نبود بگوید آن علی دیلاق و این سیاوش فلان را چه کسی چشم می‌زد؟ پله‌ها را که پایین رفت، واضح‌تر صداها را شنید. خندیدن‌ها قطع و حرف‌ها جدی‌تر شده بود. به چارچوب در آشپزخانه تکیه داد.

- خواب ندارین شماها؟

رضا به او نگاه کرد.

- بعد عمری نشستیم داریم حرف می‌زنیم خب!

علی «ایش» مسخره‌ای گفت و رو به رضا ادامه داد:

- این رو ولش کنی، یا می‌خواهه یا میره دفتر!

رضا لبخند زد.

- تو برو بخواب بابا. منم چونه‌م تازه گرم شده. با تو که همیشه حرف زد.

شانه بالا انداخت.

- فکر منم بکن علی‌آقا. کار و زندگی دارم. مثل شما که بیکار نیستم بشینم کتاب بخونم.

علی خندید.

- شما به این میگی زندگی؟ زندگی یعنی ال‌نود آلبالویی که شما نداری.

- نه که تو داریش؟! شروع نکن.

علی بی‌مقدمه گفت:

- راستی! فردا میرم دیدن بیتا.

لبخند رضا محو شد؛ اما سیاوش بی‌تفاوت بود.

- به سلامتی! به چه مناسبتی اون وقت؟

علی گفت:

- یه چندتا سوغاتی واسه خودش و مامانش گرفتم. بعدش هم شاید بریم سر خاکِ گلی.

لبخند زد.

- سلام منم برسون. دیگه برم بخوابم. شب به خیر!
رضا «شب به خیر» بلند بالایی گفت و علی برایش زبان درآورد. سیاوش فکر کرد علی اصلاً مراعات نمی‌کرد. لاف‌ل مراعات رضایی را که گلی را از جفتشان بیشتر دوست داشت.

اتهام فدوی تج*اوز جن*سی به دخترعموی زنش بود و همسرش با ترس و لرز پشت تریبون ایستاده بود و سوگند می‌خورد که مطمئن بوده فدوی سر و گوشش می‌جنبید. آن روز هم تعقیبش کرده و دیده که وارد خانه باغ پدری‌اش شده و دخترعمویش، لعیا را بیهوش از صندوق عقب بیرون آورده و داخل خانه باغ برده بود. بعد هم داخل شده و چیزی را دیده که کاش ندیده بود. کلی عکس گرفته و برای پلیس رو کرده و حالا هم که فدوی با دست‌های دست‌بندخورده روی صندلی نشسته بود و کسی هم نبود از او دفاع کند. لعیا با نفرت به فدوی نگاه می‌کرد. در سه دادگاه قبلی دائم غش و ضعف کرده بود؛ اما حالا دیگر ترسیده به نظر نمی‌آمد. بیشتر از آن پر از انزجار و نفرت بود. این دادگاه آخرین دادگاهش بود و همه در انتظار صادرشدن حکم بودند. خبرنگارها پشت در منتظر بودند و سیاوش به عنوان وکیل مدافع لعیا امیدوار بود «عدالتی» که نصیب شایان شده بود، قسمت فدوی هم نشود. تنفس پنج دقیقه‌ای رو به اتمام بود. گزارش پزشکی قانونی روی میز قاضی خیلی چیزها را ثابت می‌کرد و لعیا از فدوی یک جنین سقط‌شده داشت و همسر آن مردک می‌گفت از ترس نتوانسته قدم از قدم بردارد و برای همین پلیس را خبر کرده بود. سیاوش پلک‌هایش را مالید و برای لعیا یک لیوان آب ریخت.
- نگران نباشین!

لعیا زورکی لیخند زد. مادرش دستش را محکم فشار می‌داد. طوری که هر آن ممکن بود انگشت‌های دخترک را بشکنند. قاضی پشت میزش ایستاد و دادستان گفت:
- لطفاً برای قرائت حکم قیام کنید.
سیاوش ایستاد. لعیا به مادرش تکیه داده بود.

- در خصوص اتهام جناب آقای بهزاد فدوی، فرزند کاووس، متولد 28 ذی‌العقده‌ی 1389 هجری قمری، صادره از تهران و ساکن تهران، بازداشت از تاریخ پنجم آذرماه 1393 خورشیدی، دایر بر اتهام رانندگی نامشروع با توسل به زور، تج*اوز به عنف و آدم‌ربایی، نقض بکارت سرکار خانم لعیا جوزی و ایجاد خسارات جسمی اعم از سقط جنین و همچنین خسارات روحی، بر طبق مدارک ارائه شده به محضر مقدس و متعالی دادگاه به قضاوت سعید محسنی و اظهارات شاهده فریبا جوزی، نظر بر قضاوت عادلانه‌ی قاضی محسنی، رأی بر 180 ضربه‌ی شلاق، به همراه اعدام در ملاعام می‌باشد. همچنین متهم ملزم به پرداخت حق‌البکاره‌ی کامل به شاکی پرونده، لعیا جوزی، فرزند احمد می‌باشد. سعید محسنی، قاضی دادگاه خصوصی 1083 تهران بزرگ.

سیاوش نفس راحتی کشید. لعیا از خوش‌حالی اشک می‌ریخت و فریبا، همسر بهزاد، سرش را پایین انداخته بود و زیر لب ذکر می‌گفت. کیفش را برداشت و به سمت در پا تند کرد. موبایلش زنگ خورد. مرادی بود. دستش را روی دکمه‌ی سبز رنگ کشید. مرادی سلام کرد و گفت:
- فرمودید یادتون بندازم برید دیدن نگین مظاهری. آدرس رو هم که دارید.
- آره. ممنون!

گوشی را قطع کرد. دوازده‌ونیم بود. خبرنگارها را کنار زد. سؤال‌ها اکثراً بی‌ربط بودند. اکثراً درمورد گلی می‌پرسیدند. بعضی‌ها هم حکم را خواستند که سیاوش فقط زمزمه کرد:
- اعدام.

بعد هم کنارشان زد و از دادگاه بیرون رفت.

- امروز سرکار نرفته؟

مرادی گفت:

- سَمای، رییس شرکت، می‌گفت حتی زنگ نزده مرخصی رد کنه.
سرش را تکان داد و بی‌خداحافظی قطع کرد. بعد دوباره در زد. کسی باز نکرد. با خودش فکر کرد شاید

هنوز ورامین باشد. یک خانه‌ی کوچک با پنجره‌ای که احتمالاً متعلق به آشپزخانه بود و رو به کوچه باز می‌شد. پنجره حفاظ نداشت. شیشه‌اش هم شکسته بود. سیاوش فکر کرد شاید اتفاقی برایش افتاده بود. شاید در خانه بود؛ ولی زنده نبود. از این فکر به خودش لرزید. تنها سرخ ماجرا همین دختر جوان بود و برای همین هیچ دلش نمی‌خواست بلای سرش آمده باشد. شماره‌ی موسوی را حفظ بود. با تردید اعداد را تایپ کرد. پیشانی‌اش را خاراند و منتظر جواب ماند. این‌طور مواقع حتی بوق‌ها هم کش‌دار می‌شدند. صدای موسوی توی گوشش پیچید.

- الو؟

شات دوم: مثلث

از میان شیشه‌های شکسته‌شده‌ی بوفه‌ی گوشه‌ی هال پذیرایی گذشت و نگاهی به سرتاسر خانه‌ی جمع‌وجورش انداخت. حالش بد می‌شد وقتی این‌همه درهم‌ریختگی را با هم می‌دید. موسوی داشت خرده‌شیشه‌ها را کنار می‌زد و چند نفر دیگر عکس می‌گرفتند. دونفر هم با لباس سفید هرچه به نظرشان مهم می‌آمد، در کیسه‌های کوچکی می‌انداختند و حسابی چشم‌هایشان را ریز کرده بودند.

سیاوش گفت:

- خب؟

موسوی به او نگاه کرد.

- پنجره که شکسته. اندازه‌ش هم بزرگه. یکی وارد خونه شده. یه نفر غیر از نگین.

پوزخند زد.

- خوبه. دیگه چی؟

- می‌دونی که شما الان نباید اینجا باشین؟

سیاوش پوف کلافه‌ای کشید.

- موضوع به موکل من ربط داره آقای محترم!

موسوی به طرف تنها اتاقی که آن خانه داشت، راه افتاد.

- موکل شما ممکنه مسئول این اتفاق هم باشه.

در اتاق را باز کرد. آن را سرسری دید زد و دوباره در را بست. سیاوش دنبالش راه افتاد.

- آگه آدم‌ربایی باشه چی؟

- باید از همسایه‌ها پرس‌وجو کنیم ببینیم کسی چیزی دیده یا نه. مسئله اینه که هنوز نمی‌دونیم نگین از

ورامین برگشته یا نه. شاید همه‌ش یه دزدی ساده‌ست. می‌دونین آگه بخواد می‌تونه ازمون به خاطر ورود

به منزلش شکایت کنه؟

سیاوش تعجب کرد.

- مگه حکم ندارین؟

موسوی شانه بالا انداخت.

- خوش‌بینانه یا بدبینانه حدسم یه قتل بود.

سیاوش اخم کرد. موسوی به در اشاره کرد.

- بهتر نیست شما تشریف ببرین؟

لب‌هایش را به هم فشار داد. در این چند ماه این اولین باری بود که این قدر عصبی شده بود. داشت از

پوسته‌ی بی‌تفاوتش خارج می‌شد. از این وضع خوشش نمی‌آمد. اگر نگین هم کشته می‌شد چه؟ کاش

موسوی یک جواب درست و حسابی بهش می‌داد. گفت:

- بی‌خبرم نذارین.

موسوی سرش را تکان داد. سیاوش فکر کرد خودش هم باید به سراغ همسایه‌ها برود.

شرکت به هول و ولا افتاده بود. از رخوت چند روز پیش هیچ خبری نبود. سیاوش از پس‌رجوانی که تیپ و

قیافه‌اش شبیه علی بود و با موبایلش حرف می‌زد، پرسید:

- آقای سَمایی هستن؟

پسر به طبقه‌ی بالا اشاره کرد و بعد به سرعت به طرف یکی از اتاق‌ها رفت. سیاوش از پله‌ها که بالا رفت، صدای داد و بیداد می‌آمد. سَمایی را از لای در نیمه‌باز اتاقش دید که با دونفر از کارکنان خانم بحث می‌کرد. از در فاصله گرفت. بهتر بود صبر می‌کرد. برای سؤال و جواب کردن آمده بود، نه برای فضولی. سَمایی هر دونفرشان را مرخص کرد و سیاوش فوراً به طرف در رفت. یکی از آن دو درحالی‌که حسابی اخم کرده بود، گفت:

- مرتیکه‌ی فلان! فکر کرده با منشیش طرفه.

آن قدر بلند گفت که سیاوش مطمئن بود خود سَمایی هم شنید. تقه‌ای به در وارد کرد.

- سلام.

سَمایی عصبی بود.

- بازم که شمایین.

بی‌تعارف وارد شد و روبه‌روی میزش ایستاد.

- فکر کنم یه کم لازمه روراست باشین با من.

سَمایی تلفن روی میز را برداشت.

- یه نفر تو این شرکت روراست بوده که گم‌وگور شده انگار. چه انتظاری دارین از من و بقیه؟

سَمایی سفارش دو لیوان چای داد و گوشی را که سرچایش گذاشت. سیاوش گفت:

- نگین از ورامین برگشته بوده؟

سَمایی پشت میز نشست.

- دیشب خونه‌ش بود. با شماره‌ی خونه‌ش زنگ زد به من، گفت رفته بازیدها رو یکسره کرده. حتی

گزارشش رو میل کرد برام.

خواست سیگار بردارد؛ اما سیاوش وقتی منصرف‌شدنش را دید، حدس زد یادش افتاده سیگار را ترک

کرده است.

- شما چرا دفعه‌ی قبل نگفتین به من که شاهرخ و رها تدین با هم دعواشون شده بوده؟

سَمایی مستقیم به چشم‌هایش نگاه کرد.

- نگین جریان رو به اون پلیسه موسوی گفت. اون‌ها هم تا چند روز هی می‌اومدن و می‌رفتن. چندتا از

طرف‌های قراردادهامون رو پُر دادن پلیس‌ها. من اجازه ندادم احدی خبردار بشه یه نفر توی شرکت ما

کشته شده. می‌دونین چقدر ضرر دادیم؟

سیاوش حوصله‌ی موعظه‌کردن و گفتن کلیشه‌ها را نداشت، وقتی هیچ‌کدام را حتی باور هم نمی‌کرد. اگر

خودش هم جای سَمایی بود، تم پس نمی‌داد. نگین هم که با وجود گم‌شدنش به خاطر اصول و ارزش‌های

قشنگ زندگی که به پلیس‌ها موضوع دعوا را نگفته بود. نگین با شاهرخ مشکل داشت و سرِ کدام قضیه،

خدا می‌دانست. سرش را تکان داد.

- پس نگین دزدیده یا کشته شده. قرار بود امروز سرکار باشه؟

سَمایی سرش را میان دست‌هایش گرفت.

- قرار بود بیاد چندتا اتود رو تحویل بده. نمی‌دونستم این‌طوری میشه؛ وگرنه حتماً می‌گفتم ورامین

بمونه.

سیاوش سعی کرد دلداری‌اش بدهد؛ اما مطمئن بود بی‌فایده است.

- اون‌ی که دنبالش بوده، لازم می‌شد تا خود ورامین هم پیش می‌رفته؛ پس احتمالاً زیاد فرقی نمی‌کرده.

سَمایی به او نگاه کرد.

- شما مطمئنی پای شاهرخ وسط نیست؟

چیزی نگفت. جای تردید کردن نبود؛ اما فعلاً بهتر بود چیزی بروز نمی‌داد.

- من دیگه برم. اگه خبر دیگه‌ای شد، بهم اطلاع بدین.

سَمایی سرش را تکان داد؛ اما سیاوش مطمئن بود هرگز دوباره خودش را در دردسر نمی‌انداخت.

خصوصاً با این وضعیتی که تازه گریبان‌گیر همه‌شان شده بود.

در کلانتری تهران بزرگ منتظر بود سرش خلوت شود. کلی سؤال داشت که باید می‌پرسید. البته فعلاً چندتایی را گلچین کرده بود؛ اما اینکه خود موسوی گفته بود بیاید، همان حکایت جنگ اول و صلح آخر بود. حتماً می‌خواست اتمام حجت کند که این قدر در دست و پایشان وول نخورد. سیاوش هیچ حسی به محیط آن کلانتری نداشت. یک جای معمولی بود با کلی آدم معمولی که روزگار مجبورشان کرده بود دست از معمولی بودن بکشند و شرور یا قاتل یا متجاوز باشند. چند نفری که با سربازهای جوانی در کنارشان روی صندلی‌های روبه‌روی او نشسته بودند، یا جای چاقو روی گونه‌هایشان بود یا از بینی و گوش و لبشان حلقه‌های عجیب‌گریمی آویزان بود.

- و کیلی؟

سرش را بلند کرد و به همان پسر با رد چاقو نگاه کرد.

- چطور؟

پسر گفت:

- شوهر ننه‌ی منم از قماش شماها بود. اعصابم رو خورد می‌کرد لامصب. منم دیدم از قیافه‌ش خوشم نیامد، کشتمش. ننه‌م زنگ زد بیان من رو ببرن. مرتیکه‌ی فلان! خیال می‌کرد واسه دوزار سوادش می‌تونه سهم‌الارث ننه‌م رو بکشه بالا. سرباز به شانه‌اش زد. ساکت!

پسر پوزخند زد.

- دیگه از اعدام بدتر چیه که اگه حرف بزیم میره روش؟

سیاوش در دل گفت:

- حبس ابد.

شایان مثل این‌ها نبود. شایان یک قاتل شیک کت‌شلوارپوش بود که همیشه پوزخند می‌زد. زیادی خیالش از بی‌قانونی مملکت راحت بود. سربازی که پشت میز نشسته بود، گفت:

- شما بفرمایید داخل.

خطابش به سیاوش بود. بلند شد و کیفش را برداشت. پسر به حالت مسخره‌ای برایش دست تکان داد. سیاوش در زد. موسوی گفت:

- بفرمایید.

دستگیره را خواباند و وارد شد. جلورفت و در را که بست، موسوی گفت بنشینند. نشست. پنجره‌ی اتاق باز بود و می‌توانست وَن گشت امنیت را ببیند که در محوطه‌ی کلانتری دور می‌زد. موسوی گفت:

- چای می‌خورین؟

تکرار، تکرار، تکرار. گفت:

- نه.

- ما از همسایه‌ها پرس‌وجو کردیم. یکیشون گفت دیشب ماشین نگین رو جلوی در خونه‌ش دیده. بعد هم گفت اومده ماشین رو برده داخل. همسایه‌ی دیگه‌ش می‌گفت یکی کنشون بیرون بردش و انداختش توی یه ماشین دیگه. بیهوش بوده انگار. بعد که ازش پرسیده کیه و اونجا چی کار می‌کنه، گفته نگین دوستشه، حالش بده داره می‌برتش بیمارستان. عجیب‌ترین چیزی بود که به عمرش می‌شنید.

- یعنی این همسایه برایش مهم نبوده شاید اون یارو می‌خواست به بلایی سر نگین بیاره؟ موسوی انگار عادی‌ترین موضوعی بود که اتفاق افتاده بود، گفت:

- الان با این وضع گل و بلبل مملکت ملت خودشون رو واسه کسی تو دردسر نمیندازن. سیاوش بین دو ابرویش را مالید. خسته شده بود. خسته و تا حدی کلافه.

- اون یارو کی بوده اصلاً؟

- به نفر یا ماسک طبی.
سیاوش سریش را تکان داد. مطمئن بود موسوی در ذهنش کلی دلیل ردیف کرده بود برای اینکه خودش را قانع کند آن شخص با ماسک طبی را شاهرخ لاری پور اجیر کرده. گفت:

- دیگه چی؟

برگ برنده اش همین بود.

- اون همسایه‌ی ظاهراً بی‌خیال پلاک ماشین رو برداشته. استعلام شخصی منم این رو مشخص کرد که خودرو متعلق بوده به شاهرخ لاری پور، موکل شما.

سیاوش گفت:

- و لابد شما هم می‌گین شاهرخ خواسته نگین رو سر به نیست کنه که چیز زیادی رو نکنه؟
موسوی لیخند اعصاب خُردکنی زد.

- دقیقاً!

سیاوش داشت سردرد می‌گرفت.

- دنبال نگین مظاهری بگردید. قبل از اینکه دیر بشه.

- ممنون که یادآوری کردید جناب ساعدی!

سیاوش خواست چشم‌غره برود؛ اما به جایش فقط اخم کرد. بلند شد و کنش را مرتب کرد. گفت:

- من بودم دنبال ادله‌ی محکم‌تری می‌گشتم. شب به‌خیر!

از اتاقش بیرون رفت. آن پسر با رد چاقو هنوز روی صندلی نشسته بود. از کنارش رد شد. پسر گفت:

- از قیافه‌ت خوشم نیامد.

سیاوش خنده‌اش گرفت. قهقهه زد. عصبی و بلند. شایان می‌گفت گلی خوشگل بوده. برای همین

چشمش را گرفته. برای همین به سراغش رفته. برای همین به گلی تع*رض کرده. برای همین او را کشته و برای همین دوبار با ماشین از روی جسد رد شده و برای همین همان‌جا کنار خیابان رهاش کرده. سیاوش در این مدت اولین باری بود که دلش می‌خواست کاش فقط یک مشتت به چشم شایان زده بود.

علی در مسابقه‌ی تلویزیونی شرکت کرده و رضا با هیجان دست‌هایش را درهم قفل کرده بود. سروصدای مجری تلویزیون و داد و فریادهای علی بعد از هر جواب درست، اعصابش را خورد کرده بود. برای خودش چای ریخت. به دست‌هایش نگاه کرد. لرزششان برگشته بود. می‌گرن همیشه این بلاها را سرش می‌آورد. لامپ آشپزخانه را خاموش کرد و چای را تلخ سرکشید. جعبه‌ی قرص‌ها را برداشت؛ اما پشیمان شد و جعبه را سر جایش برگرداند. فردا به دیدن شاهرخ می‌رفت. اینکه ماشین شاهرخ در گم‌شدن نگین نقش داشت، احتمال تبرئه‌شدنش را به چیزی نزدیک به صفر می‌رساند. شاهرخ چه چیزی را مخفی می‌کرد؟ اگر زهره هوش و حواسش سر جایش بود، حتماً چیزهای بیشتری از نگین و رها و شاهرخ داشت که رو کند. حالا هم که یک مدرک مهم گم‌وگور شده بود. شاهرخ اصرار به بی‌گناهی داشت. زهره در بیمارستان اعصاب و روان بستری بود. رها مرده بود. موسوی روی اعصابش راه می‌رفت. لاهوتی برای ساخت‌وساز و مجوز شهرداری به مشکل برخورد کرده بود. مرادی آنفولانزا گرفته بود. واقعاً بعضی وقت‌ها همه چیز این قدر به هم می‌پیچید؟ دستش را روی پیشانی‌اش فشار داد. غلی صدای تلویزیون را کم کرده بود؛ اما قطع نکرده بود. خواست بلند شود؛ اما سرش گیج رفت. صدای رضا را شنید.

- خوبی بابا؟

سریش را تکان داد.

- بگو تلویزیون رو خاموش کنه.

از آشپزخانه بیرون زد. رضا گفت:

- باشه.

پله‌ها را بالا رفت. علی داخل اتاقش رفته بود؛ اما تلویزیون هنوز روشن بود. «مدار صفردرجه» پخش می‌کرد. صدای علی‌رضا قربانی در گوشش زنگ خورد.

«من بودم و چشمان تو، نه آتشی و نه گلی
چیزی نمی‌دانم از این دیوانگی و عاقلی»

جماعتی که مثلاً می‌خواستند تخلیه‌ی انرژی کنند، خیابان‌ها را روی سرشان گذاشته بودند. بوق زد.
- آقا! بدجا و ایستادی.

مرد نیم‌نگاهی به او انداخت.

- ضدحال نزن آقا!

سیاوش پوف کلافه‌ای کشید.

- ضدحال دیگه یعنی چی؟ میگم می‌خوام رد شم. کار دارم.

مرد دستش را در هوا تکان داد و پشت فرمان نشست. عقب و جلو کرد و ماشین را کنار وانتی پارک کرد که چندین و چند دختر و پسر پشتش نشسته بودند و با هم آهنگی را می‌خواندند. پسر دیگری گیتار می‌زد و دوتا موفر فری شبیه علی، روی قابلمه‌هایشان ضرب گرفته بودند. سیاوش چشم گرداند و بالاخره بیتا را دید. کنار 206 آلیالویی مادرش ایستاده بود و زمین را نگاه می‌کرد. مادرش به صندوق عقب تکیه داده بود و سیگار می‌کشید و هر دو سکوت کرده بودند. موبایل را روی گوشش گذاشت.

- الو؟ بیتا؟

- سلام. کاری داشتی؟

از آن فاصله هم کلافگی‌اش را حس می‌کرد. گفت:

- به روی خودت نیار من انجام. اومدم حرف بزنیم.

خش‌خش گوشی را که شنید، فهمید بیتا دوباره آه کشیده.

- باشه. ده دقیقه.

قطع کرد. بیتا به مادرش چیزی گفت و سرش را که برگرداند، سیاوش را دید. سیاوش اشاره کرد به ماشین خودش و بیتا به طرفش پا تند کرد. پسرها حالا داشتند یکی از آهنگ‌های قدیمی شادمهر را می‌خواندند و دخترها جیغ و دادشان راه افتاده بود که سر یکی از بندهای کارنابلد تازه‌وارد برگردند. بیتا در سمت شاگرد را باز کرد و سیاوش نشست. ساعت ماشین یک و پانزده دقیقه‌ی شب را نشان می‌داد. سیاوش گفت:

- زنگ زدم جواب ندادی. رفتم در خونه‌تون، باز نکردی. گفتم حتماً با مادرت اومدی اینجا.

بیتا فکر کرد سیاوش هیچ‌وقت این چیزها را یادش نمی‌رود. اینکه چه کسی را کجا باید پیدا کند.

- چی کار داشتی؟ فردا هم می‌تونستی بگی.

سیاوش شانه بالا انداخت.

- گفتم ممکنه بخوای بریم دنبال مقدمات و اینا. سالگرد گلی هفته‌ی دیگه‌ست.

بیتا تعجب کرد. سیاوش این را آشکارا در چشم‌هایش دید. سعی کرد به روی خودش نیاورد.

- یادم بود؛ اما فکر کردم مثل هر ساله دیگه.

سیاوش به پشتی صندلی‌اش تکیه داد.

- ممکنه سال دیگه ایران نباشی.

- آهان! آره خب.

سکوت کردند. بیتا ناراحت به نظر می‌آمد. انگار دوباره یاد گلی افتاده بود و یاد آن روز جلوی در پزشکی قانونی که سیاوش خونسرد گفته بود:

«خودش بود. گلی بود.»

سیاوش گفت:

- مزاحمت نمیشم. اگه می‌خوای برگرد پیش مادرت.

بیتا سرش را تکان داد.

- باشه. چیزی نمی‌خوری؟

- نه. شب به خیر!

بی‌تا که پیاده شد، آهنگ بعدی دارودسته‌ی دختر و پسرها شروع شد. الهه‌ی ناز می‌خواندند. دوتا دختر و بولون می‌زدند و پسرها مسخره‌بازی درمی‌آوردند. سیاوش فکر کرد گلی هفته‌ی بعد از مرگش قرار بود کلاس و بولون برود.

دست‌هایش دست‌بند خورده بود. ساعت نزدیک به دوازده بود. چشم‌های شاهرخ حالا دو خط سیاه‌رنگ زیر خود داشتند. چرا شایان هرگز این‌طوری نشد؟ سیاوش لبخند زد.

- شبیه میت‌ها شدی.

شاهرخ پلک‌هایش را مالید.

- مسموم شده بودم.

بی‌تفاوت گفت:

- آها.

بعد ادامه داد:

- یه چیزایی هست که توی این مدت تو یه ذره هم ازشون به من نگفته بودی شاهرخ‌خان!

- چی مثلاً؟

سیاوش تَن صدایش را پایین آورد.

- دعوای تو و رها. بازپرس باید این رو به من بگه؟

- فکر نمی‌کردم مهم باشه.

آشکارا دروغ می‌گفت. سیاوش گفت:

- بازپرس فکر می‌کنه واسه همین ممکنه تو رها رو کشته باشی. بهتره بدونی تنها برگ برنده‌مون گم

شده الان.

شاهرخ نفسش را حبس کرد.

- نگین؟

- می‌دونستی اون رو دزدیدن؟ می‌دونستی اون کسی که دزدیدتش، یه ماشین سوار شده به شماره پلاک

ماشین تو؟

شاهرخ سرش را میان دست‌هایش گرفت.

- پاپوشه. پاپوشه به خدا!

- نظر منم همینه! اما همه‌چی بستگی به نظر بازپرس داره. شاهرخ؟ ربط نگین به تو چیه؟ می‌دونی

چقدر از دادگاه بعدیت عقب می‌مونیم اگه نگین پیداش نشه؟

شاهرخ گفت:

- باید پیداش کنی. اون ماشین هم حتی اگه مال من بوده باشه، از وقتی افتادم این تو اصلاً نمی‌دونستم

کجاست. روزی که من رو گرفتن، توی خیابون پیش شرکت بود. حتی وقت نکردم درست و حسابی پارکش

کنم.

سیاوش درمانده شده بود. شاهرخ راست می‌گفت. باید نگین را پیدا می‌کردند. از زهره و کارکنان

شرکت و حتی ستمایی آبی گرم نمی‌شد.

لاهوتی را پی‌کارش فرستاده بود. حتی نصف حق‌الوکالت همیشگی‌اش را دریافت کرده بود؛ اما واقعاً

حوصله‌ی گوش‌دادن به فهرست مال و اموال یک مرد خریول را نداشت که در عنفوان میانسالی یادش

افتاده بود باید سندهایش را از این و آن پس بگیرد. مُرادِی برای اولین‌بار داشت درس می‌خواند و

سیاوش تعجب کرده بود. بعد پیش خودش فکر کرد، شاید فردا امتحان دارد.

موسوی گفته بود فرودگاه‌ها و ایستگاه‌های قطار را ببندند که اگر مجرم قصد فرار یا انتقال نگین از

تهران یا کشور را داشت مثل ماهی از دستشان سُرخورد. سیاوش چشمش آب نمی‌خورد. گلی هم گم

شد و موسوی وقتی پیدایش کرد که جنازه‌اش دراز به دراز کنار خیابان افتاده بود. شایان هم که تیرئه

شد. مثل همان ماهی‌ای که موسوی می‌ترسید حالا دوباره از دستش سُرخورد. سروصدای علی که از

راه پله‌ها آمد، فهمید باز با رضا مسابقه گذاشته. اگرچه رضا هیچ وقت فریب این بچه‌بازی‌ها را نمی خورد. قلب او مریض‌تر از این حرف‌ها بود. گفت:

- مُرادِی؟ امروز دیگه موکل ندارم؟

ساعت از شش هم گذشته بود. مرادی سرش را خاراند. قیافه‌اش خنده‌دار شده بود.

- نه، ندارید. من برم آقا؟

خنده‌اش را خورد.

- برو.

رضا و علی که رسیدند، مرادی تازه وارد آسانسور شده بود. زیر کتری را روشن کرد.

- سلام. از این وِرا؟

رضا سلام کرد و روی میل نشست.

- بیتا زنگ زد گفت بهت بگم بری دنبال رستوران واسه سالگرد گلی.

- آها. باشه میرم.

علی که انگار اولین بار بود به آنجا آمده بود، گفت:

- سیا! جان من یه دکوراسیونی عوض کن اینجا.

سیاوش دو لیوان چای ریخت و زمزمه کرد:

- سیاوش!

یا به قول گلی «سیاوش».

سینی به دست داخل اتاق برگشت. علی گفت:

- بابا یه شکلاتی، چیزی. همه‌ش قند؟

- همونش هم کلی ضرر داره.

خندید.

- نمی‌دونستم جناب عالی صبح‌ها مطب هم میری.

رضا خندید؛ اما سیاوش ساکت بود.

- باباجان! شما الان اومدی فقط خبر بیتا رو بدی به من؟

رضا چایش را یک نفس سرکشید.

- نه. اومدم شام ببرمت بیرون. با علی بریم یه دوری بزنیم، یه بادی به کله‌ت بخوره.

مطمئن بود رضا داشت حرف‌های علی را طوطی‌وار تکرار می‌کرد؛ وگرنه او بیشتر از سیاوش در رِخَوْت دست‌وپا می‌زد.

- من رو وارد این چیزا نکن علی‌خان!

علی تعجب کرد. ساختگی و ناشیانه.

- به من چه! پیشنهاد بابا بود خب.

سیاوش بلند شد و پنجره را باز کرد. سرمای ترسناکی به داخل می‌آمد. گفت:

- اون‌همه کتاب خریدی یکیشون رو بخون حوصله‌ت سر نره.

علی دست‌هایش را روی سد*ینه‌اش قفل کرد.

- آه آه آه! گلی هم بود همین رو می‌گفتی؟ برو کتابات رو بخون؟

پوف کلافه‌ای کشید.

- گلی عقلش بیشتر از تو می‌رسید.

رضا فکر کرد سیاوش نمی‌بیند؛ اما سیاوش دید که بازوی علی را فشار داد. انگار می‌خواست ساکتش کند. کیفش را برداشت. سویچ را روی میز گذاشت.

- شما برید. من میرم خونه.

- سیا.

سیاوش زمزمه کرد:

- سیاوش!

گفت:

- خب الان به وعدهش چند میشه؟
- مرد چندین و چند عدد و رقم را وارد ماشین حساب درب و داغان مقابلش کرد.
- میشه 5 و 852.
- نمی‌دانست سومین سالگرد درگذشت یک دختر چهارساله این قدر خرج برمی‌داشت. گفت:
- با خرما و حلوا چی؟
- مرد سیل‌هایش را دستی کشید.
- 6 و 100.
- گفت:

- خب پس واسه هفته‌ی دیگه اینجا رزرو منه. یادتون نره.
- کارت را روی میزیش گذاشت و نگاهش را دورتادور آن رستوران متوسط چرخاند. خلوت بود. دو زن و دو مرد پشت یک میز نشسته بودند و چلوکباب می‌خوردند. مرد پرسید:
- رمزتون؟
- 6270.
- کارت را چندین بار کشید و بعد با رسیدهای پرداخت روی میز گذاشت و گفت:
- خیر پیش! فقط... جسارتاً مراسم کیه؟
- سیاوش گفت:
- به دختر.
- آها. خدا بیامرزه!
- سیاوش خواست بگوید هنوز حتی معنی گ*ناه را نفهمیده بود، چه رسد به آمرزیده شدن. سرش را تکانی داد و از رستوران بیرون رفت.
- ***

- مرادی به محض ورودش ایستاد. سلام کرد. مرادی گفت:
- سلام. به چیزی براتون گذاشتن. خانم دکتر گفت صبح اومده به چیزی برداره، افتاده بوده جلوی در.
- خانم دکتر همسایه‌ی پایینیشان بود. یک زن سالخورده‌ی خوش‌اخلاق.
- یک پاکت زردرنگ بی‌نام و نشان بود. فقط اسم خودش رویش نوشته شده بود. سیاوش ساعدی. پاکت را برداشت. گفت:
- نگفت کسی رو دیده؟
- مرادی گفت:
- گفت اون یارو داشته می‌رفته. قیافه‌ش هم معلوم نبوده. ماسکِ طبی داشته.
- ماسکِ طبی؟ سیاوش کیفش را برداشت و به سریع‌ترین شکل ممکن خودش را به در رساند. بعد دوباره پیش مرادی برگشت.
- هرکی اومد، بگو ساعدی امروز نیستش.
- واقعاً نیستین امروز؟
- سرش را تکان داد.
- نه.

یعنی این قاتل هم چیزی شبیه زودیاک بود؟ برایشان مدرک فرستاده بود یا مسخره‌شان کرده بود؟

- این چیزی رو ثابت نمی‌کنه.
- سیاوش اخم کرد.
- می‌دونم.
- یک فرستاده بود. محتوای فیلم این بود که نگین درحالی‌که چشم‌هایش را بسته بود و به نظر می‌رسید بیهوش باشد، به شدت کتک می‌خورد و کسی که فیلم می‌گرفت حتی معلوم نبود یک زن بود یا یک مرد.
- حدس موسوی این بود که اگر کار شاهرخ باشد، این هم همان قاتل اجیرشده‌ی اوست؛ اما سیاوش هنوز

مطمئن بود این همان قاتل اصلیت. کسی که انگار پر از عقده‌های روانی و سادیسم‌های آزاردهنده بود. نگین را بدون یک لحظه مکث کتک می‌زد. بدون حتی یک لحظه تردید. بدون یک ذره ترحم. موسوی برایش چای ریخت.

- ما داریم دنبالش می‌گردیم. و جب‌به‌وجب تهران و ایران رو می‌گردیم.

چقدر این جمله‌اش آشنا بود. سیاوش گفت:

- باشه. ممنون!

چایش دست‌نخورده مانده بود. طبق معمول.

- جناب ساعدی؟

سیاوش به‌طرفش برگشت. موسوی مکث کرد و بعد ادامه داد:

- یه چیزی هست که من نمی‌تونم بگم؛ اما بهتره خودتون یه سری به منزل شاهرخ لاری‌پور بزنیند.

چیزهای تازه‌ای درمورد این آدم می‌فهمید.

سیاوش حرفی نزد؛ اما اگر چیزی به نظر موسوی آمده بود که جالب بود، پس حتماً او هم باید

می‌فهمیدش.

در را بست. ساعت 1 و 25 دقیقه‌ی ظهر بود. به بیتا پیام داد که رستوران را رزرو کرده و به‌دنبالش

می‌رود برای خرید تاج گل و دعوت اقوام و باقی تشریفات. بیتا فوراً پیامش را جواب داد.

«منتظرتم.»

اول سری به خانه شاهرخ می‌زد. موسوی کنجاوش کرده بود.

- سلام.

فقط سرش را تکان داد. می‌گرن به او فشار می‌آورد. عملاً روبه‌رویش را نمی‌دید. بیتا نگاهش کرد.

- خوبی سیاوش؟

انگار اصلاً نشنیده بود. پیاده شد. دستش را به ماشین تکیه داد. صدای بازویسته‌شدن در ماشین را که

شنید، فهمید بیتا هم پیاده شده. گفت:

- خوبم! فقط...

انگار کسی با پتک به مغزش می‌کوبید. بیتا صدایش زد:

- سیاوش!

اما سیاوش دیگر نه چیزی دید، نه چیزی شنید.

گفت:

- شلوغش کردی.

نور اذیتش می‌کرد. بیتا پرده‌ی اورژانس بیمارستان را کشیده بود. رضا و علی هم بودند. مرادی را لابد

علی خبر کرده بود. حوصله نداشت. حوصله‌ی این‌همه آدم را نداشت. دکتر که بالای سرش آمد، با

خودش فکر کرد حتماً تازه رزیدنتی‌اش را شروع کرده. یک مرد جوان بود که موهای شانه‌نشده‌اش

قیافه‌ی خنده‌داری به او داده بودند. فشارش را گرفت. چند توصیه‌ی کلیشه‌ای کرد و بعد هم رفت.

سیاوش گفت:

- بگو بیان درش بیارن این رو.

منظورش سرم بود. بیتا به رضا و رضا به سیاوش نگاه کرد.

- همیشه. بذار تموم شه پسره‌ی سرتق!

چیزی به گلویش فشار آورد. الان حتی حوصله‌ی خودش را هم نداشت، چه رسد به آن ماسماستکی که

در دستش بود. زمزمه کرد:

- خوشم نیاد از این مسخره‌بازی‌ها.

کل این زندگی مسخره بود. همه‌اش یک نمایش تراژدی مسخره بود که قرار بود فقط اشک بقیه را

دریاورد.

رضا به مرادی و علی علامت داد و بیتا منظورش را فهمید. اگرچه خود آن دونفر نفهمیده بودند. مرادی

بلند شد و سلانه سلانه بیرون رفت؛ اما علی زیر فشار بازوی رضا از آنجا دل کند و با حالت خنده داری برای سیاوش بـ*وس فرستاد. سیاوش عمیقاً احساس درماندگی می کرد. موسوی با آن حرفش واقعاً چه چیزی را می خواست ثابت کند؟ کاش نرفته بود. کاش خانه ی شاهرخ نرفته بود.

بیتا گفت:

- بهتری؟

بی مقدمه گفت:

- شایان یه برادر داشت؟

بیتا آه کشید.

- چرا می پرسی؟

به سبزم نگاه کرد.

- بگو بیان درش بیارن این رو.

بیتا بلند شد. با دو قدم بلند خودش را به خروجی رساند و سیاوش گفت:

- برادرش موکل منه. متهم به قتل.

بیتا سر جایش میخکوب شد.

- چی؟

سیاوش گفت:

- شاهرخ لاری پور. برادر شایان لاری پور. اسم هر دونفرشون توی شناسنامه ی پدرشونه.

بیتا لیش را خیس کرد. گفت:

- می خوای چی کار کنی؟

- حتماً می خوای بگی بسپرمنش به یه وکیل دیگه.

بیتا نفسش را تکه تکه به بیرون فوت کرد.

- هر جور راحتی!

انگار علی منتظر بیرون رفتن بیتا بود؛ چون فوراً به طرفش هجوم آورد. سیاوش سعی کرد بنشیند.

پرستار اخمویی که وارد شد، سرم را از دستش بیرون کشید. بعد پنبه ی به ظاهر تمیزی که بوی تهوع آور

بتادین می داد، روی جای سرم گذاشت و گفت:

- فشارش بیدید.

علی کتش را دستش داد. بلند شد و کیفش را که برداشت، از اورژانس بیرون رفت، درحالی که یک درد

به دردهایش اضافه شده بود.

«انگار تو آمده بودی بروی زود

گر روز تولد به تنت رخت سفر بود»

بیتا حجت اشرف زاده دوست داشت. گلی هم ماه و ماهی را از بر بود. صدای محزون خواننده با نوای

تلخ ویلون سیل به سختی شنیده می شد. بیتا خیال می کرد سیاوش آن اشک های چکیده روی گونه اش را

نمی بیند. بعد از بیمارستان به اصرار خودش دنبال گل و باقی کارها آمده بودند. بیتا پشت فرمان نشست

بود؛ اما سیاوش سه سال بود که نمی دانست چرا نمی شود بگوید «بیتا گریه نکن». حق داشت خب. یک

زن بود که بچه اش مرده بود. بچه اش را از او گرفته بودند. گفت:

- می خوای یه چیزی بخوریم؟

بیتا دماغش را بالا کشید.

- تو گرسنته؟

شانه بالا انداخت.

- نه؛ ولی مغزمون بهتر به کار میفته.

بیتا خنده اش گرفت.

- شبیه بهنام حرف می زنی.

سیاوش نفس عمیقی کشید.

- جلوتر به رستوران هست.

- ساعت چهاره. فکر نکنم جایی ناهار سرو کنه.

- برو در به ساندویچی.

بی‌تا شیشه را پایین کشید و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

- ناپرهیزی می‌کنی سیاوش.

سیاوش لبخند کم‌رنگی زد. بی‌تا پشت چراغ‌قرمز ایستاد و زل زد به دختر جوانی که کوله‌اش را روی دوشش انداخته و به ورودی مغازه‌ی پارچه‌فروشی تکیه داده بود و فارغ از عالم و آدم کتاب می‌خواند. دهانش تلخ شد. چند وقت بود خانم دالوی‌اش ولو روی میز دفترش مانده بود و حوصله نداشت برود و لااقل دو صفحه بخواند؟ این چند وقت همه‌ی کتاب‌ها را نصفه خوانده بود. به سرش زده بود چندتا رمان آیکی بگیرد تا هم سرش را گرم کند و هم کتابی را بالاخره تمام کند؛ اما خودش می‌دانست وسطش از آن عشق‌های احمقانه و اسطوره‌ای هم حوصله‌اش سر می‌رفت. سیاوش عاشقِ نمایشنامه بود. بیضایی و یاسمینا رضا و نیل سایمون و حتی وودی آلن.

- از اون مانتوی صورتی بدم می‌اومد بی‌تا.

خندید.

- چرا؟

حتماً سیاوش هم نگاهش به آن دختر کتاب‌خوان با مانتوی خفاشی صورتی افتاده بود.

- دوست نداشتم بگم ارزش بدم میاد.

این را زمزمه کرد؛ اما بی‌تا شنید. حجت اشرف‌زاده به انتهای آهنگ رسیده بود.

«بدرود امیدم، نفسم، عشقِ عزیزم

آهسته برو پشت‌سرت آب بریزم»

سفارش دو تاجِ گل نه‌چندان گران‌قیمت داده بوده بودند و حالا در کافی‌شاپ نشسته بودند و بی‌تا به چای دارچینی‌اش و سیاوش به بیرون از کافی‌شاپ -جایی که دو تا راننده با هم دعوایشان شده بود- نگاه می‌کرد. بی‌تا گفت:

- کافه تئاتر رفتی؟

شانه بالا انداخت.

- یه بار. قبل از ازدواج.

- فکر می‌کردم این دعوای فقط مال خیابون‌هاست؛ اما اونجا هم یه بار دوتا تیشیه روشن فکر کتابخون جوری با هم دست‌به‌یقه شدن که آدم باورش نمی‌شد.

خواست بگوید «بی‌فرهنگی شاخ و دُم نداره»؛ اما واقعاً شاید چیزی به آدم‌ها در انتهای گلوبشان فشار می‌آورد که آن‌ها را به فریادزدن وا می‌داشت. به دعواکردن. به خشونت افسارگسیخته. سیاوش در

سکوت به جای خالی حلقه‌ی بی‌تا نگاه می‌کرد. خودش هرگز حلقه‌اش را استفاده نکرده بود. بی‌تا

می‌خواست برود و شاید قصه‌ی زندگی آن‌ها همین‌طوری تمام می‌شد. رفتنِ گُلی. رفتنِ بی‌تا. رفتن و رفتن. گفت:

- واقعاً می‌خواهی بری؟

لحنش سرد بود. سرد و خشک. بی‌تا چایش را سر کشید.

- فعلاً جوابم آره‌ست.

سرش را تکان داد. بلند شد و گفت:

- میرم حساب کنم. توی ماشین منتظرتم.

بی‌تا گفت:

- باشه.

سیاوش به بیشتر اقوام بی‌تا پیام داده بود که هفته‌ی دیگر مراسم دارند و بهتر است حاضر باشند و این

حرف‌ها، اعلامیه هم برای هفته‌ی بعد می‌ماند. ساعت ده شب بود که بیتا را رساند و ده و سی دقیقه جلوی در خانه‌ی خودش بود. اگر علی برنگشته بود، رضا حتماً تا الان خوابیده بود. علی فکر می‌کرد همه مثل خودش حوصله‌ی جنگ‌وک بازی‌های رایج را دارند. کلید انداخت و در را باز کرد. موزیک گوش‌خراشی در گوشش پیچید. چرا این پسر آدم‌پیشو نبود؟ رضا بهش سلام کرد. گفت:

- بهتر شدی؟

لبخندش فقط در حد کش‌آمدن لب‌هایش بود.

- خوبم! ممنون!

خواست بگوید اگر این موزیک لعنتی را کم کنید، بهتر هم می‌شوم؛ ولی حرفش را خورد. گفت:

- مُرادِ برگشت خونه‌ش؟

رضا لیوان چای را روی سینی گذاشت.

- آره. گفت بهت بگم فردا رو نمی‌تونه بیاد. باید بره شهرستان. کارِ واجب داره.

سیاوش گوش‌ی به دست پله‌ها را بالا رفت.

- آها.

فردا باید به سراغ شاهرخ می‌رفت. باید به او می‌گفت چرا چنین چیزی را پنهان کرده. باورش نمی‌شد شاهرخ خبر نداشته شایان، گُل‌ی ساعدی را کشته. دخترِ سیاوش ساعدی. باید سراغ موسوی هم می‌رفت. موسوی دیگر چه چیزهایی از آن پرونده‌ی لعنتی می‌دانست؟ همان روزها هم مطمئن بود چیزهایی وجود داشت که از او پنهان می‌شد. شایان نرسیده به فرودگاه تصادف کرد و مُرد. یعنی داشت از مملکت فرار می‌کرد. از روزنامه‌ها. از آدم‌هایی که سنگِ خون پامال‌شده‌ی گُل‌ی را به سد*ینه می‌زدند. ماشینش به ته دره سقوط کرده بود. یک عدالت بی‌هیاهو. بدون هیچ دادگاهی. در ذهنش داشت دنبال این می‌گشت که آیا هنوز نگین مظاهری زنده بود یا نه. نمی‌دانست چرا ته دلش نمی‌خواست شاهرخ را بالای چوبه‌ی دار ببیند. انگار او خیلی با برادرش توفیر داشت. او که مثل شایان پنت‌هاوس و ماشین‌های آن‌چنانی نداشت. حتی سرِ یک کار معمولی با درآمد متوسط می‌رفت. شاهرخ لاری‌پور چرا در زندان گیر افتاده بود، درحالی‌که شایان راحت خلاص شده و رفته بود؟

این‌بار موسوی به دفترش آمده بود. با یک ظاهر خیلی معمولی و دیگر خبری از آن پیراهن سبز روشن تکراری و آزاردهنده نبود. از اینکه داشت برایش چای می‌ریخت، احساس خوبی نداشت. کاش همان دیشب به مُرادِ گفته بود بماند و قیدِ شهرستان‌رفتن را بزند. قندان و سینی را برداشت و جلوبش روی میز گذاشت.

- ممنون!

به‌زور لبخند زد. کرکره‌ی پرده را کشید. گفت:

- خواستم پیام کلانتری؛ اما ترجیح دادم خصوصی‌تر صحبت کنیم. حداقل نه جایی که گُل‌ی آدم هست.

موسوی چایش را آهسته نوشید. بدون قند. کاری که سیاوش زیاد انجام می‌داد.

- درباره‌ی دخترتون؟ فکر می‌کردم آدمی نیستید که این‌قدر پیگیر بشید.

داشت کنایه می‌زد. کنایه‌ای به اینکه سیاوش زیادی سکوت کرده بود. حداقل در این سه سال. سیاوش روی میز مقابلش نشست.

- شاهرخ، برادر شایان، جز به نسبت خانوادگی دیگه چه ربطی به اون داشته؟

موسوی مکث کرد. طولانی‌شدن مکثش باعث شد سیاوش سکوت را بشکند.

- شاهرخ لاری‌پور توی مرگ گُل‌ی دست داشته یا نه؟

این‌بار موسوی بهش نگاه کرد.

- نه.

- شما از من خواستید برم سراغ خونه‌ش. منم گشتم. خیلی جاها رو گشتم تا اینکه اون شناسنامه‌ی کوفتی رو پیدا کردم. شناسنامه‌ی پدرش رو.

موسوی داشت با خودش سبک-سنگین می‌کرد. سیاوش می‌دانست حرف‌ها را آلت می‌کند و بعد هر

چیزی را که زیاد اهمیتی ندارد، می‌گوید.

- دلیل اینکه ازتون خواستم برید خون‌ش، این بود که بفهمید شایان و شاهرخ با وجود اینکه برادر بودن، با هم فرق داشتن و چیزی هست که بهتره در آینده پی ببرید بهش.

سیاوش پوف کلافه‌ای کشید.

- شما وظیفه داشتید به من بگ...

موسوی حرفش را قطع کرد و به تندی گفت:

- من وظیفه نداشتم همه‌چی رو به به پدر و مادر داغ‌دار بگم.

سیاوش نفس کم آورد. بدش می‌آمد از ترحم. بدش می‌آمد از محبت‌های بی‌دلیل. برای همین گریه نکرد. برای همین خودش رفت و با چشم‌های خودش جسد له‌شده‌ی دخترش را دید. چون نمی‌خواست موسوی و آن شایان لعنتی فکر کنند مغلوب شده. مغلوب این درد. مغلوب این اندوه بی‌پایان. سیاوش گفت:

- من فکر کردم شما آدم این بازی‌ها نیستید.

- بازی؟

سیاوش فقط سرش را تکان داد.

- کاش نبودید. کاش من رو بازی نداده بودید. شما دیدید که من با پای خودم رفتم توی اون سردخونه‌ی لعنتی. فکر کردید نیاز بود به این ترحم؟ به این پنهان‌کاری؟ شایان مُرد؛ اما گلی برنگشت. شایان داشت می‌رفت. هیچکس جلوش رو نگرفت. حتی یه ممنوع‌الخروج ساده. حتی...

چیزی که به گلویش فشار آورد. حرفش را بُرید. سینی را از جلوی موسوی برداشت و ایستاد.

- شایان بیمار بود جناب ساعدی! با موقعیتی که داشت، نهایتاً یه حبس ابد بهش می‌خورد که احتمالاً بعدش ختم می‌شد به عفو و این خزعبلات. حتی می‌تونست مجازاتش رو بخره. هیچ‌کس دلش

نمی‌خواست آزادش کنه. از جمله خود من.

سیاوش اخم کرد. به طرف در پا تند کرد.

- شایان توی زندان می‌بود، اگه شما پای اون پرونده وایساده بودید.

- لایب فکر می‌کنید من تا دادگاه آخر توی اتاقم داشتم چرت می‌زدم.

سیاوش عصبی گفت:

- خواب بودید. الانم خوابید. فکر کردید تموم شده؟ گلی دختر من بود. از خون من بود. من آزاد شدن

قاتلش رو به چشم دیدم؛ اما حتی نتونستم بهش مشت بزنم. شما هیچ‌وقت بیدار نمی‌شید جناب سروان! در را باز کرد و موسوی فهمید باید برود.

قرار ملاقاتش با شاهرخ جور نشده بود و البته خودش هم قیدش را زده بود. بی‌تا ده‌تا میس‌کال انداخته و

علی پیام داده بود می‌خواهد بیاید ماشین را ببرد دور دور و رضا می‌گفت بی‌تا و مادرش را شام دعوت

کرده و البته یک سوپرایز هم هست. سیاوش صددرصد مطمئن بود بهنام آمده ایران. مطمئناً می‌خواست

هفته‌ی دیگر دست مادر غرغروی بی‌تا را بگیرد و ببرد لیسبون، پرتغال. باید به او می‌گفت برای سالگرد

بماند. شماره‌ی بی‌تا را گرفت. بوق خورد و بوق خورد و بالاخره بعد از شش بوق برداشت. احتمالاً به

تلافی میس‌کال‌هایی که پاسخ داده نشده بودند.

- الو؟

سیاوش کرکره را کنار زد و علی را دید که تازه از پژوی زردرنگی پیاده شده بود و با موبایلش حرف

می‌زد. اگر دست او بود، موهایش را از ته می‌تراشید. پسرکِ سیم تلفنی! گفت:

- زنگ زده بودی انگار. حواسم نبود.

بی‌تا پوف کلافه‌ای کشید.

- خواستم بگم بهنام اومده. بابات شام دعوتمون کرده.

- آره گفت. البته خب گفت سوپرایزه اومدن بهنام.

بی‌تا مکث کرد. سیاوش رفت و در را باز گذاشت. علی سلانه‌سلانه از پله‌ها بالا می‌آمد. موبایلش را

جابه‌جا کرد.

- منتظرتونم پس. بهنام تنها اومده؟

بی‌تا خندید.
 - آره. آگاتا نیومده که آگه دعوت‌نامه رسید، میلش کنه.
 - هوم! کاری نداری؟
 بی‌تا گفت:
 - نه. فعلاً.
 قطع کرد. حتی منتظر خداحافظی‌کردنش هم نماند.
 علی با صدای بلندی گفت:
 - هستی سیا؟
 غرید:
 - سیاوش!
 علی کوله‌پشتی‌اش را روی میز انداخت.
 - باشه بابا. حرص نخور! چایی داری؟
 - نه.
 سویچ را روی میز به‌طرفش هل داد.
 - باکش رو پر کن اول. کجا میری؟
 پرونده‌های روی میز را مرتب کرد و در کشوی اول چپاند. باید به مرادی هم زنگ می‌زد. معلوم نبود کی می‌خواست برگردد. علی گفت:
 - چه می‌دونم؟! برم چالوس یه دوری بزنم.
 به‌زور لیخند زد.
 - بری چالوس یه دوری بزنی؟ بد نگذره بهت؟
 - بد که نمی‌گذره. آدم تا جوونه باید عشق کنه.
 سیاوش یادش آمد علی کلاً همیشه این را می‌گفت. حتی وقتی یک پسرِ موفر فری هفت یا هشت‌ساله بود. گفت:
 - مواظب باش!
 علی غش‌غش خندید و گفت:
 - چشم پدرجان!
 سویچ را برداشت و از پله‌ها پایین رفت. سیاوش برای مُرادی تایپ کرد:
 «فردا عصر تهران نباشی، اخراجی!»

به‌نام از آن تحصیل‌کرده‌های شیک بود که همیشه کت‌وشلوار می‌پوشید. حتی اگر می‌خواست برود مسافرت یا تفریح. عینک می‌زد و بیشتر وقت‌ها ساکت بود. او و آگاتا هر دو در لیسبون یک مرکز حقوقی را اداره می‌کردند که در اروپا خیلی معروف بود. به‌نام سه سال از بی‌تا بزرگ‌تر بود. یک مرد منضبط و جدی. مادر بی‌تا، اشرف، حتی جواب سلام سیاوش را هم نداد. سیاوش دلیل این همه اصرار رضا برای نگه‌داشتن آن طناب پوسیده‌ی ارتباطات را نمی‌فهمید. رضا به طرز ناامیدکننده‌ای امیدوار بود که روزی بی‌تا دوباره عروسش بشود. زمانی که او و بی‌تا هنوز دلشان خوش بود و البته گُلی هنوز زنده بود، شوخی بزرگشان این بود که اشرفِ بداخلاق با رضا ازدواج کند که البته این شوخی بعدها تا حد زیادی به واقعیت نزدیک شد. راب*طه‌ی آن دونفر خیلی بیشتر از خوب بود. شبیه آدم‌هایی که سال‌ها بود همدیگر را می‌شناختند. سیاوش از مادرش چیزی نمی‌دانست. فقط می‌دانست رضا جای خالی آن زن را با هیچ چیز عوض نمی‌کرد. برای همین هم این شوخی زشت را جلوی رضا بیان نمی‌کردند. به‌نام گفت:
 - نه. واسه سالگرد که احتمالاً هستیم.

فهمید بحثشان سرِ مراسم هفته‌ی بعد بوده. بی‌تا گفت:

- خوبه پس!

اشرف چیزی زبر لب گفت و بی‌تا دستش را فشار داد. سیاوش به صفحه‌ی موبایلش نگاه کرد. مُرادی

جواب داده بود:

«باشه»

بدون هیچ حرف اضافه‌ای. حتی نقطه هم نگذاشته بود. دوبار به علی زنگ زده بود. جواب نمی‌داد. احتمالاً حالا صدای ضبط را تا آخر بالا برده بود و داشت حال می‌کرد و اراجیف بندهای تازه به دوران رسیده را گوش می‌داد.

ساعت هشت و نیم بود که غذا از رستوران انتهای خیابان رسید. سیاوش دم در رفت و غذا را که تحویل گرفت، موبایلش زنگ خورد. رضا گوشی را دستش داد.
- اسم نیفتاده. شماره‌ست. آگه علی بود، بگو شب برگرده. بیرون نمونه. تو این اعتراض‌ها می‌گیرنش به وقت.

سرش را تکان داد و نایلکس‌ها را روی کانتر آشپزخانه گذاشت. جواب داد:
- الو؟

علی نبود. صدای ناآشنای یک زن بود.

- شما آقا سیاوش هستید؟

نفس عمیقی کشید.

- بله.

رضا اشاره کرد که بشقاب‌ها را آماده کند. دستش را بالا برد. زن گفت:

- علی ساعدی با شما چه نسبتی دارن؟

- برادرم هستن.

حوصله‌ی این را نداشت که بگوید پدر و مادر علی در واقع عمو و زن عمویش بوده‌اند و در تصادف کشته شده‌اند.

- تشریف بیارید بیمارستانِ بهمَن. متأسفانه ایشون مورد ضرب و شتم قرار گرفتن. خودتون رو برسونید.

سیاوش قطع کرد. بعد به رضا نگاه کرد و گفت:

- علی بیمارستانه.

بهنام و مادرش به خانه برگشتند و بیتا و رضا و سیاوش در ماشین مادر بیتا نشسته بودند. رضا نگاهش روی دست‌هایش قفل شده بود و پشت سرهم ذکر می‌گفت. سیاوش هجوم بی‌رحمانه‌ی میگرن را دوباره حس می‌کرد. بیتا حتی‌الامکان از کوچه‌ها و خیابان‌های فرعی می‌رفت که در شلوغی‌های خیابان‌ها گیر نیفتند. پلیس‌ها و ون‌های گشتی همه‌جا بودند. حتی در همان کوچه‌ها.

بیتا گفت:

- برو کنار آقا!

خطابش به پسری بود که پلاکارد «عُق بزن دروغگو» را در دستش نگه داشته بود و با یکی از گشتی‌ها درگیر شده بود. سیاوش گفت:

- بیچ به راست.

بیتا وارد خیابان اصلی شد که به طرز اعجاب‌آوری ترافیک سنگینی نداشت. بیست دقیقه‌ی بعد جلوی در بیمارستان بهمَن بودند. سیاوش هنوز داشت مفهوم ضرب و شتم را در ذهنش حلاجی می‌کرد. یعنی این پسرک احمق هم به این جریان اعتراضی بی‌فایده پیوسته بود؟ چقدر دلش می‌خواست دروغ بزرگی را شنیده باشد. یک دروغ بزرگ خنده‌دار.

- به من گفتن علی ساعدی رو آوردن اینجا.

پرستار گوشی را سر جایش گذاشت.

- چی فرمودین؟

پیشانی‌اش را فشار داد.

- علی ساعدی.

پرستار به مانی‌تور نگاه کرد. گفت:

- طبقه‌ی دوم، اتاق...»

سرش را تکان داد. نفهمید کی خودش را در آسانسور انداخت و کی به تخت علی با حجم زیاد موهایی که تراشیده شده بودند و بانداژی که سرش را پوشانده بود، رسید. آرام و عمیق نفس می‌کشید. صدای قطره‌قطره افتادن پیرم را می‌شنید. صدای پیجری که «خانم دکتر سوریان» را صدا می‌زد. تازه متوجه پسر جوانی شده بود که به محض ورودشان ایستاده بود. پسر کوله‌پشتی به دوش داشت و عینک بزرگی روی چشم‌هایش بود. سوییشرت و کلاه منگوله‌دارش اصلاً با آن نگاه نگران هم‌خوانی نداشتند. رضا نفس عمیقی کشید. انگار خیالش از بابت زنده بودن علی راحت شده بود.

- شما دوستشی پسرم؟

پسر سرش را تکان داد. سیاوش پیشانی‌اش را فشار داد و بی‌تا به علی نگاه کرد که اصلاً شبیه آن چیزی که همیشه دیده بود، نبود.

- اسمت چیه؟

پسر آهسته گفت:

- نیما.

سیاوش نیما را به یاد می‌آورد. دوست دوران دبیرستان علی بود که البته تبریز دانشگاه می‌رفت و احتمالاً حالا که هر دو فارغ‌التحصیل شده بودند، دوباره به یاد شیطنت‌های دوران مدرسه می‌خواستند تهران را به آتش بکشند. سیاوش گفت:

- چی کار می‌کردین تو این بلیشو؟ علی واسه همین این‌طوری شده؟ ها؟

نیما ترسیده بود. چشم‌هایش گشاد شده بودند.

- بهش گفتم بیا بریم. دو تا مأمور ریختن سرش. من رو هم زدن. بعدش هم رفتن.

آستینش را بالا زد و کیبودی روی ساعدش را نشان داد. دردناک بود. سیاوش متوجه بخیه‌ی روی ابرویش شد که انگار تازه بود. آه کشید. بی‌تا گفت:

- بچه‌بازی نیست که این کارها. اگه بازداشتتون می‌کردن چی؟

نیما سرش را پایین انداخته بود. سیاوش به نرده‌ی سرد و فلزی تخت تکیه داد.

- ماشین چی؟

نیما سویچ را در دستش گذاشت.

- پنجره. جمال‌زاده پارکش کردیم. نزدیک دانشگاه.

سیاوش به او نگاه کرد. فرار بود بروند چالوس عشق و حال، نه اینکه سر از این تخت و این بیمارستان دریاورند. گفت:

- قیافه‌شون رو دیدی؟

بی‌تا اعتراض کرد:

- سیاوش!

نیما گفت:

- مأمورا؟

سیاوش سرش را تکان داد. مرد جوانی با رویوش سفید جلوی در ایستاده بود و با موبایلش حرف می‌زد. احتمالاً دکتر بود و برای معاینه‌ی علی آمده بود.

- نه، ندیدم. یعنی خب شلوغ بود و تاریک. چند نفر رو هم گرفتن بردن. شانس آوردیم من و علی. بی‌تا پوزخند زد.

- یعنی الان وضعیتتون بهتره؟

نیما به بی‌تا نگاه کرد.

- شما نمی‌دونید چه بلایی سر آدم میارن توی اون بازداشتگاه‌ها. جوری که هیچ‌کس دلش نمی‌خواد گذرش بیفته به اطلاعات و این چیزا.

دکتر بالاخره وارد شد. سیاوش کنار رضا ایستاد. رضا گفت:

- دکتر وضعیتش وخیمه؟

مرد به پرستار همراهش اشاره‌ای کرد و گفت:

- سیتی‌اسکن که چیزی نشون نمیده؛ اما بهتره فعلاً اینجا بمونه تا فردا صبح. در ضمن از طرف حراست می‌خواستن با پلیس تماس بگیرن. من مسئولیتش رو قبول کردم.
مکث کرد. سکوت بدی در اتاق سایه انداخت و فقط صدای کشیده شدن خودنویس پرستار روی تخته‌شاسی شنیده می‌شد.
- به پسر تون بگید این چیزها عاقبت نداره. منم وقتی دانشجو بودم، زیاد شرکت می‌کردم تو این اختناش‌ها. راه به جایی نمی‌بره.
سیاوش اخم کرد. اگر آن دو مأمور را پیدا می‌کرد، وادارشان می‌کرد... نفسش را به بیرون فوت کرد.
علی با چشم‌های نیمه‌باز بهشان نگاه می‌کرد.

علی لباس‌هایش را عوض می‌کرد که بهنام سر رسید. سید گل جمع‌وجور و شیکی دستش بود و سیاوش خدا را شکر می‌کرد که اشرف خانم را با خودش نیاورده بود.
ساعت نزدیک یازده صبح بود و موسوی به سیاوش پیام داده بود که خودش را به کلانتری برساند. حداقل تا قبل از دوازده. علی به دلایلی با او حرف نمی‌زد. خشم، غم، شرم یا هر کوفت دیگری. حوصله‌ی نازکشی نداشت.
دیشب رضا و بیتا را پی کارشان فرستاده و فقط خودش مانده بود و نیما هم که از خدایش بود جیم بزند. عجیب بود که با وجود خستگی‌ای که در تنش مانده بود، خوابش نمی‌آمد. فقط کلافه بود. کلافه و کنجکاو در مورد چیزی که موسوی به خاطرش بهش پیام داده بود. بهنام گفت:
- پیش رو می‌گیری سیاوش؟
اگر اشرف این حرف را زده بود، با خودش فکر می‌کرد طعنه‌ی مرگ گلی را می‌زند. کاری که زیاد می‌کرد. گفت:

- نمی‌دونم.
علی با تعجب نگاهش کرد. بهنام با بی‌تفاوتی شانه بالا انداخت.
- آگه برگه‌ی پزشکی قانونی رو بیره سفارت‌خونه و شهادت دوستش رو هم داشته باشه، می‌تونه راحت پناهنده بشه اونور.

سیاوش خنده‌اش را به سختی کنترل می‌کرد. علی این‌همه درس خوانده بود که برود در یکی از پمپ‌بنزین‌های اروپا یا آمریکا برای مردم بنزین بزند؟ مطمئناً یک پناهنده، چه سیاسی* و چه غیرسیاسی، به سرنوشت خوبی در یک مملکت دیگر دچار نمی‌شد. نهایتاً بی.بی.سی هفته‌ای یک بار مستند زندگی سختش را پخش می‌کرد و بعد هم مجری خوش‌هیكل نظرسنجی می‌کرد که زندگی یک دانشجو در ایران چقدر طاقت‌فرسا و لجن است. علی بالاخره سکوت را شکست.
- خیلی ممنون؛ ولی من قصد دارم همین لجن‌زار رو بسازم تا اینکه ولش کنم.
سیاوش حاضر بود قسم بخورد این را از تریبون‌های آزاد دانشجویی یاد گرفته بود؛ وگرنه علی حتی نمی‌دانست رییس‌جمهور ایران چه کسی است. موسوی دوباره پیام داد:
«دیر نکنید.»

پوف کلافه‌ای کشید. گفت:

- می‌تونی علی رو برسونی؟

بهنام سرش را تکان داد و علی آه سردی کشید.

آفتاب تبیل زمستان تازه سروکله‌اش پیدا شده بود. برای همین جاده گرم بود و گرما روی مغزش رژه می‌رفت. دستش را روی سرش فشار داد.
- همین؟

موسوی بی‌توجه به او، به یکی از سربازها گفت به تیم تشخیص بگوید کف‌پوش‌های ماشین را هم بگردند. سیاوش بی‌حوصله گفت:
- با شمام جناب سروان.

موسوی یک قدم به طرفش برداشت. گفت:

- به نظرم پیداشدن ماشین شاهرخ لاری پور، اونم کنار جاده اتفاق مهمیه.

ماشین که به خودی خود مهم نبود، مهم نگین بود که هنوز خبری از او نبود. سیاوش گفت:

- نگین مظاهری بعد از 72 ساعت هنوز خبری ازش نیست. من باید دائم تکرار کنم این رو؟
موسوی شانه بالا انداخت.

- مجبور نیستید.

سر چرخاند و دوباره مشغول حرف زدن با یکی از سربازها شد. انگار از چزاندن سیاوش خیلی ل*ذت می برد.

- جناب سروان! یه لحظه تشریف بیارید.

سیاوش شانه به شانه ی موسوی خودش را به ماشین شاهرخ رساند. یکی از سفیدپوشان تیم تشخیص

بود. مرد به او نگاه کرد و موسوی که مشکل را فهمیده بود، گفت:

- با منه سعیدجان. مانعی نداره.

از اینکه موسوی او را زیر سایه ی خودش می دانست، حس خوبی نداشت. اخم کرد و مرد سفیدپوش که

حالا می دانست اسمش سعید است، گفت:

- یه موبایل اینجا پیدا شده.

پلاستیک چسب خورده ی محتوی موبایل را بالا گرفت و به موسوی نشان داد. گوشی سامسونگی با کاور

عروسکی «بانی خرگوشه» بود که احتمالاً متعلق به یک دختر جوان بود. شاید نگین. صفحه ی گوشی

شکسته شده بود. شاید کسی با پا روی آن کوبیده بود و شاید هم درگیری شدیدی بین نگین و رباینده اش

رخ داده بود. سیاوش به موسوی نگاه کرد.

- خب؟

موسوی به «سعیدجان» اشاره ای کرد و بعد به طرف سیاوش که آفتاب کلافه اش کرده بود، برگشت.

- خب که خب دیگه. باید بیشتر دنبال نگین باشیم. فکر نکنم فرصت زیادی مونده باشه.

سیاوش پوزخند زد. موسوی به طرف ماشینش پا تند کرد. سیاوش با عصبانیت غرید:

- نگین مظاهری یه گلی دیگه ست جناب سروان! کنار خیابون جسد تیکه پاره اش رو پیدا می کنید.

موسوی چیزی نگفت. در تمام این سه سال زیاد این حرف را شنیده بود.

مُرادی برگشته بود و این خوش حال کننده ترین اتفاقی بود که در این چند وقت برایش افتاده بود.

بی مقدمه گفت:

- رفیعی رو زنگ بزن واسه قرار فردا. اکبرنژاد بعد از ظهر باید توی دفتر من باشه.

مرادی جزوه ی زبان انگلیسی اش را فوت کرد و گفت:

- بله قربان!

ساعت مچی اش را نگاه کرد. 12 و 43 دقیقه ی ظهر. خسته بود. موسوی اعصابش را بدجور تحریر*ک

می کرد. دلش می خواست به او مشت بزند. گوشی اش را چک کرد. رضا پیام داده بود که علی آمده خانه

و اینکه برادرش مهم تر است یا کارش. سیاوش کاملاً جدی تایپ کرد:

«کارم. بهش بگو تا اطلاع ثانوی پاش رو از خونه نذاره بیرون.»

دیشب باید شماره ی نیما را هم می گرفت که اگر لازم شد، بعداً از او حرف بکشد. شاید او و علی

غلط های دیگری هم می کردند که او خبر نداشت. اصلاً رضا دلش دقیقاً به چه چیز علی خوش بود که به

امان خدا و لیش می کرد؟ شاهرخ گوشه ی مغزش وول می خورد. نگین و رها و موسوی هم. شاهرخ حتماً

خیلی چیزها را هم نگفته بود. همان چیزهایی که نگین را به خاطرش دزدیده بودند. کلید تبرئه شدن شاهرخ

در دست های نگین مظاهری بود که مطمئناً دل خوشی از شاهرخ نداشت و سیاوش فکر می کرد شاید

زهره هم این وسط شاهد خوبی باشد، اگر هوش و حواسش سر جایش برگردد. فقط باید امیدوار می بود

موسوی دست دست نکند و زودتر نگین را پیدا کند. اگر نگین هم مثل آن ماشین یک گوشه ی این شهر رها

شده بود...

زمستان خوبی نبود. باران به زور می‌بارید. حالا البته شدت گرفته بود و به پنجره می‌خورد. اکبرنژاد مرد میانسالی با بینی شکسته بود که موهایش را از ته تراشیده بود. داشت تعریف می‌کرد پدرش قبل از مرگ هزاربار به او گفته جلوی برادر تن لشش را بگیرد، قبل از اینکه سهم‌الارث همه‌شان را بالا بکشد. حالا او و دو خواهرش به مال و اموال پدر مرده‌شان چشم داشتند و برادر نامرد با یک وکالت‌نامه‌ی بی‌حساب، زمین‌های رامسر و دو آپارتمان پرند را به نام خودش زده بود و می‌خواست برج بسازد.

- خب این‌طور که شما می‌گین، یه بخشیش هم برمی‌گرده به خود شما که سهل‌انگاری کردین. می‌بایست وکالت‌نامه می‌گرفتم قبل از مرگ پدرتون.

اکبرنژاد لب‌بالایش را گاز گرفت و گفت:

- بابام زنده بود هنوز. من نقشه‌ی ارث و میراثش رو می‌کشیدم؟ بابام فقط یه وصیت‌نامه داشت که... که مهر یا امضا نداره و باطله.

اکبرنژاد سکوت کرد و سیاوش فکر کرد آدم‌های احمق همان بهتر که سرشان کلاه برود.

- ثابت کردن این توی دادگاه سخته؛ اما شدنی. گفتید وکالت‌نامه با اثر انگشت پدرتون بوده، اونم درحالی‌که ایشون تمایلی به واگذاری اموالشون به برادرشما نداشتن؟

- بله. آقام می‌گفت مسعود ناخلفه، آخرش هم کار دست خودش می‌ده.

سیاوش گفت:

- اولش باید شاهد بیارین درمورد اینکه پدر شما رضایت قلبی نداشته از واگذاری اموال. اگه این مورد رو ثابت کنیم، بعدش میشه ثابت کرد احتمالاً استفاده از اثر انگشت زمان خواب یا بیماری ایشون بوده که اینم یعنی عدم سلامت عقلی کامل و محجور بودن پدر شما. اگه این هم ثابت بشه، وکالت‌نامه جعلیه و باطل. شما می‌تونین هم از برادرتون شکایت کنید و هم درخواست گواهی انحصار وراثت بکنین. اکبرنژاد نگران بود؛ اما راضی به نظر می‌رسید. سیاوش فکر کرد عجب برادر احمق زرنگی.

صدای داد و فریاد از داخل خانه می‌آمد. پا تند و در را باز کرد. صدای علی را شناخت. نفر دوم هم لابد رضا بود که به موقعش از یک پدر آرام به یک مرد خشن ترسناک تبدیل می‌شد. در را باز کرد و همان‌طور که جلو می‌رفت، گفت:

- چه خبره؟

در حال بودند. رضا انگشتش را بالا برده بود و نگاهش از یک طرف به سیاوش و از طرف دیگر به علی بود.

- چه خبره؟ چیه علی؟ شال و کلاه کردی؟

علی به طرفش رفت.

- تو من رو حبس کردی؟ تو کی بانسی که حکم می‌کنی؟

سیاوش کیفش را روی میز انداخت و صاف ایستاد. دست‌هایش را روی سد*پینه‌اش قفل کرد.

- میری می‌گیرنت. حواسشون از من و تو جمع‌تره.

علی پوزخند صداداری زد.

- الان داری بچه گول می‌زنی؟ من گوش‌هام درازه، خودم خبر ندارم؟ سیاوش؟ چی فکر کردی با خودت؟

رضا داد زد:

- درست حرف بزن علی!

سیاوش گفت:

- گوش‌ها دراز نیست، منتهی خودت رو زدی به گوش‌درازی!

- عه! نه بابا؟

انگشتش رابه طرف خودش گرفت.

- من خرم؟ من خودم رو زدم به خریت؟ من مثل تو نیستم سیا. من نمی‌تونم جسد بچه رو بینم و ساکت بمونم. من نمی‌تونم تو این وضع ادامه بدم. من نمی‌تونم یه قاتل رو پُرش بدم، بره.

راست بود. تمامش همین بود. چرا تقلا نکرد؟ چرا شایان را بالای چوبه‌ی دار ندید؟ رضا زمزمه کرد:
- بس کن علی! بس کن!
سیاوش کنار رفت. کیفش را از روی مبل برداشت. علی با غیظ نگاهش می‌کرد. یک خشم آمیخته به
ترحم. علی به طرف در پا تند کرد. سیاوش گفت:
- مواظب باش تو رو هم با ماشین لِه نکنن قهرمان!
وقتی در بسته شد، دلش برای هزارمین بار گلی را خواست.

«من که سرتاسر خموشم
مسد*ت بی اندازه نوشتم
از کجا جویم تو را؟»
«آرمان گرشاسبی»

بارانی که به شیشه می‌زد، قوت گرفته بود. خیابان‌ها خلوت شده بودند. دیگر صدای داد و فریاد و
اعتراضات مردمی به گوش نمی‌رسید. علی جواب پیام‌ها و تلفن‌های رضا را نمی‌داد. سیاوش داشت به
این تلاش بیهوده‌ی رضا نگاه می‌کرد و یک چشمش به روی ماه خدا را بیوس -از مصطفی مستور- بود.
دلش می‌خواست یک جوری به رضا بفهماند برادرزاده‌اش یک کله خراب به تمام معناست که حال‌حالاها
دلش با آن‌ها صاف نمی‌شود. علی معمولاً همین‌طوری بود. اگر کسی را ناراحت می‌کرد، خودش قهر و
ناز می‌کرد و دست پیش می‌گرفت که پس نیفتد. ساعت ده‌ونیم بود. رضا با دلخوری سیاوش را نگاه
می‌کرد. یعنی واقعاً سیاوش باید باور می‌کرد یک اطلاعاتی سابق حالا شبیه پیرزن‌ها نگران پسر سربازش
شده؟ علی اگر می‌خواست، می‌آمد و اگر نمی‌خواست، نمی‌آمد. مطمئن بود تا حالا هم به او بد نگذشته
است. خواست همه‌ی این‌ها را بگوید؛ اما رضا گفت:

- از دست علی ناراحت شدی؟
خنده‌اش گرفت.

- 35 سالمه باباجان!

رضا نه لیخند زد، نه حرفی زد. دوباره ساعت و بعد هم صفحه‌ی موبایلش را نگاه کرد. گفت:

- اگه گلی بود، می‌گفتم با بیتا دستتو رو بگیر از این مملکت ببرشون. گفت:

- چه ناسیونالیست!

رضا چشم‌غره رفت.

- چه اهمیت داره الان؟ علی امانت برادرم بود که این‌طور شد. من اگه خر نبودم...

سیاوش گفت:

- دور از جون!

- همون اول می‌فرستادمش اون‌ور. الان مونده با یه کله‌ی پریاد. می‌خواد مملکت رو گل و بلبل کنه.
خوشش نمی‌آمد کسی فکر کند با رفتن همه‌چیز درست می‌شود. مثلاً کسی مثل شایان اگر می‌رفت،
مطمئناً یک جای دیگر را هم به گند می‌کشید. به نظرش رفتن فقط پاک کردن صورت مسئله، هر چقدر
هم غلط بود. نفس عمیقی کشید. رضا بلند شد و داخل آشپزخانه رفت. سیاوش کتاب را کنار گذاشت.
بعد از گم شدن گلی تا پیداشدن جسدش، آن‌قدر نگرانی کشیده بود که حالا دیگر هیچ چیز نگرانش
نمی‌کرد. حتی بچه‌بازی‌های علی.

موبایلش زنگ خورد. علی بود. برداشت.

- الو؟

- الو؟ داداش! بیا جلوی در دفترم. به بابا نگو.

قطع کرد. سیاوش هم متعجب بود، هم عصبانی و هم کنجکاو. گفت:

- من به سر میرم بیرون، برمی‌گردم.

رضا فوراً از آشپزخانه بیرون آمد.

- علی زنگ زد؟

یوف کلافه‌ای کشید.

- نه؛ ولی پیداش میشه. نگران نباش!

لباسش را عوض کرد و سویچ را برداشت. رضا لاستیک ماشین را عوض کرده بود و گفته بود انگار هزارنفر با هم رویش خط انداخته‌اند. سعی کرد علی را بگیرد؛ ولی موبایلش خاموش بود. شاید شارژ تمام کرده بود. سیاوش آرزو کرد دوباره بلابی سرش نیامده باشد.

گفت:

- باید می‌بردیش بیمارستان.

- جان من داداش! به خدا می‌میره. یه کاری بکن.

نفس‌نفس‌زدن‌های علی یعنی بالاخره یکی پیدا شده بود که برایش مهم بود. به قیافه‌ی بچگانه‌ی دختر نگاه کرد. 27-8 ساله بود شاید. از بازویش خون می‌رفت. علی می‌گفت این یکی‌ها لباس‌شخصی‌های سپاه بودند. وقتی شلیک می‌کردند، چندنفر از پشت سر ریخته بودند سرشان و تا می‌خوردند، کتکشان زده بودند. او هم با نیما و این دختر گلوله‌خورده که سیاوش بعید می‌دانست علی او را نشناسد، فرار کرده بودند و تنها جایی که به ذهنش رسیده بود، همین دفتر سیاوش بود. موبایلش را درآورد و شماره‌ی بیتا را گرفت. سه بوق خورد و بعد جواب داد.

- الو؟ سلام.

- می‌تونی بیای دفتر؟

بیتا مکث کرد.

- دفتر تو؟ چرا؟ چیزی شده؟

- کار واجب دارم باهات. فقط به کسی چیزی نگو. می‌تونی به دکتر هم بیاری؟

بیتا عصبی خندید.

- من نصفه‌شبی دکتر از کجا بیارم سیاوش؟ میگی اشرف رو بیارم؟ ها؟ نظرت چیه؟

- یه فکری بکن خودت. مامانت رو بیار. فعلاً!

حتی آن‌موقع هم که زن و شوهر بودند، بیتا از خلاصه حرف‌زدنش حرص می‌خورد. واقعاً باید دست اشرف را می‌گرفت و می‌برد که به سیاوش کمک کرده باشد؟ سیاوش زیر کتری را روشن کرد. دختر چشم‌های نیمه‌بازش را به او دوخته بود. علی و نیما قیافه‌های مغمومی به خود گرفته بودند و به هم نگاه می‌کردند. انگار می‌خواستند از به کاربردن کلمات اجتناب کنند. چهره‌ی دختر هم گرفته بود. اشک‌هایش روی شال سیاه رنگش می‌چکیدند. سیاوش دلیل این‌همه اندوه را نمی‌دانست. واقعاً همه‌چیز در حد یک تظاهرات ساده‌ی خیابانی بود؟ سکوت را شکست.

- اسمت چیه؟

دختر سرچایش جابه‌جا شد. با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد. شال‌گردن علی دور بازویش پیچیده شده بود؛ اما هنوز خون‌ریزی می‌کرد. بریده‌بریده گفت:

- شیرین.

سیاوش اگر هنوز دانشجو بود یا هنوز پدر یک دختر حدوداً چهارساله، مزه می‌پراند که خسروت کو؛ اما حالا فقط دلش می‌خواست یک جوری وقت را بگذراند.

- با داداش من آشنایی قبلی داری، درسته؟

شیرین کوله‌پشتی‌اش را در دستش فشار داد.

- هم‌کلاسی بودیم. اصفهان.

نیما با انگشت‌هایش بازی می‌کرد. کتری سوت کشید. سیاوش گفت:

- برو جای درست کن.

نیما سرش را بالا گرفت.

- با منین؟

علی به او لگد زد و لب زد:

- برو دیگه!

درحالی که نیما اخم خنده‌داری تحویل علی می‌داد، بلند شد. سیاوش به میز منشی تکیه داد.

- پدر و مادرت کجان؟

شیرین مکث کرد. بعد جواب داد:

- زندان.

تعجب کرد.

- سیاست*می بودن؟

به چشم‌های سیاوش خیره شد.

- هشت‌ساله ندیدمشون.

علی زمزمه کرد:

- 88.

شیرین گفت:

- استاد دانشگاه بودن. یکی اقتصاد و اون یکی علوم سیاست*می. روزی که گرفتنتشون، جلوی در

دانشگاه شهید بهشتی اعتصاب غذا کرده بودن، واسه برگردوندن اون دانشجویایی که هیچ‌کس

نمی‌دونست کجان. الان هشت‌ساله که همه می‌گن زندان؛ ولی اگه بودن تا حالا آزاد شده بودن، نه؟

سیاوش شانه بالا انداخت.

- آره خب. شاید!

پس برای همین اشک می‌ریخت. برای اینکه می‌ترسید سرنوشتش به همان ناکجاآبادی که پدرومادرش

بودند و شاید اصلاً در ناکجاآباد هم نبودند، ختم شود. نیما از آشپزخانه بیرون آمد. صدای زنگ در که شنیده

شد، سیاوش به علی که نیم‌خیز شده بود، گفت:

- خودم باز می‌کنم.

دختر شالش را جلو کشید. سیاوش گفت:

- کیه؟

بی‌تا گفت:

- منم. با مامانم اومدم. باز کن.

در را باز کرد. اشرف عینکش را جابه‌جا کرد و او را تقریباً هل داد. بی‌تا سلام کرد و گفت:

- بچه خبره حالا؟

سیاوش به علی اشاره کرد.

- از این پیرس.

علی سلام زیر لبی داد و نیما به طرف در آمد. سیاوش اصراری برای ماندنش نکرد. بی‌تا اشاره کرد.

- این کیه؟

سیاوش گفت:

- پیکی مثل این.

داخل آشپزخانه رفت و بی‌تا که تازه نگاهش به شیرین افتاده بود، گفت:

- زخمی شدی؟

اشرف به سیاوش و علی اشاره کرد. بی‌تا گفت:

- اینجا نباشید تا مامان راحت باشه.

سیاوش دست علی را گرفت.

- می‌ریم تو ماشین. کارتون تموم شد، تک بزن.

پوزخند اشرف آن‌قدر واضح بود که سیاوش بعید می‌دانست حتی یک درصد هم قصد پنهان‌کردنش را

داشته باشد. علی روی صندلی شاگرد نشست و صندلی را خواباند. سیاوش پلک‌هایش را مالید. فردا

دادگاه داشت و الان باید به جای فکرکردن به علی و بی‌شعوربازی‌هایش، در فکر دادگاه رفیعی مال‌باخته

می‌بود. اگر قبلاً بود، حتماً به صورت علی مشت می‌زد.

یک ساعت در ماشین بودند تا اینکه بالاخره بی‌تا تک زد و هردو پیاده شدند. کفِ دفتر خونی شده بود و

صورت عرق‌کرده‌ی شیرین یعنی درد زیادی کشیده بود. سیاوش لب زد:

- زنده‌ست؟
 بیتا چشم‌غره رفت و اشرف جواب داد:
 - ترس! گلی نیست.
 پوف کلافه‌ای کشید. به دست شیرین سیرم وصل بود و این یعنی امشب را باید داخل دفتر می‌ماند. بیتا به اشرف گفت:
 - برسونت مامان؟ خودم برمی‌گردم.
 اشرف داخل آشپزخانه دست‌هایش را شست و برگشت.
 - کیه این دختر؟
 انگار اصلاً سؤال بیتا را نشنیده بود. علی گفت:
 - هم کلاسیم.
 - خون‌ریزی شدید داشت. فردا بیرینش بیمارستان. من کیسه‌ی خون با خودم نیاوردم.
 علی پرسید:
 - زنده می‌مونه؟
 اشرف شانه بالا انداخت.
 - احتمالاً! آگه این دوروبرش نباشه.
 به سیاوش اشاره کرد. سیاوش آه کشید و از گوشه‌ی آشپزخانه طی و سطل زمین‌شویی را برداشت.
 باید به مُراد می‌گفت فردا نیاید. سطل را که پُر کرد، پیش علی و بقیه برگشت و تازه فهمید اشرف رفته. علی گفت:
 - خودم مامانت رو می‌رسوندم.
 بیتا به شیرین اشاره کرد.
 - مراقب لیلیت باش. اشرف خودش می‌تونه بره.
 سیاوش گفت:
 - علی! یه زنگ بزنی به رضا. حتماً تا الان بیدار مونده.
 - من زنگ بزنی؟
 سیاوش پلک‌هایش را مالید.
 - منتظر من که نیست. منتظر توئه.
 سطل را بلند کرد و کتش را درآورد. بیتا گفت:
 - می‌خوای من تمیز کنم؟
 - نه بابا! کار سختی که نیست.
 منظور بیتا را فهمیده بود. خودش را به نفهمیدن زده بود. اشاره‌اش به گلی بود و اینکه فکر می‌کرد الان با دیدن آن همه خون روی زمین یادِ گلی می‌افتد. زمین را که تمیز کرد، ظرف‌شویی را هم آب کشید و دست‌هایش را شست. ساعت دوونیم بود. به مُراد پیام داد فردا نیاید. رضا پیام داده بود واقعاً پیش علی است و او هم جواب داد:
 «آره. نگران نباش!»

دادگاه رفیعی به هفته‌ی بعد موکول شده و دلیلش هم درخواست وکیل مدافع متهم بود. علی دختر را به خانه‌شان رسانده و نیما صبح آمده بود که مطمئن شود اوضاع بدتر از آنچه که بود، نشده. ساعت یازده که به خانه برگشت، یادش افتاد فردا سالگرد گلی است. دلش برایش تنگ شده بود. الان این را بیشتر از قبل حس می‌کرد. رضا با تلفن حرف می‌زد. سلام که کرد، دست تکان داد و مجبور شد که ساکت شود. تلفن را سر جایش گذاشت و به او نگاه کرد.
 - مگه دادگاه نداشتی؟
 - کنسل شد.
 - آها.

- علی کجاست؟
رضا به طبقه بالا اشاره کرد.
- اتاقش.
لبش را خیس کرد.
- بیداره؟
رضا شانه بالا انداخت.
- فکر کنم.
سرش را تکان داد و راهش را به طرف پله‌ها کج کرد. باید درمورد شیرین بیشتر می‌دانست. یادش افتاد علی یک بار به او گفته بود حوصله‌ی این مسخره‌بازی‌ها را ندارد. حالا خودش پای ثابت تمام این «مسخره‌بازی‌ها» شده بود. شاید اصلاً شیرین او را به مسیر کشانده بود. شاید شیرین آن چیزی نبود که فکر می‌کرد. این وسط نیما هم که نور علی نور بود. در زد. هرچند اگر علی بود، این کار را نمی‌کرد. صدایش را شنید.
- جان مادرت ولم کن سیا!
خنده‌اش گرفت.
- من مادر ندارم. در ضمن! سیاوش!
صدای پوف کشیدن علی را شنید و به دنبالش صدای خودش را که گفت:
- بیا تو بابا! آه!
در را باز کرد. بوی بد سیگار زیر دماغش رفت. رضا یا واقعاً نفهمیده و یا خودش را زده بود به نفهمیدن. حوصله‌ی اندرز دادن نداشت. علی 31 سالش و عوض کردنش بسیار سخت بود. برای همین فقط پرسید:
- چند وقته می‌کشی؟
علی دستش را میان موهایش کشید. قیافه‌اش دوباره شبیه «دنيس» هتل ترانسیلوانیا شده بود. گفت:
- دوماه.
- از عشق و عاشقی کارت رسید به اینجا؟
خنده‌اش گرفت.
- کدوم عشق و عاشقی بابا؟
- شیرین رو میگم. لابد واسه اون داری مملکت رو عوض می‌کنی.
علی آه کشید.
- اون از من و تو بدبخت‌تره.
سیاوش اخم کرد.
- هیچ‌وقت پشت سر یه خانم محترم این‌طوری حرف نزن.
- از کجا فهمیدی محترمه؟
دستش دوباره سمت پاکتش رفت؛ ولی سیاوش آن را قاپید و میان انگشت‌هایش فشار داد. سیاوش پرسید:
- با اون سابقه‌ی پدرمادرش چطور تو دانشگاه راهش میدن؟ این‌طور مواقع خانواده‌ی طرف رو هم خیلی اذیت می‌کنن.
- رئیس دانشکده رفیق باباش و خواستگار خودش بوده.
خندید.
- چه دقیق! این‌ها رو خود شیرین به خسرو گفت؟
علی بازوبش را نیشگون گرفت.
- بامزه شدی سیا!
- سیاوش!
علی به پاکت سیگار در دستش اشاره کرد.
- نمی‌دیش؟
لب‌هایش را به پایین کج کرد و چند لحظه مکث کرد. گفت:

- نه. تو هم نکش. ترک کن.

- به دونه فقط!

سیاوش ایستاد. ته سیگار پای تخت را در سطل آشغال گوشه‌ی اتاقش انداخت.

- قطره قطره جمع گردد، وانگهی دریا شود. همین به دونه‌ها آدم رو میندازه ته چاه!

علی ادایش را درآورد. سیاوش تازه یادش افتاد علی درست و حسابی در جریان سالگرد نیست. گفت:

- فردا سالگرده. عین آدم می‌پوشی، می‌ای. به فکری هم واسه اونا بکن.

به موهای در هوا مانده‌اش اشاره کرد. علی بی‌تفاوت گفت:

- من راحتم.

سیاوش به طرف در رفت.

- من نیستم.

- فکر نمی‌کردم اهل این جور چیزها هم باشی.

درمانگاه زندان قزل‌حصار در محوطه‌ی زندان، درست روبه‌روی اندرزگاه شماره‌ی هشت بود. تنها

سیستم گرمایشی‌اش هیتتری بود که بود و نبودش در آن اتاقک بیست‌متری زیاد فرقی نمی‌کرد. یک مرد

نسبتاً میانسال با موهای از ته تراشیده، پشت میز نشسته و سربازی کنار تخت ایستاده بود. شاهرخ

دستی به گونه‌ی کبودش کشید.

- خودشون خواستن. اینجا انگار همه افتخار می‌کنن به جنایتاشون.

- آره خب...

خواست بگوید مثل شایان؛ اما نگفت. شاهرخ گفت:

- نباید می‌اومدی.

- با رئیس زندان حرف می‌زنم. به کاری می‌کنه به‌هرحال. همیشه این‌طوری.

شاهرخ پوف کلافه‌ای کشید.

- کاری نمی‌کنه. منم به مجرم مثل بقیه.

- آگه نگین پیدا بشه، معلوم میشه. قصاص قبل از جنایت نکن.

دکتر از پشت میزش بلند شد و به سرباز گفت:

- آگه حالشون بهتره، می‌تونن برن.

سیاوش گفت:

- من میرم پیش رئیس زندان. میشه نیم‌ساعت دیگه هم بمونه؟ موکل من امنیت جانی نداره.

دکتر پوزخند زد. واضح و سرد.

- پونزده دقیقه. هرچند خلاف قوانینه.

سروش را تکان داد. نیم‌نگاهی به شاهرخ انداخت و از درمانگاه بیرون رفت. جیلی سرش شلوغ بود. قرار

بود چندتا قاچاقچی را فردا صبح خیلی زود اعدام کنند و برای همین داشت با دادگستری و دیوان عدالت

هماهنگی‌ها را انجام می‌داد. سیاوش خسته شده بود از بس پایه‌پایش از اتاقی به اتاقی دیگر رفته بود و

بیشتر از صدبار اصل مطلبی را که جیلی این‌قدر مصر بود زودتر بشنود، گفته بود. جیلی جلوی در اتاقی

با حائل شیشه‌ای ایستاد و برگه‌ای را روی پیشخوان جلوی مردی با ریش و سیبیل‌های قهوه‌ای‌رنگ و

چشمان روشن گذاشت که استایلش بیشتر شبیه بهرام رادان بود تا کارمند بخش اداری زندان قزل‌حصار.

سیاوش گفت:

- الان آگه شاهرخ لاری‌پور برگرده اون تو، خطرش خیلی بیشتره تا اینکه به نفر با چاقو بهش حمله کنه.

جیلی از زیر عینکش بهش نگاه کرد.

- اینجا همه وضعیتشون مثل همه پسر جان. اینا از پس خودشون بر میان.

- یک درصد احتمال بدید بی‌گناه باشه. می‌دونین آگه بلایی سرش بیاد و از زندان آزاد بشه، بعدها

می‌تونه اعاده‌ی حیثیت کنه؟

جیلی برگه‌ی احتمالاً امضاشده را از روی پیشخوان برداشت.

- من خودم خطبه‌خط اون قانونی رو که شما زیر سایه‌ش احساس قدرت می‌کنی، حفظم. اعاده‌ی

حیثیت رو از کسی می‌کنه که انداختنش زندان. از پلیس می‌خواد شکایت کنه؟ درست رو خوب نخوندی‌ها!

لحنش تمسخر داشت. سیاوش اخم کرد؛ اما از موضعش کوتاه نیامد.

- می‌خواین همین‌طوری نه بیارین؟ الان من باور کنم همه‌ی اینایی که اینجا، همین‌جوری دارن سر می‌کنن؟

شایان لاری‌پور، برادر شاهرخ، وقتی زندان بود، انگار در سواحل هاوایی به سر می‌برد. بعد هم که آزاد شد و برای آب‌وهوا عوض‌کردن داشت مملکت را می‌گذاشت و می‌رفت. سیاوش دستش را مشت کرد. امیدوار بود جلی هم به لیست سیاه آدم‌هایی نیوندد که دوست داشت به صورتشان مشت بزند. جلی عینکش را جابه‌جا کرد و برگه را دوباره روی پیشخوان گذاشت.

- اینا رو اسکن کن باباجان.

بهرام رادان برگه‌ها را برداشت و اخم غلیظی تحویل سیاوش داد. جلی مکثی کرد و گفت:

- سه روز با مسئولیت خودم می‌فرستم قرنطینه ویژه. فقط سه روز. اون‌هایی که امروز باهاشون درافتاده، تا سه روز دیگه یا حکمشون میاد یا آزاد میشن.

سیاوش آهسته گفت:

- ممنونم!

خسته بود. خیلی خسته. علی داشت با شیرین حرف می‌زد و این از قهقهه‌های گاه و بی‌گاهش پیدا بود؛ وگرنه نیما رفیقی نبود که بشود درمورد چیزهای خنده‌دار با او هروکرا راه انداخت. دلش موزیک می‌خواست؛ اما خوابش هم می‌آمد. رضا داشت یاسین برای گلی‌ای که اگر زنده بود، حالا اول دبستان بود و تازه معنی یک سری چیزها را احتمالاً فهمیده بود، ختم می‌کرد. از اینکه کسی بگوید «خدا رحمتش کنه» بدش می‌آمد؛ چون درمورد گلی چیزی وجود نداشت که خدا رحمت کند. به صفحه‌ی گوش‌اش نگاه کرد. نه پیامی و نه میس‌کالی. لابد بی‌تا دوباره ماگ چایش را در دستش نگه داشته و کنار نرده‌ی بالکن خانه‌ی اشرف ایستاده بود و به دوران کوتاه مادربودنش فکر می‌کرد. سیاوش فکر کرد واقعاً باید باور می‌کرد یک روان‌پزشکی مثل شایان هم وجود داشت؟ بین تمام پرونده‌هایی که از دوران دانشجویی دیده بود، وحشیانه‌ترین کیس، همان کیس بچه‌ی خودش بود و سیاوش نمی‌دانست چرا. خواست دوباره برود سراغ روی ماه خداوند را بیوس؛ ولی نفهمید کی خوابش برد.

از صبح سر پا بود. به تسلیت مجدد کُلی آدم جواب داده بود. حواسش پی این بود که ناهار کم نیاید. بی‌تا گفته بود امشب اشرف و بهنام پرواز دارند و باید به موقع به فرودگاه می‌رسیدند. علی یک ذره هم کمکش نمی‌کرد. رضا به دلایلی نامعلوم از اول تا آخر مراسم خودش را کنار می‌کشید. شاید می‌ترسید از اینکه هر کمکش از جانب سیاوش «ترحم» حساب شود. سیاوش واقعاً دلش می‌خواست بگوید ترحم یا لطف یا هر کوفت دیگری، حداقل در این شرایط خیلی به کارش می‌آید. در رستوران تازه متوجه مُرادِ موسوی شد که با هم سر یک میز نشسته بودند. تعجب کرد. احتمالاً بی‌تا مُرادِ را خبر کرده بود. شاید موسوی هم اتفاقی گذرش به سومین سالگرد قتل گُلی افتاده بود. از این وضعیت خوشش نمی‌آمد. دوست داشت برود جلو و خیلی شیک موسوی را دست‌به‌سر کند؛ اما نمی‌دانست چرا هنوز کنار می‌ز رضا و علی و بهنام ایستاده و به آن‌ها خیره شده بود. علی اشتهای نداشت و طبق معمول با موبایلش ور می‌رفت. احتمالاً اگر سالگرد برادرزاده‌اش نبود، لپ‌تاپش را هم می‌آورد و آهنگ‌های مزخرفش را پلی می‌کرد. بهنام ساکت و دست‌به‌سر*ینه نشسته و رضا تنها کسی بود که با صدای آرامی پرسید:

- چرا نمی‌شینی بابا؟

بالاخره تصمیمش را گرفت.

- الان برمی‌گردم.

دستی به یقه‌ی پالتویش کشید و از مقابل بی‌تای کنجکاو گذشت و به خودش که آمد، مقابل مُرادِ و کنار موسوی ایستاده بود.

- سلام.

موسوی ایستاد. دستش را جلو برد. مُرادى خواست بلند شود؛ اما سیاوش علامت داد که بنشیند.

- تسلیت میگم جناب ساعدی! می‌دونم خیلی بهتون سخت گذشته.

به‌زور لبخند زد.

- لطف کردید که اومدید!

موسوی دستش را رها کرد و نشست. به سیاوش تعارف کرد.

- بفرمایید خواهش می‌کنم!

سرش را تکان داد. پشت میز نشست. سردردش دوباره داشت شروع می‌شد.

- شما از کجا مطلع شدید؟

مُرادى «بخشید» کم‌رمقى گفت و گوشى به دست، از رستوران بیرون رفت. موسوی لیوان آبش را روی میز گذاشت.

- تاریخی نیست که به این راحتی بشه فراموشش کرد.

سیاوش تعجب نکرد. موسوی آدم درست‌کاری بود یا نبود، به کوتاهی‌اش در مورد گیرانداختن شاپان واقف بود. برای همین خودش را با به‌خاطر سپردن جزئیات مجازات می‌کرد. یک محکومیت تدریجی و ترسناک. سیاوش گفت:

- پس یادتون مونده.

لحنش سرد بود. موسوی لبخند زد. تازه متوجه شد سیاوش احتمالاً ناهار نخورده.

- شما غذا نخوردید؟

سیاوش نیم‌نگاهی به زرشک پلو یا مرغ رستوران انداخت که از همان فاصله داد می‌زد زعفرانش تقلبی بوده.

- نه، ممنون!

مُرادى برگشت. وقتی پشت میز نشست، صدای زنگ موبایل موسوی شنیده شد. عذرخواهی کردن موسوی یعنی یک تلفن کاری بود. احتمالاً از آگاهی. از در بیرون رفت. سیاوش ایستاد و چند قدم از در فاصله گرفت؛ اما می‌توانست صدایش را بشنود. بدبختانه حس کنجکاو‌اش فقط در مورد موسوی بروز پیدا می‌کرد. شنید که گفت:

- باشه.

...

- فقط مطمئن شین خودشه. می‌رسونم خودم رو.

...

- آدرس یادتون نره.

...

- آگه واقعاً خود نگین باشه، قبل از اینکه دیر بشه، باید ارزش چندتا سؤال بپرسین.

...

- به گشتی‌ها خبر بدید.

...

- باشه.

قطع کرد. سیاوش فقط یک چیز را مطمئن بود. نگین مظاهری پیدا شده.

شات سوم: جس

از انتظار بدش می‌آمد. از پرستار بداخلاقی که نمی‌دانست بیمار کی از اتاق عمل بیرون می‌آید و از آن پزشک‌های سرتاپا سبزی‌پوشی که وقتی از در اتاق عمل بیرون می‌آمدند، سکوت می‌کردند. حتی از ورژن بی‌منطق بیتا هم بدش می‌آمد که دائم پیام می‌داد مادرش تا دوساعت دیگر پرواز دارد. علی و رضا را وارد بلک‌لیست گوشى‌اش کرده بود؛ چون حوصله‌ی تماس‌های بی‌وقفه‌ی آن‌ها را نداشت. عصبی شده

بود. کم پیش می‌آمد عصبی یا نگران شود. می‌گرن داشت شدت می‌گرفت. دلش یک لیوان آب می‌خواست. نمی‌دانست نگیں زنده می‌ماند یا نه. نمی‌دانست چرا این قدر برای موکلی که برادر شایان بود، خودش را به آب و آتش می‌زد. موسوی با دونفر دیگر که یکیشان یونیفرم تنش بود و دیگری نه، حرف می‌زد. سیاوش پیشانی‌اش را مالید. یک مأمور زن هم همراهشان بود که روی سه صندوق دورتر از سیاوش نشسته بود. یک خانم آرام و خونسرد چادری. موسوی به طرفش آمد.

- فکر می‌کردم رفتید.
چیزی نگفت. دو مأمور دیگر احترام نظامی گذاشتند و سوار آسانسور شدند. سیاوش به آن زن چادری اشاره کرد.

- فکر کردید آگه این تشریفات رو پیاده کنید، دیگه اتفاقی براش نمیفته؟
چهره‌ی موسوی سخت شد.

- حفاظت از تنها شاهد پرونده تشریفات نیست، وظیفه‌ست.
با تمسخر زمزمه کرد:

- شاهد، وظیفه... و الان نگیں دقیقاً شاهد چی بوده؟

- نگیں می‌تونه یه مظنون باشه. یا کسی که خیلی چیزها میدونه.

شبیه ربات حرف می‌زد. یا لاقلاً سیاوش این طور فکر می‌کرد. حوصله نداشت بگوید این قدرها هم ساده نیست. با خستگی دستی به صورتش کشید. موسوی به طرف مأمور زن رفت و چیزی به او گفت. زن احترام نظامی گذاشت و به طرف استیشن پرستاری رفت. بالاخره در اتاق عمل باز شد. نگیں رنگ پریده با لب‌های کبود روی آن تخت با ملحفه‌های سبزرنگ بود. سیاوش هیچ وقت از رنگ سبز خوشش نمی‌آمد. در پزشکی قانونی هم همه چیز سبز و حال به هم زن بود. به رنگ استفراغ. موسوی به طرف دکتر رفت و سیاوش ایستاد. از جایش جنب نخورد. فقط تکان خوردن لب‌های موسوی را نگاه کرد و به حرف‌های دکتر میانسال که نمی‌فهمیدشان، گوش سپرد. موسوی تشکر کرد و دوباره نزد سیاوش برگشت. صدای غرغر چرخ‌ها روی سرامیک‌های روشن بیمارستان، یعنی تخت داشت دور می‌شد. سیاوش به چشم‌های نسبتاً امیدوار موسوی نگاه کرد. گفت:

- چی می‌گه دکترش؟

موسوی گفت:

- وقتی آوردنش اینجا، تقریباً مرده بوده. مدت طولانی‌ای اکسیژن نرسیده به مغزش. احتمالاً طرف قصد داشته خفه‌ش کنه که ناکام مونده. تونستن احیاش کنن. می‌گه هنوز سطح هشیاریش پایینه؛ اما زنده‌ست. بالاخره بهوش میاد.

نفس راحتی کشید. بالاخره یک روزنه پیدا شده بود. یک روزنه که امیدوار بود تا آزاد شدن شاهرخ باز بماند. موسوی و مأمور زن حالا هر دو به سمت استیشن پرستاری هجوم برده بودند. سیاوش پیشانی‌اش را فشار داد. بیتا دوباره پیام داده بود. مرگ گلی بی‌منطقش کرده بود. سیاوش فکر کرد کاش این قدر موسوی در این پرونده برای شاهرخ و وکیل شاهرخ پارتی‌بازی نمی‌کرد. اصلاً همه‌ی کارهایش خلاف قوانین بود.؛ اما سیاوش مطمئن بود موسوی دلش می‌خواست شاهرخ آزاد شود. دلیلش را نمی‌دانست. نمی‌خواست که بداند. ترجیح می‌داد در همان اقیانوس بی‌خبری خوشایند دست و پا بزند. ترجیح می‌داد فعلاً به این فکر کند که نگیں مظاهری واقعاً چه چیزهایی برای روکردن داشت.

بیتا خونسرد گفت:

- دیر کردی.

انگار یاد گرفته بود باید با پنبه سر برید. سیاوش سبد گل را روی کاپوت ماشین رها کرد. خسته پلک برهم نهاد.

- ببخشید! واقعاً ببخشید! گیر بودم.

بیتا پوزخند زد. سوییچ 206 را دور انگشتش چرخاند.

- همیشه گیر بودی. یه زمانی مهم بود. الان دیگه مهم نیست.

لحنش سرد بود. سیاوش شانه بالا انداخت. سبد گل را در سطل آشغال انداخت و به طرف ماشین پا تند

کرد. بی‌تا گفت:

- بابا اینا با تاکسی برگشتن. گفتم شاید این یکی برات مهم باشه.
مکث کرد. به راهش ادامه داد. دیگر حوصله نداشت. دیگر نمی‌توانست این کنایه‌ها را دوام بیاورد. صدای بسته شدن در ماشین بی‌تا را شنید. صدای استارت خوردن ماشینش. صدای کشیده شدن لاستیک روی آسفالت جاده‌ی منتهی به فرودگاه امام(ره). مسیر رفتنش را نگاه کرد. بعد به داخل ماشین برگشت. باید به بیمارستان می‌رفت. رضا را از بلک‌لیست خارج کرد. نوشت:

«امشب نمیام خونه.»

خوابش می‌آمد. خسته بود. بی‌تا خسته‌اش کرده بود. همه خسته‌اش کرده بودند. یک قطره باران روی شیشه‌ی ماشین افتاد. این باران خوش‌مرام هم می‌دانست کی بیارد.

«دنیا اگر بد بود و بد تا کرد

یک مرد عاشق خوب می‌میرد»

«علی‌رضا آذر»

مأمورها کل محوطه‌ی بیمارستان و راهروها را فُرق کرده بودند. لایه موسوی فکر می‌کرد - که البته تصورش منطقی هم بود - قاتل ممکن بود بخواهد نقشه‌ی نیمه‌کاره‌اش را تمام کند. موسوی گفته بود زیاد جلوی چشم مأمورها آفتابی نشود؛ چرا که اگر بفهمند وکیل شاهرخ از پیداشدن نگین خبردار شده، هم برای خودش و هم برای او دردسر می‌شود. در ماشین صندلی را خوابانده بود. پلک‌هایش می‌سوخت و شقیقه‌اش نبض می‌زد. داشت به بی‌تا فکر می‌کرد. به جدل شیک و بدون خون‌ریزی‌اش. به اینکه باید مثل اشرف یکی در گوشش می‌خواباند. حالا اشرف رفته بود. شاید تا یک ماه دیگر هم بی‌تا می‌رفت. داشت به زندگی نصفه‌ونیمه‌اش فکر می‌کرد. به این از هم پاشیده شدن تدریجی. به مرد بیماری که همه چیز را یک تنه به گند کشید. شایان واقعاً چه مرگش بود؟ دردش چه بود که گلی را... از این تکرار هم خسته شده بود. آفتاب داشت درمی‌آمد. از ماشین پیاده شد. دلش جای می‌خواست. یک لیوان متوسط با تی‌بگ خوش‌عطری که بوی لیمو می‌داد. موسوی را با یکی از همکارهایش کنار ورودی بیمارستان دید. ایستاد. سر تکان داد و موسوی حرفش را با آن مرد جوان هیکلی، کوتاه کرد و به‌طرفش آمد.

- سلام. شما که هنوز اینجا باین!

- من می‌تونم بالاخره با نگین حرف بزنم یا نه؟

موسوی نگاه از لیوان چای گرفت و گفت:

- آگه امروز عصر مرخص بشه که کار راحت میشه.

- مرخص میشه؟

- دکترش که می‌گفت.

سکوت کردند. سیاوش کف دستش را به پیشانی‌اش کشید. موسوی گفت:

- برین خونه استراحت کنین. خودم باهاتون تماس می‌گیرم.

چه جمله‌ی آشنایی. شبیه زمانی که گلی گم شده بود. سیاوش لیوان را به لب‌هایش نزدیک کرد.

- این کار رو نکنین.

موسوی متعجب گفت:

- چی رو؟

- ترجم نکنین. خوشم نمیاد.

راهش را به‌طرف ماشینش کج کرد. صدای موسوی در گوشش پیچید.

- شما آدم ترجمه‌برانگیزی نیستین جناب ساعدی!

پوزخند زد. در ماشین را باز کرد و نشست. بعد استارت زد و راه افتاد. این یک‌بار را باید به او اعتماد

می‌کرد.

- سیا! سیا! دادا! موبایلت کشت خودش رو!

چشم‌هایش را باز کرد. تازه چشمش به ساعت افتاد. چهارونیم بعد از ظهر بود. با همان لباس‌ها روی
مبل جلوی تلویزیون ولو شده بود. گفت:

- کیه؟

گوشی را از دستش گرفت. شماره‌ی موسوی بود. گفت:

- الو؟

- صدبار زنگ زدم. خواب بودین؟

بین دو ابرویش را مالید

- مرخص میشه؟

موسوی گفت:

- آره. قبل از رفتنش خودتون رو برسونین.

قطع کرد. سیاوش بلند شد و درحالی‌که کتش را می‌پوشید، زمزمه کرد:

- کیفم کجاست؟

علی گفت:

- رو این آشپزخونه.

کیفش را برداشت. بی‌خداحافظی کفش‌هایش را پوشید و پشت فرمان نشست. یادش رفت احوال
شیرین را بپرسد. بعد یادش افتاد اصلاً به او چه ربطی داشت دوست*دختر برادر احمقش الان حالش
چطور است. شانه بالا انداخت و استارت زد.

- شاهرخ رو دوست داشتی؟

نگین ساکت ماند. به موسوی و سیاوش نگاه کرد. چشم‌هایش در دو گودی ترسناک فرو رفته بودند.
موسوی می‌گفت دکترش گفته در خونش مقدار زیادی کلروفرم پیدا شده که نشان می‌داد تمام این مدت
بیهوش بوده. نگین بالاخره جواب داد:

- آره؛ ولی رها دلش رو برد.

سیاوش پرسید:

- دعوای رها و شاهرخ تو شرکت سر چی بود؟ سر تو؟

نگین چشم‌هایش را روی هم فشار داد.

- شاهرخ به من گفته بود دوستم داره. بعد که من رو به خاطر رها ول کرد، رها همیشه فکر می‌کرد یه
روزی این کار رو هم با خودش می‌کنه.

- می‌خوای بگی از رها بدت می‌اومد؛ اما شاهرخ رو دوست داشتی؟

هیچ وقت فکر نمی‌کرد خلاص شدن موکلش منوط به مثلث عشقی یک مقتول و احتمالاً دو قاتل می‌شود.

- برعکس! رها ساده بود. مهربون بود. اون بدبخت هم مثل من عاشق شده بود؛ اما شاهرخ بازی

می‌کرد. با من بازی کرد. خوشش می‌اومد انگار.

موسوی بالاخره به حرف آمد.

- یعنی شاهرخ به رها هم خ*بیانت می‌کرد؟

نگین رک و راست گفت:

- نه؛ اما خب رها حق داشت شک کنه بهش.

سیاوش گفت:

- این کار رو کرده بود و رها رو هم برای همین کشت؟

نگین سرش را پایین انداخت. سیاوش او را یک‌بار دیگر هم دیده بود. در شرکت. قبل از اینکه برای بار

اول سمایی را ببیند. همان زن جوانی که پشت میز ایستاده بود و درمورد اینکه رها دختر عجیبی بود،

حرف می‌زد. یادش افتاد گفته بود رها غیر از شاهرخ با کسی بگو و بخند نمی‌کرده. با همان لحن خنثی و

بی‌احساس. گفته بود رها را مدت طولانی است که می‌شناسد؛ اما درمورد اینکه دخترخاله‌اش بود، حرفی

نزده بود. تیز بود. شاید همان موقع هم چیزی احساس کرده بود.

- شاهرخ رها رو دوست داشت. درسته که من دل خوشی ازش ندارم؛ اما رها باهاس حال خوبی داشت. این آخری‌ها شک کرده بود بهش. فکر می‌کرد من و شاهرخ ستروبیتری با هم داریم. شاهرخ قرار بود شام بپزیش بیرون که از دلش دربیاره. من فکر نکنم کار شاهرخ بوده باشه. سیاوش تیر خلاص را زد.

- خودت چی؟

موسوی اخم کرد. نگین لب‌هایش را می‌جوید. نگاهش غمگین و دور بود.
- من رها رو نکشتم. یعنی راستش اون اول که با شاهرخ نامزد کرد، واقعاً دلم می‌خواست برم هردوتاشون رو خفه کنم. بعدش دیدم تهش که چی. میشم قاتل اونی که دوستم نداشت. فایده‌ش چیه؟ رها و من هر دو از بچگی با هم بزرگ شده بودیم. بیشتر وقت‌ها ساکت و تنها بود. وقتی دیدم کنار شاهرخ شاده، گفتم ولشون کن. نمی‌شد یکی رو اجباری نگه دارم واسه خودم. سیاوش به نگین شک داشت. حتی حرف‌های صادقانه‌اش هم نمی‌توانست نظرش را عوض کند؛ اما موسوی خوش‌بین به نظر می‌رسید. دیگر از آن نگاه عصبی و اخم غلیظ خبری نبود. با این حال گفت:
- شما تا اطلاع ثانوی از تهران خارج نشید.
نگین سرش را تکان داد و بلند شد. روسری‌اش را شل و وارفته گره زد و گفت:

- می‌تونم برم؟

موسوی سر تکان داد. بعد صدایش را بالا برد.

- سرکار شایق! بیا اینجا.

سرباز تازه پشت لب سبزشده‌ای درنزده وارد شد و احترام نظامی گذاشت. موسوی به نگین اشاره کرد.

♦ - خانم رو می‌رسونی منزلشون.

شایق با لهجه‌ی غلیظی گفت:

- ری چیشم قربان!

چشم‌غره‌ی موسوی یعنی انتظار برخورد رسمی‌تری را، آن هم درحضور وکیل مدافع متهم و مظنون به قتل داشته. شایق خودش را جمع و جور کرد.

- اطاعت جناب سروان!

نگین به دنبال سرباز بیرون رفت و سیاوش به موسوی نگاه کرد. بین دو ابرویش را مالید.

- من نمی‌فهمم موضع شما رو.

از اتاق بیرون رفت. موسوی دنبالش آمد.

- به‌خاطر تیرئ‌ی شاهرخ لاری‌پور من نمی‌تونم به نفر رو همین‌طوری بندازم زندان.

سیاوش مکث کرد. به‌طرفش چرخید.

- شما یا دلتون نمی‌خواد شاهرخ قاتل باشه یا از خداتونه بره بالای چوبه‌ی دار.

- هرکی قاتله، محاکمه میشه!

خودش گاف بزرگش را فهمید که از سختی نگاهش کاسته شد. سیاوش پوزخند زد.

- همه به غیر از شاپان لاید، ها؟

نگاه سرزنش‌آمیزی به او انداخت و به‌طرف در خروجی راه افتاد.

- اتفاقاً اون چیزی که انتظار داشتم، نبود.

شاهرخ نگاه خسته‌اش را بالا کشید.

- یعنی چی؟ نگین قضیه‌ی دعوای من و رها رو تو شرکت به پلیس‌ها گفته بود؛ وگرنه نه سَمایی یادش می‌اومد، نه بقیه‌ی کارمندها.

سیاوش خونسرد ابرو بالا انداخت.

- به بازپرس گفت تو رها رو دوست داشتی. بعیده قاتل باشی.

- لاید اون یارویی که می‌خواست بکشش، یه جوری حالیش کرده کار من نیست.

- شاید! البته نگین حتماً چیزای بیشتری هم می‌دونه. به موقعش باید برم سر وقتش.

شاهرخ دستی به موهایش کشید. روی دستش جای چند کیودی و خراش به چشم می خورد.
- به وقت به سرت نزنه خودکشی کنی!
لحنش جدی بود. شاهرخ پوزخند زد.
- اگه جرئتش رو داشتم، می کردم.
- خوبه که ترسویی!
ساعت مچی اش را نگاه کرد. دوازده و نیم بود. باید به تهران برمی گشت. باید به سراغ نگین می رفت.
احتمالاً سری هم به زهره می زد. گفت:
- من باید برم. دوباره میام. امیدوارم بیخودی خودم رو واسه نگین به آب و آتیش نزده باشم.
شاهرخ لبخند تلخی زد. سیاوش بلند شد و کیفش را برداشت. اتاق ملاقات بوی گند می داد. بوی خاک و بوی تم دیوار حالش را به هم می زد. وقتی سرباز به طرف شاهرخ آمد، سیاوش فکر کرد شایان واقعاً با برادرش فرق داشت.

علی ساندویچش را گاز زد.
- شیرین از کپنهاگن بورسیه گرفته بود. واسه سابقه ی سیاسیش حتماً پناهندگی و اقامتش هم جور می شد. نرفت. گفت جاست ایران.
بی حوصله به ساندویچ سرد و بوگندویی که داد می زد در روغن سوخته سرخ شده، نگاهی انداخت و گفت:
- تو هم بودی، نمی رفتی.
- به جان تو می رفتم. منتها از اونجا هم می رفتم آمریکا، جلوی کاخ سفید خودم رو جرواجر می کردم که بگم یا اقامت می دین یا آتیشتون می زنم.
خندید.
- آها! از اون لحاظ.
علی با لحن خنده داری گفت:
- بله، از همون لحاظ.
مرادی سرش را از لای در داخل آورد و گفت:
- به خانمی به اسم مظاهری گفتن بهتون بگم بعد از ظهر میان ملاقاتتون.
جا خورد.
- وصلش می کردی خودم باهانش حرف بزنم.
مرادی شانه بالا انداخت. علی مشکوک نگاهش می کرد. در که بسته شد، علی به طرفش خیز برداشت و گفت:
- جان من بگو راسته؟
ایستاد و پنجره را باز کرد.
- چرت و پرت نگو. حوصله ندارم.
علی کم نیاورد.
- چرت و پرت نمیگم. دارم میگم آدم شدی بعد از سه سال؟
به او چشم غره رفت. گفت:
- برو بابا!
عقربه ها روی یک چفت شده بودند. باید علی را رد می کرد. خوشش نمی آمد رضا زیاد در خانه تنها بماند. به خصوص حالا که علی هوا برش داشته بود یک تنه مملکت را عوض کند، باید به رضا می گفت حواسش باشد دوباره سر از بیمارستان در نیاورد. این اعتراضات را از جانب شیرین درک می کرد؛ اما اینکه علی از عاشقانه های کلاسیک جین آستن رسیده بود به عقاید یک دلک و ۱۹۸۴ (از هانریش بُل) خودش جای تعجب داشت. به باند دور سرش نگاه کرد که باید باز می شد. گفت:
- می خوای بری دیگه؟

علی نیشخندی زد و گفت:

- ای جان!

اخم کرد. کوله‌پشتی‌اش را دستش داد و گفت:

- برو! این قدر هم حرف نزن.

علی غش‌غش خندید و راهش را به طرف در خروجی کج کرد. پوف کلافه‌ای کشید. مرادی عینک

مطالع‌اش را به چشم زده و قیافه‌اش خنده‌دار شده بود. پرسید:

- امروز شهشهانی میاد؟

مرادی نگاهی به دفترچه‌اش کرد و گفت:

- آره. سه‌ونیم.

- اون شماره‌ای که خانم مظاهری باهاش زنگ زد، برام بخون.

دستش را روی دکمه‌های تلفن، گوشه‌ی میز حرکت داد. گفت:

- یادداشت کنید!

شهشهانی برخلاف اسمش در تمام هفت آسمان یک ستاره هم نداشت. سیاوش، وکیل تسخیری دخترش

بود که متهم به قتل مادرشوهرش با هفتاد ضربه‌ی گوشت‌کوب بود. دختر در تمام جلسات دادگاه چیز

زیادی بروز نداده بود و فقط گریه می‌کرد. همسرش رضایت نمی‌داد. سیاوش صدبار به او گفته بود با

گریه و زاری کاری از پیش نمی‌رود و دختر باز هم گریه می‌کرد. شهشهانی به چشم‌هایش نگاه کرد.

چشم‌هایش شبیه یک کوپر خشک و خالی بودند. ترسناک و وهم‌انگیز.

- من می‌دونم این بدبخت تو زندگی با اون مرتیکه چی می‌کنشید.

از درِ دردل شنیدن خسته شده بود. حالا می‌فهمید بی‌تا چرا بعد از گلی دفتر را تعطیل کرده بود. خودش

آن قدر بدبخت شده بود که می‌ترسید وسط یک جلسه‌ی تراژدیک مشاوره به بدبختی‌های دیگران بخندد.

سیاوش گفت:

- شما راهی جز رضایت گرفتن ندارید واقعاً.

- خب خانواده‌ش که به این راحتی‌ها رضایت نمیدن. به دیه هم راضی نمیشن. به قرآن حاضر بودم واسه

جگرگوشه‌م بفروشم کلیه‌م رو.

سیاوش شقیقه‌اش را مالید.

- نزنید این حرف رو.

شانه‌های لرزان آن مرد یعنی تلخی بی‌پایان زندگی در منجلابی که به اسم اسلام کفر می‌کرد.

- ببینید آقای شهشهانی! من می‌خوام دخترتون رو نجات بدم؛ اما انگار خودش نمی‌خواد.

به او زل زد.

- یعنی چی که خودش نمی‌خواد؟ به خدا منم چشمم بیفته به اونایی که هر دفعه من رو می‌بینن، دلشون

می‌خواد سر به تنم نباشه، اشکم درمیاد.

- من صدبار رفتم ملاقات دخترتون. آگه بگه چرا اون زن رو کشته، می‌دونید چقدر پرونده جلو میفته؟

شهشهانی گفت:

- اذیتش می‌کرد. خیلی اذیتش می‌کرد.

در دلش گفت این تمام ماجرا نبوده. زن تحمل کرده بود. اصلاً می‌توانست طلاق بگیرد. وقتی پدرش

آن قدر برای او خودش را به آب و آتش می‌زد، لاید بعد از طلاق هم با آغوش او را می‌پذیرفت.

سیاوش دوست داشت بالاخره قصه را بفهمد. آن دختر با آن چشم‌های گریان کسی نبود که به این راحتی

فراموشش کند.

سینی چای را از مرادی گرفت و گفت:

- تلفن وصل نکن.

سرش را تکان داد. باد پرده‌ی پنجره را تکان می‌داد. پنجره را بست و حواسش بود که نگین زیرچشمی

او را می‌پایید. گفت:

- حالتون بهتره؟

نگین سرش را تکان داد و آهسته گفت:

- بله. خیلی ممنون!

روی میبل نشست و پاهایش را روی هم انداخت. نگین چای را به لب‌هایش نزدیک کرد؛ اما یک جرعه هم ننوشید. پیدا بود فقط می‌خواست وقت بخرد تا خودش را جمع‌وجور کند. گفت:

- خب؟

شایان هم جلوی قاضی آن قدر مظلوم و بیچاره می‌شد که حتی سیاوش هم به حالش دل می‌سوزاند. این روزها ناخودآگاه همه را با آن مردک روانی مقایسه می‌کرد. حتی نگین را که خودش یک قربانی بود. نگین گفت:

- ببینید! به چیزهایی هست. چطور بگم؟ به چیزهایی هست که به اون آقای بازپرس نگفتم. یعنی خب...
- چه چیزهایی؟

چای دست‌نخورده را روی میز گذاشت.

- موضوع درمورد رهاست. رها از یک ماه قبل از اینکه اون اتفاق برایش بیفته، ترسیده بود. من بهش گفتم چی شده. گفت برام می‌فرسته تو تلگرام. اسکرین‌شات یه سری اس.ام.اس رو برام فرستاد. یه سری پیامک تهدیدآمیز. همه‌ش بهش گفته بودن به زودی می‌کشنش و از این حرف‌ها. منم بودم، می‌ترسیدم. بهش گفتم بره پیش پلیس. نرفت. روز خاکسپاریش پیام‌هاش رو گشتم؛ اما هیچی نبود. هیچی!

مکت کرد. سیاوش سکوت کرده بود. به نظرش عجیب بود. یعنی پلیس‌ها هم این را نفهمیده بودند؟

- من اسکرین‌شات‌ها رو نگه داشتم تو گوشیم. تا اینکه از همون پیامک‌ها برام اومد. بعدش یکی اومد سراغم و باقیمش که خودتون در جریانید.

پس صفحه‌ی موبایلش برای همین شکسته شده بود. قاتل سعی کرده بود یک مدرک مهم را از بین ببرد. باید به موسوی می‌گفت به سراغ گوشی نگین برود. شاید این دفعه مدرک مهم‌تری دستشان را می‌گرفت. - خب پس شما می‌تونید شهادت بدید که شاهرخ رها رو نکشته و اونی که این مدت زندانیتون کرده بود، قاتل اصلی بود؟

نگین گفت:

- من شهادت نمیدم. برای همین نرفتم سراغ پلیس. نفس عمیقی کشید.

- شاهرخ نمی‌تونه به خاطر نفرت شما اعدام بشه.

- شاهرخ خیلی وقته که دیگه به من ربطی نداره.

خواست داد بزند؛ ولی نتوانست. بلند شد و گفت:

- الان دیگه موضوع این نیست.

سینی چای را برداشت. نگین آه کشید. گفت:

- من برای نگه داشتنش هر کاری کردم. من رو ندید.

- الان وقت انتقامه؟

خواست بگوید خودش حتی یک مشت هم به صورت قاتل دخترش نزد.

- خودتون رو درگیر من و شاهرخ نکنید. من اگه راضی بودم به اعدام شدنش، نمی‌اومدم پیش شما.

- خانم مظاهری!

نگین مستقیم به صورتش نگاه کرد.

- من باید برم. اون شماره‌ای رو هم که باهاش زنگ زدم، پاک کنید. شاهرخ من رو به اینجا کشوند.

تقاضی نمی‌گیرم؛ اما نمی‌خوام دوباره من تو بازی اون بیازم.

صدای پاشنه‌ی کفش‌هایش را شنید. صدای بسته‌شدن در را هم. سیاوش به چای دست‌نخورده‌اش نگاه کرد. به رد نگاهش فکر کرد که در چشم‌های او جا مانده بود. یک نگاه آشنا و شکست‌خورده.

- میگه شهادت نمیده.
شاهرخ پوست لیش را گاز گرفت.
- می دونستم. اگه می داد، عجیب بود.
سیاوش دست هایش را درهم قفل کرد. گفت:
- از تو بدش نیامد. دلش شکسته. هرچند اگه اون موبایل با اون پیامکها مدرک به حساب بیان، میشه امیدوار بود دادگاه رو ببریم.
گوشه‌ی لیش به بالا کج شد.
- زهره چی؟
سیاوش شانه بالا انداخت.
- من که امیدی ندارم.
- اگه باز پرس چیز دیگه‌ای دستش بیاد، چی؟
- مثلاً چی؟ یه شاهد و یه مدرک اوضاع رو درست می‌کنه.
شاهرخ دستش را در موهایش فرو برد. از بخت بد او بود که محکومیتش در قزل حصار افسانه‌ای می‌گذشت. قزل حصار که هیچ کس دوست نداشت گذرش به آنجا بیفتد. حتی متجاوزان و جنایت‌کارهایی ترسناک‌تر از آنها.
- دیگه که تو در دسر نیفتادی؟
- اگه دست از سرم برندارن، واقعاً قاتل میشم.
سیاوش خندید.

- خوبه از این چیزها هم یاد گرفتی.
از جایش بلند شد. سرباز به طرف شاهرخ رفت و سیاوش از اتاق بازجویی که بیرون آمد، هوای کثیف زندان را در ریه‌هایش کشید. بعد از ملاقاتش با شایان وقتی بیرون آمده بود، دلش می‌خواست مثل فیلم‌های آبکی تلویزیون در آینه مشت بزند و با دست خون‌آلود روی سرامیک‌های سرد کف دست‌شویی سر بخورد و زار بزند؛ اما او و بیتا رمق نداشتند. زیادی خسته بودند. زیادی از هم دور بودند. شایان هم کسی نبود که با این چیزها مغلوب شود. برای همین تسلیم شدند. سیاوش فکر کرد این دفعه باید آن قدر بجنگد که به شایان خدانیامرز هم بفهماند اگر بخواهد، می‌تواند بجنگد. اگر بخواهد حتی می‌تواند برادر قاتل دخترش را از منجلاب بیرون بکشد.

از اینکه سر هر چیزی با موسوی باید چانه می‌زد، اعصابش خورد می‌شد. موسوی سرش شلوغ بود؛ چون یک دارودسته‌ی ارادل و اوباش را در شهرک غرب گرفته بودند که چهره‌هایشان بیشتر شبیه یاکوزایی‌ها بود تا اوباش پایتخت. گفت:

- خب الان چی میشه یعنی؟

با خودکارش روی میز ضربه زد تا همه‌م را کم کند.

- چی میشه‌ش که دیگه بستگی داره به نظر دادگستری که مدرک به شما هم ارائه بشه یا نه. فعلاً بچه‌های فناوری دارن کار می‌کنن روش. منتهی موبایلش داغون شده. شاید چیزی دستگیرمون نشه.
- خب این یعنی...
موسوی داد زد:

- چه خبرته آقا؟ بشین سر جات!

بعد دوباره رو به سیاوش گفت:

- شاهرخ لاری‌پور اگه نجات پیدا کنه که بعید می‌دونم، باید ممنون باشه که باز پرس و دادستانی دارن باهاس راه میان. فعلاً اون گوشه‌ی و زهره، مادر رها تدین، سرنوشت دادگاهش رو عوض می‌کنن. خودتونم می‌دونین لابد!

سرش را تکان داد. هوای خفه‌ی کلانتری و سروصداها به شقیقه‌هایش فشار می‌آوردند. انگشت شست و اشاره‌اش را روی شقیقه‌هایش فشار داد و موسوی برایش آب ریخت.

- بشینین به کم. من این‌ها رو می‌فرستم بازداشتگاه.
چیزی نگفت. به لیوان آب دست هم نزد. بی‌حرف به طرف در رفت و در راهرو چند لحظه به دیوار تکیه داد. عجب اوضاعی برایش ساخته بودند برادران لاری‌پور.

نمی‌دانست چرا؛ اما این کار را کرده بود. به نظرش نگین برخلاف بیتا یا حتی رها، نمی‌توانست به نفع خودش از احساساتش بهره ببرد. شاید معصومیتش جلوه‌ی خاصی داشت. شاید بهتر بود یک نفر هوایش را می‌داشت.

در زد. صدایش در آیفون پیچید.

- یله؟

- ساعدی هستم. باز کنین.

فکر کرد چه دلیلی داشت در را به روی وکیل شاهرخ باز کند؟ بعد تازه فهمید شیشه‌ی شکسته‌شده‌ی پنجره‌ی آشپزخانه را عوض کرده. صدای «تق» ملایمی شنیده شد و سیاوش مکث کرد. در را هل داد و نزدیک‌تر رفت. بعد وارد خانه شد و کنار کریدور ورودی، نگین را دید که شال و ماتتوی مشکی‌رنگی پوشیده بود و به او نگاه می‌کرد. گفت:

- سلام. ببخشید آگه بدموقع مزاحم شدم.

ساعت هشت‌ونیم بود و شاید واقعاً هم بدموقع بود. نگین گفت:

- بفرمایید داخل!

کفش‌هایش را درآورد. خانه همان سادگی سابق را داشت و نگین در این دو روز مرتبش کرده بود. تازه چشمش افتاد به پوستر بزرگ وایوبن لی که انتهای سالن کوچک خانه نصب شده بود. بیتا از این‌گرید برگمن خوشش می‌آمد. فکر کرد چرا اصلاً مقایسه‌شان می‌کند؟ کنار مبل ایستاد. نگین پنجره را باز کرد و گفت:

- قهوه بریزم براتون؟

- نه. ممنون!

قهوه سردردش را بدتر می‌کرد. جعبه‌ی موبایل را روی عسلی جلوی مبل گذاشت. نگین زیرچشمی او را می‌پایید. سیاوش ظرف میوه را که پیدا بود یلاستفاده در یخچال مانده، نگاه کرد و گفت:

- بازپرس کسی رو نفرستاده که مراقب شما باشه؟

نگین موهایش را داخل شالش فرستاد.

- نه. البته من فکر نکنم دیگه بیاد سراغم.

- چرا؟

نفس عمیقی کشید.

- ممکنه فعلاً خودش رو آفتابی نکنه که پلیس‌ها نیان سراغش.

به جعبه اشاره کرد.

- مال منه؟

سیاوش گفت:

- فکر کردم ممکنه بهش نیاز داشته باشین.

نگین سرخ شد. گفت:

- آگه قبول کنم، ممکنه فکر کنید خیلی پرروآم؛ اما فعلاً پولی برای خریدن موبایل ندارم. هروقت برگشتم

سرکار، پولش رو بهتون میدم.

دختر ژکی بود. حداقل اوضاع را پیچیده‌تر نکرده بود.

- باشه. هرطور راحتین.

بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد. پرسید:

- ستمایی که اخراجتون نکرده؟

سکوت کرد. سیاوش چشم‌هایش را ریز کرد.

- کرده؟

نگین سرش را تکان داد.

- به مدت تایپ و نقشه‌کشی و چند تا ترجمه می‌گیرم تا دوباره مشغول شوم.
خیلی سخت نبود فهمیدن اینکه لاید سَمایی به خاطر حرف‌های دردسرساز نگین با پلیس این کار را کرده، نه غیبت چند روزه‌اش. سَمایی آدم بی‌رحمی به نظر نمی‌رسید؛ اما بابت رفت‌وآمدهای پلیس و قتل مشکوک رها، حتماً کلی ضرر کرده بود و خواسته بود از شر باعث و بانی‌اش راحت شود. فکر کرد بهتر است به سراغ سَمایی برود و راضی‌اش کند به برگشتن نگین.

- تنهایی نمی‌ترسید؟

نمی‌دانست چرا این را پرسید. نگین گفت:

- عادت کردم.

با مکث ادامه داد:

- رها هر روز می‌اومد اینجا. اون موقع که هنوز نفهمیده بود من شاهرخ رو قبلاً دوست داشتم. بعدش که فهمید، عوض شد. فکر کرد بهتره من رو از دایره‌ی رای*طه‌ی خودش و اون بندازه بیرون.

سیاوش خواست بگوید متأسف است؛ اما فکر کرد برای چه چیزی باید متأسف باشد؟ دورانداخته شدن نگین یا رنگ عوض کردن شاهرخ یا مردن رها؟

- شما فکر می‌کنید شاهرخ بی‌گناهه؟

سیاوش به لوستر ارزان قیمت نگاه کرد و پوف کلافه‌ای کشید.

- تقریباً!

هر وکیل دیگری که بود، با آن پیشینه‌ی خانوادگی درخشان شاهرخ، پرونده را می‌بوسید و کنار می‌گذاشت؛ اما سیاوش هنوز به صورتک‌های نمایشی سیاه و سفید اعتقاد داشت و فکر می‌کرد اگر صورتک سیاه شایان بوده، حتماً شاهرخ هم صورتک سفید به حساب می‌آمد. البته امیدوار بود شاهرخ

ناامیدش نکند. نگین گفت:

- شام می‌خورید؟

این یعنی دیگر برو. مهمانی بس است. سیاوش ایستاد.

- نه. ممنون! باید برم.

نگین تا جلوی در دنبالش رفت. سیاوش لیخندی زد و گفت:

- من با بازیگر حرف می‌زنم که اینجا محافظ بذاره.

- لازم نیست. متشکرم!

به او نگاه کرد. چشم‌های مغمومی داشت. چرا این قدر تلخ بود؟ چرا فکر می‌کرد باید تلخیشان را کم کند؟ سیاوش نگین را شبیه اهرام مصر می‌دید که هر بار چیز جدیدی در موردشان کشف می‌شد. سیاوش

آن شب چیزی را حس کرد که روزی در راهروی جلوی دفتر اساتید دانشکده دوباره حس کرده بود.

♦ بوی سیگار خانه را پر کرده بود. لابد رضا نبود که علی این قدر راحت و آسوده لم داده بود روی کاناپه‌ی جلوی تلویزیون و سیگار می‌کشید. کیفش را روی این گذاشت.

- خجالت هم خوب چیزیه.

علی خودش را جمع کرد.

- عه! سلام.

دست‌هایش را روی سینه‌اش قفل کرد.

- رضا کجاست؟

- رفته خونه‌ی یکی از رفیقاش، شام.

- جمع کن خودت رو. خفه شدم!

به طرف پنجره رفت. علی زیر سیگاری را در کوچه خالی کرد و خاکسترهای روی میز را دستمال کشید.

بعد دوباره نشست و پاهایش را روی هم انداخت.

- خوب شد؟

سیاوش گفت:

- قرار بود ترک کنی.

- فی‌الغور که همیشه سیاجان!

سیاوش معترض چشم بست.

- سیاوش!

- خوب بودن مظاهری‌جان؟

اخم کرد. چشم‌غره‌ی تندوتیزی بهش او رفت.

- درست حرف بزن!

- خب حالا. طفره نرو!

سیاوش برو بابایی نثارش کرد و به‌طرف اتاقش پا تند کرد که علی گفت:

- قهر نکن دیگه. آه! اصلاً نگین‌خانم خوبه؟

مکت کرد. اسمش را از کجا می‌دانست این بشر؟ متعجب به‌طرفش برگشت که گفت:

- ما هم منابع خودمون رو داریم.

لب‌هایش را به هم فشار داد.

- من این مرادی رو زنده‌ش نمی‌دارم.

علی نیم‌خیز شد.

- با اون بدبخت چی کار داری؟

مویاب‌لش را درآورد. علی ملتمسانه گفت:

- بابا بی‌خیال! از موسوی پرسیدم خب.

- اون رو از کجا می‌شناسی؟

لیخند کجی زد.

- از مرادی ❖ ماره‌ش رو گرفتم.

- یعنی سروان مملکت این‌قدر راحت همه‌چی رو لو داد به تو؟

- تا گفتم شما آق‌داداش مایی، کلی حال و احوال کرد. گفتم مظاهری کیه. بنده‌خدا اولش تم پس نداد.

منم گفتم توی دفتر تو دیدمش. هم‌کلاسیم بوده قبلاً. می‌خوام مطمئن بشم همونیه که فکر می‌کنم. گفت

نگین اسمش و احتمالاً مظنون به قتل.

سیاوش پوزخند زد.

- مظنون؟!

موسوی هم خوب بلد بود پیچاند. اول فکر می‌کرد شاهرخ چیزی شبیه زودپاک بوده و حالا برای پرونده مظنون جدید جور کرده بود. واقعاً با خودش چندچند بود؟

- خب الان خیالت راحت شد؟ راحت می‌خوابی دیگه؟

علی خونسرد شقیقه‌اش را خاراند.

- نگفتی چطور پیش رفت.

سیاوش عصبی شد.

- تنها کسیه که می‌تونه موکل من رو نجات بده.

- آها.

- زهرمار!

علی زبانش را بیرون آورد و گفت:

- بی‌ادب!

داخل اتاقش رفت. علی با صدای نخراشیده‌اش با آن خواننده‌ی بدصدا همراهی می‌کرد و کابینت‌ها را به هم می‌زد. لاید گرسنه‌اش شده بود و می‌خواست یکی از املت‌های شورش را به خورد سیاوش هم بدهد. لباس‌هایش را عوض کرد. دلش می‌خواست از بی‌تا درست‌حسابی عذرخواهی کند؛ اما بی‌فایده بود. اصلاً اگر بی‌تا بخشیدن بلد بود که کارشان به آنجا نمی‌کشید. یاد نگین افتاد. امیدوار بود دوباره دل و دینش را به یک نگاه مغموم نیازد. پیشانی‌اش تیر کشید. خودش می‌دانست که می‌گرن لعنتی و پشت‌سرهم

عودکردنش نشانه‌ی خوبی نبود. به‌هرحال ترجیح می‌داد خودش را تسلیم این وضعیت منحوس کند. کاری که سه سال بود انجام می‌داد. دکتر نمی‌رفت، مهمانی‌رفتن را تعطیل کرده بود و خودش را سرگرم هزاران پرونده‌ی جرم و جنایتی کرده بود که بعضی‌هایشان سروته معلومی نداشتند. مثل پرونده‌ی شاهرخ لاری‌پور. علی صدایش کرد. گفت:

- جان رضا ولم کن!

علی بلندتر گفت:

- رضا به خاک بابام قسم داد شام بریزم تو حلق تو.

دست و صورتش را در دستشویی شست. پله‌ها را که پایین رفت، تازه صدای بلند موسیقی در گوشش پیچید. به‌طرف استریو رفت و چشم‌غره‌ای به علی رفت که به نظر می‌رسید هیچ صدایی برایش «بلند» نبود.

حدسش درست بود. املت درست کرده بود که البته زیاد هم شور نبود. حداقل نه به شوری قبلی.

- شیرین چطوره؟

دلش می‌خواست به بدترین شکل ممکن انتقام فضولی‌هایش را بگیرد. اگرچه سؤالش کمی ناشیانه بود.

- خوبه. سلام داره.

خنده‌اش گرفت.

- جداً؟

- نه والا!

لحنش بامزه بود. جلوی خنده‌اش را گرفت؛ چون علی معمولاً زود پررو می‌شد.

- رضا خونه‌ی کی دعوت بود؟

فاشق را سرچایش گذاشت. واقعاً این سردرد خیال آرام‌گرفتن نداشت؟

- خوبی داداش؟

چیزی نگفت. علی دستش را گرفت.

- بریم دکتر؟

گفت:

- نه.

- چته سیاوش؟ نکنه داری می‌میری؟

لبخند بی‌رمقی زد.

- کوفت!

بلند شد. خودش را به اتاقش رساند. علی پشت‌سرش آمد. گفت:

- مشمت و مالت بدم؟

خودش را روی تخت رها کرد.

- نمی‌خواد. اون موزیک مسخره‌ت رو قطع کن. در رو ببند. نور اذیتم می‌کنه.

- باشه. شب به‌شتر.

- بی‌مزه!

◆ لیوان بزرگ چای را روی لبه‌ی بالکن گذاشت. خوابش نمی‌برد. نمی‌دانست رضا اصلاً برگشته یا نه. علی روی میل خوابش برده بود. صدای خروپفش هم به لطف آن آهنگ‌های مسخره‌ای که گوش می‌داد، ریتمیک شده بود. خواست بیدارش کند و وادارش کند به اتاقش برگردد؛ اما خروپف بلندش یعنی خوابش سنگین بود و بیدارکردنش دردسر داشت. نگاهش را به زنجیرهای آویزان از درخت بید گوشه‌ی حیاط داد. یک زمانی تاب سفیدرنگی به بید مجنون آویزان بود که با مرگ گلی، رضا تاب را جدا کرد و دیگر هیچ‌وقت حرفی از آن به میان نیامد. انگار رضا می‌دانست سیاوش چیزی نمی‌گوید که به خودش جرئت داده بود تنها یادگار روزگار زنده‌بودن گلی را از حیاط و از بید مجنون مغموم و منحوس محو کند. سیاوش لیوان چای را یک نفس سر کشید. باد سردی می‌وزید؛ اما برخلاف شب‌های دیگر سوز تا مغز استخوانش نفوذ

نمی‌کرد. علی پهلوی به پهلوی شد و پتوی نازک را روی سرش کشید و سیاوش فکر کرد اگر راب-طه‌اش با شیرین به پیچیدگی بقیه‌ی عشق‌های مدرن نباشد، شاید او هم سروسامان بگیرد و حتی تصمیم بگیرد موهای بلندش را کوتاه کند. چقدر گلی موهای علی را دوست داشت. وقتی علی موهایش را به گونه‌ی او می‌مالید، غش‌غش می‌خندید و صدایش در خانه می‌پیچید. در حیاط، میان شاخ و برگ‌های بید مجنون.

بی‌تا پوزخند زد. گره‌ی روسری‌اش را شُل کرد و گفت:

- این همه روان‌شناس هست اینجا.

- من فقط به تو می‌تونم اعتماد کنم.

دوباره پوزخند.

- ممنونم جناب ساعدی! امیدوارم لایق اعتماد شما باشم!

لحنش پر از استهزا بود. پر از تلخی.

- بی‌تا!

بی‌تا دستش را بالا برد. ایستاد و به طرف پنجره رفت. هوای سرد به داخل جهید و این یعنی دوباره روزهای تلخ انتظار برای پیداشدن گلی را به یاد آورده بود. صدایش در دفتر وکالت خالی و خلوت پیچید.

- نگرانشی؟

سیاوش سرش را بلند کرد و به چشم‌هایش نگاه کرد.

- نگین؟

بی‌تا سرش را تکان داد. سیاوش گفت:

- تقریباً! می‌تونی کمکش کنی؟

بی‌تا همیشه از این‌همه بی‌تفاوت‌بودنش می‌ترسید. حالا ترسش به بغض تبدیل شده بود. یک بغض مریض و کشنده. بی‌تا پنجره را بست و گفت:

- بهش بگو فردا صبح بیاد مطب. البته خب من هیچ قولی نمیدم.

کیفش را برداشت و روی شانه‌اش انداخت.

- کاش یه نفر به فکر کمک‌کردن به من هم می‌افتاد.

سیاوش سکوت کرد. در آن سکوت عذاب‌آور به هم خیره شده بودند. گفت:

- ممنون که اومدی!

- خدانگهدار.

در را بست. سیاوش چشم‌های خیسش را ندیده بود. سیاوش نفس‌کشیدن‌های ممتدش را برای قورت‌دادن بغضی که رسوایش می‌کرد، ندیده بود. سیاوش سال‌ها بود که او را ندیده بود. از وقتی یک «گلی» از زندگیشان کم شده بود، انگار بی‌تا هم با او مرده بود. از همان روزی که پزشکی‌قانونی مقتل هر دونفرشان شده بود.

«آفتاب‌بست هوا

یا گرفته‌ست هنوز؟»

«ا.ا.سایه»

موسوی تندتند راه می‌رفت. سیاوش به سختی خودش را با او هماهنگ می‌کرد.

- اسکرین‌شات پیامک‌های تهدیدآمیز نگین مظاهری پیدا شده و فتوشاپ‌نبودنشون تأیید. اون شماره‌ای

که خود خانم مظاهری رو هم تهدید می‌کرده، باهاش یکی بوده. منتها استعمال از مخابرات و اپراتور

شماره چیزی رو مشخص نمی‌کنه. انگار این شماره به نام کسی نیست. جلوی اتاقی که روی در آن

نوشته شده بود «فناوری و انفورماتیک» ایستاد و سیاوش بالاخره توانست نفس بکشد. محکم و عمیق.

- ثابت می‌کنه موکل من بی‌گناهه؟

موسوی نیم‌نگاهی بهش انداخت.

- شماره متعلق به خود آقای لاری‌پور هم نیست؛ اما فراموش نکنید دلیل همیشه که کار اون نباشه.

سیاوش اخم کرد و گفت:

- به نظر می‌رسد تموم مدارک از نظر شما باطله.
موسوی کنایه‌اش را نشنیده گرفت.
- شما به اظهارات مادر رها به عنوان تنها شاهد حاضر در صحنه قتل نیاز دارید.
- فکر نکنم راه به جایی بیره.
- تلاشتون رو بکنید.
دیگر بیشتر از این خارج از توانش بود. گفت:
- اگه مادر رها تأیید کنه شاهرخ کسی نبوده که ضربات چاقو رو وارد کرده، اون وقت می‌رین سراغ دوربین چهارراه و سر خیابون؟
- آره؛ اما قبلاً هم چک کردیم. چیزی مشخص نبود. ممکنه شاهرخ از یکی از کوچه‌های فرعی رفته باشه.
- خب پس...
موسوی خسته و کلافه به نظر می‌رسید.
- خودتون بهتر از من می‌دونین که بهتره فعلاً اگر و اما رو بذاریم کنار. سیاوش سرش را تکان داد.
خداحافظی کرد و به سمت در خروجی راه افتاد. زهره تنها راه نجات شاهرخ بود و باید دنبال مدرکی می‌گشت که نشان بدهد شاهرخ از خیابان خارج شده بوده، قبل از اینکه رها به قتل برسد.

- حالش نسبت به روز اولی که اومد اینجا خیلی بهتره؛ اما نه در اون حد که بشه ازش خواست تو دادگاه شهادت بده.
سیاوش عصبی گفت:
- خانوم؟ من الان گفتم می‌خوام بیرمشون دادگاه؟
زن عینکش را جابه‌جا کرد و پرونده‌ای را که دستش بود، روی میز گذاشت.
- آقای محترم؟ الان این چه بحثیه؟ شما دفعه‌ی قبلی که اومدید دیدن زهره، تا چند روز حالش بد بود و هذیون می‌گفت. من به عنوان دکترش نمی‌تونم اجازه بدم دیدن شما روند درمانش رو مختل کنه.
سیاوش آه کشید. موسوی سکوتش را شکست و گفت:
- این مربوط همیشه به یه پرونده‌ی قتل. شما که بهتر در جریانین.
سیاوش نگاه از موسوی گرفت و به زنی که گره‌ی روسری‌اش را شُل کرده بود و سعی می‌کرد عینکش را تمیز کند، داد. گفت:
- خب الان...
زن نفس عمیقی کشید.
- فقط ده دقیقه. بعدش اگه داخل اون اتاق باشین، مطمئن باشین براتون بد میشه جناب ساعدی. با شما هم هستم جناب سروان.
سیاوش سرش را تکان داد. موسوی زودتر از او از دفتر دکتر بد اخلاق آسایشگاه بیرون رفت و مجبور شد به گام‌هایش سرعت بدهد که حرف‌های زهره از گفیش نرود. پله‌ها را طی کرد و چشمش به جناب سروان افتاد که جلوی در اتاق مادر رها منتظرش مانده بود. گفت:
- اگه چیزی رو ثابت نکنه؟
موسوی به زور لبخند زد.
- خوش‌بین باشید.

خوش‌بین بودن، آن هم در چنین شرایطی، خیلی سخت بود. سیاوش خوش‌بین بودن را دوست نداشت، آن هم وقتی همه چیز به طرز وحشتناکی مشکوک به نظر می‌آمد. اینکه شاهرخ، رها را کشته بود، برای همه امری ممکن به نظر می‌رسید؛ ولی سیاوش می‌دانست شاهرخ کسی نبود که این قدر راحت آدم بکشد. آن هم دختری را که بیشتر از هرکس دیگری دوست داشت. موسوی جلو رفت و روبه‌روی زهره ایستاد و سیاوش تازه فهمید باید برود و امیدوار و خوش‌بین با یک زن نسبتاً مجنون حرف بزند. گره‌ی روسری‌اش کج شده بود و مثل دفعه‌ی قبل که او را دیده بود، رنگ‌پریده به نظر می‌آمد؛ اما دکتر راست می‌گفت که حالش بهتر شده بود. موسوی گفت:

- زهره خانوم؟ من رو می‌شناسید؟
زن فقط سرش را تکان داد. سیاوش پنجره‌ی اتاق را باز کرد. زهره گفت:
- سرده.
موسوی با چشم و ابرو علامت داد که پنجره را ببندد. بعد دوباره به طرف آن زن چرخید.
- من خیلی متأسفم که دوباره مجبور شدم پیام اینجا؛ اما موضوع الان مرگ و زندگی به آدمه. شاهرخ رو که یادتونه؟ نامزد رها.
- یادمه.
صدایش خش داشت. تلخ و شکسته شده بود. سیاوش یک قدم به او نزدیک شد.
- شما یادتونه اون موقع که رها رو زدن، شاهرخ اونجا بود یا نه؟
موسوی به او چشم‌غره رفت. این یعنی نمی‌خواست به این زودی موضوع را به بحث اصلی بکشاند.
سیاوش منتظر به زهره چشم دوخته بود. زهره به هردوتایشان نگاهی کرد و گفت:
- رها پیاده شده بود. شاهرخ تو خیابون نبود. رفته بود فکر کنم.
سیاوش امیدوار شد.
- یعنی هیچ ماشینی نبود؟
زهره فقط گفت:
- خلوت بود.
موسوی از زهره فاصله گرفت و سرش را به گوش سیاوش نزدیک کرد.
- دوربین‌های چهارراه بعد از خیابون حتماً نشون میدن شاهرخ رفته بوده.
سیاوش در سکوت به زهره و بعد هم به موسوی نگاه کرد. گفت:
- شما گفتین که دیدین کی رها رو با چاقو زده.
دوست نداشت دائم یادآوری کند که رها کشته شده و می‌دانست زهره هم این تلخی بی‌پایان را نمی‌خواست؛ اما برای اینکه ته خط شاهرخ، چوبه‌ی دار نشود، مجبور بود از مرگ دردناک رها بگوید و از اینکه آن روز چه کسی آن دختر را کشته بود.
زهره لب زد:
- دیدم.
موسوی گفت:
- یادتون نیست کی بود؟ ظاهرش چطوری بود؟ زن بود یا مرد؟
سیاوش فکر کرد موسوی اصلاً بازجوی خوبی نیست.
- نمی‌دونم. یعنی خب... صورتش معلوم نبود.
زهره افتاده بود به جان پوست کنده‌شده‌ی کنار ناخنش. سیاوش گفت:
- نقابی چیزی داشت؟
زهره بدون اینکه نگاهش کند، آهسته گفت:
- ماسک طبی. چشم‌ماش قشنگ بودن.
این را دفعه‌ی قبل هم به سیاوش گفته بود. قاتلی با ماسک طبی و چشم‌های زیبا. سیاوش یادش افتاد کسی هم که پاکت عکس‌های نگین مظاهری را جلوی دفترش رها کرده بود، ماسک طبی داشت. موسوی اخم کرده بود. سیاوش اشاره کرد که بهتر است بروند؛ چون هر چه را که می‌خواستند بفهمند، فهمیده بودند. کیفش را برداشت و صدای زهره را شنید.
- شبیه مسعود بود.
نفس عمیقی کشید. مسعود، مسعود، مسعود. اسمی که به نظر می‌رسید ربطی به قتل رها نداشته باشد؛ اما زیادی کنجکاو و برانگیز بود. خصوصاً اینکه زهره برای بار دوم از آن استفاده کرده بود. موسوی بیرون رفت و سیاوش بعد از اینکه نگاه کوتاهی به زهره انداخت، در را پشت سرش بست.

- کی روشن میشه موضوع؟
از همهمه‌ی اطراف موسوی می‌شد حدس زد در اتاقش کُلی دزد و قاچاقچی به ردیف نشسته بودند و

برای هم خط و نشان می‌کشیدند. موسوی گفت:

- باید بینیم اصلاً فیلم چند ماه قبل چهارراه رو دارن یا نه.
- خب یه شاهد هست.
- موسوی نفس عمیقی کشید و گفت:
- زنگ می‌زنم بهتون. فعلاً شلوغ‌پلوغ شده اینجا. خدانگهدار.
- سیاوش موبایلش را روی میز پرت کرد. موسوی اعصابش را خورد می‌کرد. بی‌تا اگر جای او بود، تا حالا ده بار خودکشی کرده بود. مُرادى در زد و بی‌معطلی وارد شد. گفت:
- با اجازه تون من برم دیگه.
- ساعت را نگاه کرد. از شش بعد از ظهر گذشته بود. گفت:
- شهشهانى كى قراره بیاد دوباره؟
- مرادى مكث کرد. بعد گفت:
- وقت تعیین نکرده. شما خودتون قرار بود برید این.
- سرش را تکان داد.
- باشه. پس، فردا صبح قرارها رو کنسل کن.
- حتماً. می‌تونم برم؟
- فقط گفت:
- فردا زودتر بیا.

علی مهمان دعوت کرده بود. رضا را هم وارد جمعِ خودشان کرده بود و سیاوش وقتی در را باز کرد، با حجم زیادی از برفِ شادی مواجه شد که علی روی سروکله‌اش خالی می‌کرد. نفس عمیقی کشید. حوصله‌ی این مسخره‌بازی‌ها را نداشت؛ اما دوست نداشت علی را جلوی نیما و آن دختر با دست باندپیچی شده، شیرین، ضایع کند. برای همین فقط پرسید:

- مناسب‌تس؟
- صدای بی‌تا را شنید.
- 35 سالگیت مبارک!
- چشم‌غره‌ی ترسناکی به رضا و علی رفت که با بی‌ملاحظگی کامل، بی‌تا را به آن جشن تولد مسخره دعوت کرده بودند. گفت:
- فهمیدم. ممنون!
- علی سُقلمه‌ای به پهلویش زد.
- عه! سیا! باز هاپو شدی؟
- چیزی نگفت. کیک تولد، بادکنک، کادو. علی واقعاً چه چیزی را در زندگی کوفتی او می‌خواست عوض کند؟ رضا احتمالاً از چهره‌اش چیزی را خوانده بود که گفت:
- من میگم اول شام بخوریم.
- بی‌تا سرش را تکان داد و شیرین و نیما به علی علامت دادند که فعلاً بزنند به چاک. سیاوش پله‌ها را بالا رفت. در اتاق را پشت سرش بست و به پنجره‌ی باز اتاق چشم دوخت که روشنایی‌های مُرده‌ی شهر را تمام و کمال به رخ می‌کشید. می‌خواست لباس عوض کند؛ اما وقتی صدای تق‌تق درزدن کسی را شنید، گفت:
- بفرمایید!
- بی‌تا سرش را از لای در داخل آورد و به او نگاه کرد. سیاوش پرسید:
- چیزی شده؟
- نه، فقط... خواستم بدونی عمل انجام شده بود. نمی‌دونستم تولد گرفته. فقط گفت یه مهمونیه. لبخند کم‌رنگی زد.
- علی همیشه این جورى بوده.

- ناراحت شدی؟

برای 35 ساله شدن باید ناراحت می‌شد؟ باید ناراحت می‌شد وقتی دختر چهارساله‌اش مُرده بود و او هنوز داشت نفس می‌کشید؟ باید ناراحت می‌شد وقتی شب تولد 32 سالگی‌اش، شب سوم و هفتم گلی بود؟

- نه.

بی‌تا گفت:

- سیاوش؟

- چیه؟

به او خیره شده بود. گفت:

- شاد بودن حقته. شاد باش!

نمی‌توانست. مردی که جسد گلی‌اش را دیده بود، دیگر هرگز نمی‌توانست شاد باشد. مثل همه‌ی جواب‌های دروغی که به سؤالات بی‌تا داده بود، گفت:

- سعی می‌کنم!

بی‌تا لبخند تلخی زد و در را بست. سیاوش پیراهنش را عوض کرد و پرده را کشید؛ اما پنجره را باز گذاشت. بی‌تا از او هم تنها تر بود؛ اما نمی‌دانست چرا تقلا می‌کرد سیاوش را از این وضعیت نجات بدهد. ***

شیرین و علی گلی عکس گرفته بودند و نیما و بی‌تا تنها کسانی بودند که در آشپزخانه طرف می‌شستند. رضا خستگی را بهانه کرده بود و به اتاقش برگشته بود. مثل سیاوش بود. فقط برعکس او لبخندهای زورکی و ساختگی‌اش را از هیچ‌کس دریغ نمی‌کرد. حتی سیاوش ایمان داشت اگر شایان را دوباره می‌دید، به رویش لبخند می‌زد. علی گفت:

- داداش! انگار نه انگار تولد توعه‌ها!

سیاوش بی‌حوصله فقط نگاهش کرد. علی خندید.

- به قری، کوفتی، چیزی.

بی‌تا دست از طرف شستن کشید و کنارِ اُپن آشپزخانه ایستاد. داشت به او نگاه می‌کرد که طبق گفته‌ی خودش «سعی می‌کرد». سیاوش آرزو می‌کرد کاش هرگز روز تولدی در شناسنامه‌ی لعنتی‌اش ثبت نشده بود و کاش علی کمی عاقل‌تر بود. کمی با ملاحظه‌تر. گفت:

- تو که خالی نمی‌کنی میدون رو.

شیرین لبخند موقری زد و نیما اشاره کرد که بهتر بود بروند. بی‌تا پیش‌دستی کرد.

- من که دیگه باید برم. شیرین؟ می‌خوای برسونمت؟

شیرین سر تکان داد. علی گفت:

- سوئیچ رو بده داداش. من مسافر دارم.

نیما گفت:

- نه بابا! ما که خودمون می‌ریم. بی‌تاخانم شیرین رو می‌رسونه، منم تاکسی می‌گیرم.

سیاوش دستش را در جیبش فرو برد.

- من بی‌تاخانم رو می‌رسونم. علی! تو هم بقیه رو.

سوئیچ را روی اُپن آشپزخانه گذاشت. بی‌تا روسری‌اش را جلو کشید و کیفش را برداشت. سیاوش به‌طرف در پا تند کرد. علی نق زد:

- مستبد دیکتاتور!

12 و 25 دقیقه‌ی شب بود که برگشت و علی را ولو روی کاناپه دید که موزیک گوش می‌داد و چشم‌هایش را بسته بود. سیاوش به‌طرفش رفت. خواب بود. این را از نفس‌کشیدن عمیق و ممتدش فهمید. هندزفری و گوشی را روی میز گذاشت و پتوی نازکی رویش کشید. بعد فکر کرد علی در دنیای خودش خیلی چیزها را متفاوت با بقیه می‌بیند. شاید دلیلش این بود که علی وقتی پدر و مادرش را از دست داده بود که هنوز دست راست و چپش را تشخیص نمی‌داد. شاید اگر بزرگ‌تر بود، آن وقت حالا

مثل سیاوش بود. دو آدم عزادار می‌شدند که رضا را دِق می‌دادند. پله‌ها را بالا رفت. رضا را دید که در تختِ دونفره‌اش جمع شده بود و پتو را روی سرش کشیده بود. بیتا پیام داده بود. نوشته بود: «یادم رفت بگم. به نگین بگو فردا بیاد دفتر.»
چرا بیتا دیگر دلخور نمی‌شد؟ شاید هم شده بود. شاید یاد گرفته بود باید همه چیز را در روحش دفن کند. «ممنونم!»
وقتی پیام را فرستاد، یادش افتاد جای یک «عزیزم» در انتهایش خالی بود. انگار تمام آن عاشقانه‌های پرشور، زیر خاک دفن شده بود. همراه گُلی.

- دیوونه شدم به خدا جناب ساعدی! اولین باره این طوری دنبال شاهد می‌گردم.
سیاوش پرسید:
- نتیجه؟
- اون چیزی که من فهمیدم، این بود که فیلم دوربین چهارراه نهایتاً تا دوماه پیش سیو شده.
سیاوش عصبی شد.
- یعنی چی؟ یعنی الان...
موسوی دستش را بالا برد. سیاوش ساکت ماند. موسوی ادامه داد:
- عجله نکنید!
بعد کسی را صدا زد:
- سرکار روحی!
روحی مثل بقیه‌ی سربازها، سر از ته تراشیده و نگاهی پرشور و جوان داشت. کلاهش را میان دست‌هایش فشار می‌داد و چشم‌هایش را به زمین دوخته بود. موسوی گفت:
- هفت‌ماه پیش، یعنی درست اون روزی که رها تدین به قتل رسید، سرکار و نامزدش در اون خیابونی بودن که شاهرخ لاری‌پور ازش خارج شده. سرکار! خودت تعریف کن.
روحی به سیاوش نگاه کرد. سیاوش بی‌مقدمه پرسید:
- اسمت چیه؟
- سالار.
- سالار! تعریف کن ببینم.
روحی اخم کم‌رنگی کرد و گفت:
- والا ما رفته بودیم خرید. بعدش من وابستادم اونجا خریده‌ها رو بذارم تو صندوق عقب. خانومم گفت که... یعنی راستش... چطوری بگم؟ گفت فیلم بگیریم از خودمون. منم نه نیاوردم. ماشین رو بردم جلوتر. بعدش که دوربین رو روشن کرد خانومم، یه لحظه دیدم اون خانم که شما می‌گین، از ماشین پیاده شد؛ اما هیچیش نبود والا. سالم سالم بود. یعنی جوری نبود که چاقو خورده باشه یا مثلاً یه همچین چیزی. با اون آقا، شاهرخ، خداحافظی کرد. بعدش ماشینش پیچید تو خیابون اصلی. خانومم وقتی داشت از من فیلم می‌گرفت، از اون خانوم و نامزدش هم گرفت. یعنی اتفاقی اومد. من گفتم بهش که یه جوری بگیره دردرس نشه بعداً بگن اینا از مردم فیلم می‌گیرن.
سیاوش پیشانی اش را مالید.
- همین؟
- نه خب. یعنی آره. من از خیابون که اومدم بیرون، از تو آینه دیدم یکی دوید طرف اون خانوم؛ اما بعدش رو دیگه ندیدم.
سیاوش گفت:
- چرا تا الان چیزی نگفتی؟
موسوی گفت:
- تازه اومده اینجا. قبلش کرج بوده. بعد که شاهرخ رو واسه بازسازی برده سرِ صحنه‌ی جرم، یادش اومده اون روز چی دیده.

- فیلم رو داری؟
روحی آن قدر سرش را پایین انداخته بود که چانه‌اش مماس با گلوبش به نظر می‌رسید.
- آره. خانومم پاکش نکرده. دست جناب سروانه.
به موسوی اشاره کرد. موسوی سر تکان داد. سیاوش لب زد:
- عجب حافظه‌ای داره!
موسوی سرش را تکان داد. روحی را که مرخص کرد، سیاوش ایستاد. موسوی گفت:
- جایی می‌خواین برین؟
سیاوش بی‌توجه به سؤالش، گفت:
- موکل من با این همه شواهد و قرائن تبرئه میشه. تا حالا که اتهامش در حد به ظن بود. حالا هم که مشخصه قتل کار شاهرخ نیست.
موسوی لیخند زد
- نظر دادستانی مهمه. یکی-دو روز دیگه مشخص میشه.
چیزی نگفت. وقتی از اتاق سروان موسوی بیرون آمد، روحی را دید که به دیوار تکیه داده بود و باز هم زمین را نگاه می‌کرد.
- دوستش داری؟
نمی‌دانست چرا این را پرسید. روحی به او نگاه کرد.
- آره؛ ولی خب... اون خانمی که شهادت داده بود، بعدش غیبت زده بود.
نگین را می‌گفت احتمالاً. سیاوش لیخند زد.
- نگرانی؟
روحی سرش را تکان داد.
- فکر نمی‌کنم به سرش بزنه بیاد سراغ تو و خانومت. به‌هرحال مراقب باش!

شهش‌هانی صورتش را با دست پوشانده بود و فقط گریه می‌کرد. سیاوش فقط برای این سکوت تلخ آن زن را تحمل می‌کرد که به نظرش پرونده‌ی او خیلی پیچیده‌تر از آن بود که به نظر می‌رسید. گفت:
- ببینید!
اسمش را یادش رفته بود. دفترچه یادداشتش را نگاه کرد. «سارا شهش‌هانی.»
- سارا خانوم! این‌طوری من و شما نمی‌تونیم کاری بکنیم.
دست‌هایش را از جلوی صورتش پایین آورد. بی‌صدا هق‌هق می‌کرد. سیاوش دستمال کاغذی مچاله‌ای را به‌طرفش گرفت. وقتی مأمور زن از گوشه‌ی سالن به‌طرفش پاتند کرد، اخم کرد.
- فقط دستماله.
زن سر جایش ایستاد. بعد عقب‌گرد کرد و سر جایش برگشت. سارا به او زل زده بود. ته نگاهش هیچ چیز نبود. نگاه ترسناکی داشت. یک پوچی بی‌حد و حصر که تلخ و گریان بود.
- خانوم شهش‌هانی! میشه لطفاً...
سارا لب‌هایش را از هم فاصله داد.
- آدم کشتیم. از کی می‌خواین دفاع کنین شما؟ از یه قاتل؟
- چرا کشتینش؟
سارا دستمال کاغذی را میان ناخن‌هایش فشار می‌داد. ساعدش زخمی و کنار چشمش کبود شده بود.
گفت:
- مهمه؟ مگه من اعدام نمیشم؟ دیگه واسه چی همه‌تون خون به جگرم می‌کنین؟
- براتون مهم نیست پدرتون چی میشه؟
سارا لب‌هایش را خیس کرد. گفت:
- برام مهمه که ساکت می‌مونم.
- سکوت به ضرر شما تموم میشه. این رو بفهمین لطفاً!
سارا آه کشید. چادرش را جلو آورد و گفت:

- بایام عقلش به چشمش بود. واسه همین من رو بدبخت کرد. فکر می‌کرد همین که لباس سفید تن دخترش کنه و دامادش دستش به دهنش برسه، کافیه. دیگه نمی‌دونست بعدش چی میشه. من چی میشم. چی به سرم میاد.

سیاوش دست‌هایش را روی سینه‌اش قفل کرد. گفت:

- الان با اعدام شدنتون می‌خواین انتقام بگیرین؟

سارا دوباره به گریه افتاد. لبه‌ی چادرش را به چشم‌هایش فشار داد.

- به خدا که من اصلاً بلد نیستم این کارها رو. بلد نیستم کسی رو بچزونم. واسه همین اون زنیکه زور می‌گفت بهم.

این همان چیزی بود که سارا پنهان می‌کرد. زورگویی مادرشوهر در یک کشور جهان‌سومی چندان غریب نبود؛ اما اینکه سارا چرا به تنگ آمده بود، همان چیزی بود که سیاوش و پدر آن دختر باید می‌فهمیدند.

- زور می‌گفت؟

سارا سرش را تکان داد؛ اما ساکت ماند. سیاوش گفت:

- باید تعریف کنی سارا خانم!

از وقت ملاقات پنج دقیقه مانده بود و بعید بود بشود از او حرف کشید. آن هم از کسی که در تمام این چندماه تم پس نداده بود.

- آبروم میره به خدا! بگن قاتل بود بهترمه تا اینکه بگن...

لب‌هایش را روی هم فشار داد. سیاوش پلک‌های دردناکش را به هم فشرد. گفت:

- بگن چی؟ وقت نداریم خانم!

شاید بهتر بود دادگاه وکیل سارا را عوض می‌کرد و به جای سیاوش یک زن با او حرف می‌زد. شاید

حقایقی وجود داشت که نمی‌توانست به یک مرد بگوید. سارا گفت:

- شوهرم راننده‌ست. یعنی بود. تو جاده‌ها بود همه‌ش. زیاد نمی‌دیدمش. مادرش اوایل که ازدواج کرده

بودیم، باهام خوب بود. مادر نداشتم، برام مادری می‌کرد. گفتم چه پیشونی بلندی دارم من که همچین

زن نازنینی نصیب شده به جای مادر نداشتم. بدبختی این بود که هرچی خودش خوب بود، شوهرم

پداخلاق بود. کتک نمی‌زد؛ اما دلش با من نبود. اخم و تخمش زیاد بود. دوست نداشتم زندگیمون از اول تا

آخر این طوری بشه. گذشت تا اینکه فهمیدم حامله‌م. بهش نگفتم. اونم اون روزها تهران نبود. تبریز بود.

داشت بار می‌برد. دودل بودم واسه نگه‌داشتن بچه. باباش که اون طوری بود، دلم نمی‌اومد به دنیا اومدنش

بشه باعث بدبخت شدنش. به مادرشوهرم گفتم. اونم گفت فعلاً صبر کنم تا وضعیت روبه‌راه بشه. اگه

نشد، کمکم می‌کنه بچه رو بندازم. دلم نمی‌خواست بندازمش. یه جورایی دوستش داشتم. مادرشوهرم

یه شب بهم شام داد. وقتی خوردم، حالم یه جوری شد. داغ شدم انگار. روز بعدش فهمیدم سقط شده.

دوباره گریه‌اش گرفت. دو دقیقه مانده بود. کاش این وقت ملاقات لعنتی را بیشتر می‌کردند.

- خیلی گریه کردم. بهش گفتم چرا نگفتی بهم. چرا نپرسیدی می‌خوام چی کار کنم. اونم گفت حالا که

راحت شدم، دردم چیه. اول فکر کردم به خاطر خودم می‌گه. دو روز که گذشت، بهم گفت برم پیشش،

کارم داره. رفتم. گفت اگه می‌خوام شوهرم نفهمه انداختمش، باید هرچی می‌گه گوش کنم و نه نگم. منم

گفتم من که نمی‌خواستم بندازمش، خودش بچه رو کشت. ای کاش لال می‌شدم، این رو نمی‌گفتم!

چون بعدش زنیکه گفت به شوهرم می‌گه با یکی دیگه بودم و بچه مال اون نبوده، منم سر همین سقطش

کردم. ترسیده بودم. بعدش بهم گفت وقتایی که شوهرم نیست، لباس‌های آن‌چنانی بپوشم و برم سر

چهارراه بشینم تو ماشین این بچه‌پولدارها، تیغشون بزنم. گریه می‌کردم. نمی‌دونستم کسی که جای

مادرم بود، همچین عفریته‌ایه. بیشتر تهدیدم کرد. حتی یه بار شوهرم رو از قزوین کشوند تهران که بهش

بگه؛ ولی نگفت. می‌خواست من رو بچزونه. منم ترسیدم. یکی-دوبار کردم اون کار رو. فکر کردم فقط

می‌شینم تو ماشین، کیف پول طرف رو برمی‌دارم، فلنگ رو می‌بندم. بار اول همین شد؛ اما دومی چاقو

گذاشت زیر گلو که داد بزنم، من رو می‌کشه. من رو برد خونه‌ش. بی‌عفتم کرد. بی‌آبروم کرد. ای لعنت

به من که همون اول نرفتم به شوهرم همه‌چی رو بگم. به بدبختی رسیدم خونه. مادرشوهرم اونجا بود.

داشت می‌گفت و می‌خندید با یکی پشت تلفن. بهش می‌گفت پولش رو بهش میده. فهمیدم سفته‌هاش

دست یکی بوده، من رو انداخته جلو که پول اون یارو رو جور کنه. وا رفتم. نمی‌دونستم چه خاکی به

سرم کنم. بی شرفم کرده بود. بچم رو کشته بود. می خواست آبرومو بیره پیش شوهرم. بالاخره زد به سرم. گفتم می کشمش. تهش هم که اعدامه. مهم نیست. مهم اون بچهای بود که نرسیده، کشته بودش. مهم آبروم بود که رفته بود. گوشت کوب رو از تو آشپزخونه برداشتم. رفتم بالای سرش. تا می تونستم زدمش. جیغ می زد. از سرش خون می اومد. برام مهم نبود. اون قدر زدمش که بالاخره تموم کرد. فرش خونی شده بود. هزاربار اون رو لعنت کردم و هزاربار خودم رو که به این فلاکت رسیدم. بعدش هم زنگ زدم پلیس.

سیاوش وا رفت. پاهایش به زمین قفل شده بود. سارا دیگر گریه نمی کرد. انگار حالا که همه چیز را گفته بود، تمام آن بغض هم با حرف هایش به پایان رسیده بود. حالا در چشم هایش یک غم بزرگ نشست بود و یک نفرت عجیب. احتمالاً از خودش. مأمور زن به زور بلندش کرد و با خودش به طرف در برد. سیاوش کیفش را برداشت؛ اما دلش نمی خواست برود. سارا و قاتل شدنش. سارا و مادر شوهر جنایت کارش.

شات چهارم: خفگی

وقتی نگین از دفتر بیتا بیرون آمد، برایش بوق زد. نگین به او نگاه کرد و سر جایش ایستاد. مُردد به نظر می آمد. سیاوش پیاده شد. گفت:

- نمایین؟

- تو زحمت میفتین. خودم میرم.

- می خوام حرف بزیم. درمورد شاهرخ.

نگین پوف کلافه ای کشید. زمزمه کرد:

- حرفی ندارم درمورد اون بزیم.

سیاوش منتظر ایستاده بود. گفت:

- خواهش می کنم!

نگین نگاهی به پنجره ی نیمه باز دفتر انداخت و بعد به چشم های سیاوش نگاه کرد.

- خپله خب.

وقتی روی صندلی جلو جا گرفت، سیاوش بیتا را دید که پشت پنجره ایستاده بود و به او نگاه می کرد. تلخ و خونسرد. حتی دیگر سرزنشش هم نمی کرد. خیابان را دور زد. زیرچشمی به نگین نگاه می کرد که با آن شال خاکستری و پالتوی مشکی، زیادی خنثی بود. گفت:

- جلسه ی دوم چطور پیش رفت؟

- حرف زدیم. مثل دفعه ی قبلی.

- کمکی هم کرده؟

نگین آه کشید.

- تا حدی! شما این خانوم رو از کجا می شناسین؟

لحنش شبیه زنی نبود که به کسی احساس تعلق می کرد. بیشتر از روی یک کنجاوی ارضاننده آن سؤال را پرسیده بود. سیاوش جواب داد:

- بیتا؟ همسر سابقمه.

نگین فقط گفت:

- آها!

- کارش رو بلده.

سکوت نگین یعنی باید بحث را همان جا تمام می کرد.

گفت:

- امروز به من خبر رسید که شاهرخ فردا آزاد میشه.

نگین به او زل زد. گفت:

- واقعاً؟

- بله. واقعاً!

- فکر نمی‌کردم بشه ثابت کرد بی‌گناهه.
سیاوش گفت:
- آگه همه مثل شما فکر کنن، باید دفترم رو تخته کنم.
نگین خندید. بلند و تقریباً ناگهانی.
- بیخشید! منظوری نداشتم.
- مهم نیست.
به نظر می‌رسید حالا دیگر مثل چند روز گذشته، از چیزی نمی‌ترسید. شاید بی‌تا توانسته بود بخشی از اعتماد به نفسش را بهش برگرداند.
- سَمایی بهتون اجازه داده برگردین؟
نگین جواب داد:
- آره. اما گفته دیگه اجازه نمیده مأموریت خارج از شهر برم.
- این طوری که بهتره. حداقل واسه رفت‌وآمد اذیت نمی‌شین.
نگین بی‌منظور گفت:
- نگران اذیت شدن من هستین؟
سیاوش نگاه کوتاهی به او انداخت. زیبا بود و معصوم. سادگی خاصی داشت. دوباره به جلو خیره شد.
- آره.
نگین نفسش را حبس کرد. باید همان اول می‌فهمید. همان زمانی که برایش موبایل خریده بود و به او یک روان‌شناس معرفی کرده و بعد هم که با سَمایی حرف زده بود تا نگین را سر کارش برگرداند.
- چیزی می‌خورین شما؟
کنار یک بستنی‌فروشی نگره داشته بود و منتظر نگاهش می‌کرد.
- نه. ممنون!
سیاوش پیاده شد.
- باید آب‌هویج دوست داشته باشین.
ده دقیقه‌ی بعد با دو لیوان متوسط آب‌هویج برگشت و یکی را به طرفِ نگین گرفت.
- بفرمایید!
نگین لبخند کم‌رنگی زد.
- ممنون!
سیاوش آب‌هویج دوست داشت؛ اما باید می‌خورد تا نگین بیشتر از این معذب نشود.
- شما...
- یا پدر و برادرم زندگی می‌کنم.
نگین تعجب کرد. از کجا سؤالش را فهمیده بود؟
- بی‌تا خانومِ مهربونیه.
سیاوش فقط گفت:
- اوهوم.
- به نظر نیامد کسی باشه که از زندگی مشترک با همسرش پشیمون بشه.
سیاوش به سختی جلوی پوزخندزدنش را گرفت.
- مگه کسایی که از زندگی مشترک با همسرشون پشیمون میشن، مشخصه‌ی خاصی دارن؟
- نه. من فقط حسم رو گفتم.
سیاوش لیوان را یک نفس سرکشید. بدون اینکه به نگین نگاه کند، گفت:
- بعضی‌ها پشیمون نمیشن. فقط وقتی می‌بینن هیچی مثل قبل نمیشه، ترجیح میدن همه‌چی رو تمومش کنن.
نگین حالا بیشتر کنجکاو شده بود؛ اما نمی‌خواست در زندگی شخصی کسی سرک بکشد که تقریباً هیچ ربطی به او نداشت. برای همین سکوت کرد و در سکوت آب‌هویجش را خورد.

مُرادی گفت:

- کلی بدو پیراه گفت.

- مثلاً چی؟

مُرادی لبش را گاز گرفت.

- ببخشید! روم همیشه بگم.

- فقط بدو پیراه گفت؟ نگفت میاد یا نه؟

مُرادی اخم کرد.

- گفت حتی یه ذره هم برات مهم نیست چی به سر سارا، یعنی سارا خانوم میاد.

سیاوش نفس عمیقی کشید.

- عجب!

- یه چیزی بگم؟

سرش را بلند کرد.

- بگو.

- سارا خانوم اعدام میشه اگه شوهرش رضایت نده؟ یعنی مادرشوهرش مهدورالدم* به حساب نمیاد؟

سیاوش خودش هم دلش میخواست وضعیت اینطوری باشد؛ اما نبود.

- نیست. سارا میتونسته به پلیس بگه. به هر حال میتونسته کلی کار دیگه بکنه؛ اما دادگاه درمورد فشار شنیدنی که روش بوده، چیزی رو نمیپذیره.

وضعیت تلخی بود که تنها راه نجات یک متهم، رضایت گرفتن از ولی دم بود. سارا قتل کرده و بدبختانه

خودش را به پلیس تسلیم کرده بود. این یعنی همه چیز علیه او بود. مرادی آه کشید و اولین باری بود که

سیاوش این قدر او را مغموم میدید.

- شوهرش میگه دیه هم نمیخواد. فقط قصاص.

مرادی انگار با خودش حرف میزد. سیاوش برای اینکه از آن حال و هوا دربیاید، گفت:

- دیگه کاری نیست. برو خونه.

مُرادی گفت:

- باشه... فقط... من فردا امتحان دارم. دیرتر میام.

- خوندی دیگه؟

مُرادی لبخند محجوبی زد.

- نه راستش! نتونستم.

خنده اش گرفت. فقط مُرادی با تمام سادگی اش می توانست برای یک لحظه حالش را خوب کند.

سیاوش گفت:

- عجب!

رضا لبخند زد.

- دیگه یهویی شد. علی خون من رو تو شیشه کرده بود واقعاً.

نیما با کت و شلوار خاکستری و شیرین با آن پیراهن بلند آبی و شالِ سرمه‌ای رسمی‌تر از همیشه شده بودند. سیاوش به آن‌ها حق می‌داد چیزی به او نگویند. احتمالاً علی برای پیشگیری از تلخی‌های سیاوش او را در عمل انجام‌شده قرار داده بود. علی شلوار و پیراهن تیره پوشیده بود؛ اما کت نه. گفت:

- عاقد کی میاد؟

- یه ساعت دیگه. بیتا رو هم گفتم بیاد.

رضا در گتس نمی‌رفت که بیتا یک عضو جدانشده از خانواده‌شان بود.

- الان از فامیل‌های شیرین کی میاد؟

رضا صدایش را پایین آورد.

- پدر بزرگش از اصفهان میاد. به هر حال قیم قانونیشه. اجازه‌ش دستِ اونه.

سیاوش گفت:

- نباید هرچی میگه بگی چشم پدر من! علی هیچی نداره. کار نداره. خونه نداره. کجا می‌خوان زندگی کنن این‌ها؟ از کجا می‌خوان نون دربیارن؟ اصلاً چرا یه نه درست حسابی نمیگی بهش؟ چرا این قدر سرسری دارین تصمیم می‌گیرین؟

- یه مدت می‌مونن همین‌جا. علی میگه کار تدریس و این‌ها می‌گیره. بعدش که وضعش بهتر شد، با نیما شرکت می‌زنه.

سیاوش پلک‌هایش را مالید. در آن شلوغی داشت سردرد می‌گرفت.

- این قدر که راحت نیست. شیرین چطوری راضی میشه بیاد با یه همچین کسی زندگی کنه؟

- خودشون حرفاشون رو زدن. کمکشون می‌کنیم من و تو. سخت نگیر باباجان!

سیاوش سخت‌گیر نبود؛ اما دوست نداشت همه چیز آن قدر آرمانی و شُل و ول پیش برود که علی و رضا فکر می‌کردند. زنگ در به صدا درآمد. نیما گفت:

- من باز می‌کنم.

سیاوش اشاره کرد سرچایش بماند.

- خودم باز می‌کنم.

شیرین شالش را جلو کشید. علی سرش را به گوشش نزدیک کرد.

- یه دلبر نجیبو / یه عشق بی‌رقیبو.

بیتا پشت در بود. کت و شلوار کِرم و روسری قهوه‌ای پوشیده بود. گفت:

- سلام. دیر که نکردم؟

سیاوش گفت:

- می‌دونستی؟

بیتا لبخند زد.

- شیرین گفت می‌خوان عقد کنن؛ اما نمی‌دونستم این قدر زود پیش میره همه چی.

از جلوی در کنار رفت. بیتا وارد شد و نگاهش به بید مجنون افتاد که از همیشه مغموم‌تر به نظر می‌آمد.

*مه‌دورالدم به معنای کسی است که خونش باطل است و کشتن او مجازات مرگ یا دیه ندارد. مثل اقدام به قتل در دفاع مشروع که مقتول مه‌دورالدم به حساب می‌آید.

به این سادگی علی هم قاتی مرغ‌ها شده بود. بیتا گردن‌بند ظریف و ساده‌ای با آویز ستاره به شیرین و ساعت مچی مردانه‌ای هم به علی هدیه داده بود. سیاوش نمی‌دانست کی فرصت هدیه‌خریدن پیدا کرده بود. سیاوش دست‌بند نقره‌ای را که سرسری از مغازه‌ی یکی از دوستانِ رضا خریده بود، به شیرین داد و برای علی هم چیزی نگرفته بود تا یادش بماند که مراسم و جمع‌وجور و عجله‌ای‌اش این عواقب را هم دارد. رضا برای شیرین گوشواره خریده بود و الحق که سلیقه‌اش از او و بیتا بهتر بود. پدر بزرگ شیرین که خود او «باباره‌ی» صدایش می‌کرد، پیشانی شیرین را بوسید و گفت سنِ خانه‌اش را به نام تنها دارایی‌اش در دنیا، یعنی نوه‌اش زده. رضا عاقد را بدرقه کرد. ساعت حدود هفت‌ونیم شب بود که علی موزیک مسخره‌ی جلفش را پلی کرد و دست شیرین را گرفت و وسط خانه برد.

بیتا گفت:

- علی تا الان خودش رو نگه داشته بود.

رضا در گوش باباره‌ی چیزی را پیچ کرد و او هم با تکان دادن سرش جواب منفی داد. سیاوش سوئیچش را برداشت و گفت:

- من میرم واسه شام.

بیتا گفت:

- می‌خوای خودم برم؟

سیاوش سردرد داشت و احتمالاً بیتا هم این را فهمیده بود. نیما گفت:

- من برم؟

در حد یک تعارف خشک و خالی، مرام و معرفتش بیشتر از علی بود که با شیرین دونفری می رقصیدند و عین خیالشان نبود کلی آدم بابت مراسم عقد آن‌ها زابه‌راه شده بود. سیاوش نیم‌نگاهی به او انداخت. - خودم میرم بابا!

به رضا اشاره کرد که بیرون می‌رود و فکر کرد همیشه علی را در لباس دامادی، در وضعیتی باشکوه‌تر از الان می‌دید.

8 و 20 دقیقه بود که با چلوکباب و نوشابه برگشت و فکر کرد شاید پدر بزرگ شیرین سالم‌خور باشد. برای همین برای او جوجه کباب، بدون برنج گرفته بود. وقتی رسید، بیتا را در آشپزخانه و رضا و بابا زهی را مشغول گپ‌زدن دید. بالاخره بعد از مدت‌ها کسی هم سن و سال خودش پیدا شده بود که نه مثل سیاوش کم حرف و نه مثل علی با وراجی‌هایش آزاردهنده بود. شیرین خودش را به این آشپزخانه رساند و گفت:

- بیخشید آقا سیاوش! اسباب زحمت شدیم من و علی.

بیتا خنده‌اش گرفت.

- اسباب زحمت بودین.

سیاوش ساکت ماند و پشت میز نشست. یک هفته‌ای می‌شد که با هر سروصدای کوچکی، می‌گرنش عود نمی‌کرد؛ اما حالا با این جمع شلوغ و این موزیک شاد، نبض‌زدن شقیقه‌هایش را حس می‌کرد. بیتا گفت:

- خوبی؟

- خویم.

دروغ گفته بود. نمی‌خواست حال خوش موقتی‌اش را خراب کند.

- برو تو اتاقت دراز بکش. مسکن می‌خوای؟

گفت:

- نه.

بلند شد و بیتا را در آشپزخانه تنها گذاشت. روی میز تک‌نفره‌ی کنار نیما نشست و به علی چشم دوخت که حالش با شیرین، خوب خوب بود.

مُرادی فقط گفته بود دیر می‌آید؛ اما حالا پیام داده بود که آن روز را مرخصی می‌خواهد و قول می‌دهد بعداً جبران کند. سیاوش بالاخره سکوت قشنگی را در دفترش پیدا کرده بود. یادش افتاد ساعت یازده ونیم شاهرخ آزاد می‌شود. قصد نداشت جلوی در زندان ببیندش. بعد از آزادشدنش حتماً باید در دفتر با هم دیدار می‌کردند و سیاوش از این می‌ترسید که به خاطر شاهرخ، نگین رهایش کند. به هر حال باید سعی می‌کرد جلوتر برود و نمی‌دانست چرا همه چیز این قدر پیچیده به نظر می‌آمد.

به نگین پیام داد:

«جلسه‌ی بعدیتون با بیتا کیه؟»

ده دقیقه‌ی بعد جواب آمد.

- پس فردا.

پس دوباره می‌توانست او را ببیند. نوشت:

«پس فردا بعد از جلسه میام سراغتون.»

نگین تعجب کرد. با این حال جواب داد:

«می‌بینمتون.»

سیاوش فقط می‌خواست قبل از اینکه شاهرخ همه چیز را به هم بریزد، با نگین حرف بزند.

- نمی‌دونم اینجا چی کار می‌کنه.

سیاوش کیفش را برداشت و در دفتر را قفل کرد.

- چرا در رو باز نکردین براش؟

نگین گفت:

- حس خوبی ندارم به این اومدن بی موقعش.

- باید زنگ می زدید پلیس.

نگین پوست لیش را به دندان گرفت.

- نمی خوام در دسر بشه.

- من خودم رو می رسونم. فعلاً!

قطع کرد. شاهرخ سراغ نگین رفته بود. این یعنی فیلش یاد هندوستان کرده بود و می خواست حالا که دیگر رها را نداشت، با نگین به نتیجه برسد. حداقل این ویژگی اش واقعاً شبیه شایان بود. با سرعت نور خودش را به خانه ی نگین رساند و شاهرخ را دید که جلوی ساختمان ایستاده بود و منتظر بود نگین در را باز کند. برایش بوق زد.

- شاهرخ! آهای!

شاهرخ سر چرخاند و سیاوش را در پژوی سیاه رنگش دید. عقب آمد و گفت:

- تو اینجا چی کار می کنی؟

- فکر کردم بعد از آزادیت میای دفتر.

می خواست حواسش را از سؤالی که پرسیده بود، پرت کند که البته موفق نشد.

- نگین بهت زنگ زده؟ اینجا هست، آره؟

دوباره به طرف در رفت. گفت:

- نگین! من می دونم خونه ای. باز کن. می خوام حرف بزنم باهات.

سیاوش صدای نگین را شنید.

- حرفی ندارم من.

شاهرخ به سیاوش که تازه از ماشین پیاده شده بود، چشم غره رفت و دوباره داد زد:

- یکی بهتر از من رو پیدا کردی، آره؟ خیلی بی معرفتی نگین!

در باز شد. سیاوش جلوتر رفت. نگین شال و مانتوی تیره ای را سرسری تن کرده بود و حالا داشت به

شاهرخ نگاه می کرد که خیال عقب نشینی نداشت. گفت:

- اینجا چی کار داری شاهرخ؟ اومدی تلافی کنی؟ تلافی اون حرف هایی که به پلیس ها زدم؟

سیاوش گفت:

- الان هر کاری بکنی، با سوء سابقه ای که داری، در دسر میشه.

شاهرخ پوزخند زد. گفت:

- تو فکر در دسر درست شدن برای منی یا واسه نگین جناب ساعدی؟

سیاوش گفت:

- هر دوش.

شاهرخ لب هایش را روی هم فشار داد.

- برات متأسفم!

- نباش. لطفاً زودتر برو. قبل از اینکه نگین خانوم مجبور بشه به پلیس زنگ بزنه.

شاهرخ نگاه ترسناکی به هردوتایشان انداخت و از در فاصله گرفت. چیزی نگفت؛ اما سکوتش ترسناک بود. ترسناک و رقت انگیز. انگار آخرین تلاشش برای داشتن یک زندگی عادی بعد از رها، با شکست بدی مواجه شده بود.

بوق زد. نگین سر چرخاند و او را همان جایی دید که دفعه ی قبل هم دیده بود. این بار مانتوی خاکستری و

شال بنفش پوشیده بود که حداقل از حالت خنثی دفعه ی پیش، خارجش کرده بود. سیاوش به پنجره ی

دفتر بیتا نگاه کرد. باز هم همان جا ایستاده بود و باز هم داشت نگاهش می کرد. وقتی روی صندلی جلو

نشست، سیاوش گفت:

- می ریم به جایی که بتونیم حرف بزنیم.

نگین فقط گفت:

- باشه.

- مشکلی پیش اومده؟

به نظر نمی‌آمد حالِ خوشی داشته باشد. نگین آهسته گفت:

- نه. بریم فقط.

سیاوش فکر کرد اگر چندین سال قبل بود، شاید با نگین می‌رفت کافه‌تئاتر و جوک‌های وودی‌آلنی برایش تعریف می‌کرد که او را بخنداند؛ اما حالا فقط می‌خواست حرف‌های مهمش را با او بزند و بحث را تمام کند. یک‌بار برای همیشه. پله‌های پارک را پایین رفت و کافه شمرون را که دید، جلوتر رفت. بعد در را باز کرد. نگین وارد شد و سیاوش چشم چرخاند تا خلوت‌ترین نقطه‌ی کافه‌ی همیشه‌شلوغ شمرون را پیدا کند. کنار ستون رنگارنگ وسط کافه، زوج‌های زیادی نبودند. برای همین سیاوش اشاره کرد.

- بفرمایید اونجا.

نگین نشست. کیف‌دستی کوچکش را روی میز گذاشت و آدم‌هایی را نگاه کرد که با هم مشغول بگوبخند بودند یا آهسته حرف می‌زدند. یادش آمد اولین‌باری که فهمیده بود شاهرخ دلش با او نیست، با رها در یک کافه‌ی دنج کنار یک کتاب‌فروشی در خیابان انقلاب دیده بودندشان. آن روز به جای گریه‌وزاری کردن، روی پاهایش ایستاده و رفته بود. حالا که چرخ دنیا باز چرخیده بود و شاهرخ برای جاداشتن در قلب او به او التماس می‌کرد، خودش را دختر احمقی می‌دانست که به او دل بسته بود. به یک مرد بی‌وفای بی‌تفاوت.

- چی می‌خورین؟

- چایی.

دو لیوان چای بر روی میز نگین و سیاوش گذاشته شد و سیاوش به چشم‌های آن دختر نگاه کرد.

- شما هنوز شاهرخ رو دوست دارین؟

نگین اخم کرد. گفت:

- چطور؟

- برای اینکه منم شما رو دوست دارم.

نگین نمی‌دانست چرا خنده‌اش گرفت.

- واقعاً؟

- بله، واقعاً.

به‌سختی خودش را کنترل کرد.

- یه ذره. شاهرخ رو دوست داشتم؛ اما الان مثل قبلاً بهش نگاه نمی‌کنم.

سیاوش زمزمه کرد:

- پس هنوزم دوستش دارین.

نگین دسته‌ی کیفش را در دستش فشار داد.

- چرا من رو دوست دارین؟ من شبیه بیتا خانومم؟

سیاوش چیزی نگفت. اینکه نگین هنوز به شاهرخ فکر می‌کرد، یعنی ماجرا تمام بود؛ اما نمی‌دانست چرا

نمی‌خواست عقب بکشد و هنوز منتظر بود حرفش شوخی بوده باشد.

- شما شبیه خودتونید. نه کمتر، نه بیشتر.

- آقاسیاوش! من حتی اگر احساس می‌کردم که علاقه‌ای به شما دارم، هرگز مطرحش نمی‌کردم.

سیاوش خونسرد گفت:

- چرا؟

نگین به چای خوش‌رنگی نگاه کرد که بخارش به هوا بر می‌خاست و پیچ می‌خورد.

- یه اتفاقاتی برای همه‌ی آدم‌ها میفته که احساسات اون‌ها رو از کار میندازه.

سیاوش حسِ بدی به آن حرف پیدا کرده بود. شاید بیتا چیزی به او گفته بود.

- مثلاً؟

نگین تیرِ خلاص را شلیک کرد.

- مثلِ از دست دادن فرزند. شما گُلی رو از دست دادید. من می‌فهمم که چقدر سخته.

سیاوش خواست بگوید هرگز نمی‌فهمی؛ اما ساکت ماند. بیتا حق داشت که بگوید. حق داشت برای

دختری که مراجعه‌کننده‌اش بود، تعریف کند چه بر سر همه‌شان آمده بود. بر سر او، سیاوش و گلی. نگین لبش را خیس کرد.

- شما مرد خوب و قابل احترامی هستید؛ اما من نمی‌تونم به زندگی با کسی فکر کنم که بدترین اتفاق دنیا رو از سر گذرونده. من نمی‌تونم باور کنم که احساساتش واقعیه؛ چون اون آدم هرگز مثل قبلش نمیشه.

شاید یک نفر می‌توانست آن آدم را نجات بدهد. شاید اگر دوباره یک نفر در تمام کائنات برای او مهم می‌شد، مدار احساسات مزخرفش به کار می‌افتاد. سیاوش گفت:

- آره، مثل قبلش نمیشه. هرگز!

نگین لبخند زد. از حرفی که زده بود، احساس گناه می‌کرد؛ اما پشیمان نبود.

- به بیتا خانوم فکر کنید. گفتم که! قلب بزرگی دارن.

قلب بزرگش برای سیاوش جا نداشت. سیاوش باعث و بانی مرگ گلی بود. سیاوش دیر رسیده بود جلوی در مهد کودک. سیاوش دیر رسیده بود به پزشکی قانونی. سیاوش انگار همیشه دیر رسیده بود.

حتی دیرتر از برادر قاتل دخترش. حتی شاهرخ هم از او جلو زده بود و نگین اگر یک ذره شاهرخ را دوست داشت، حتی به او فکر هم نمی‌کرد.

- خيله‌خوب! پس... خدانگهدار.

از کافه بیرون رفت. از این به بعد خط قرمز بزرگش کافه شمرون بود. دیگر از این حوالی رد هم نمی‌شد.

بیتا دعوتشان کرده بود. علی و شیرین و رضا و سیاوش را همه با هم به صرفی شام مهمان کرده بود. شیرین و علی، رضا را دست انداخته بودند و می‌گفتند اگر کراوات نبندد، نمی‌روند. سیاوش در گودال امن بی‌تفاوتی‌اش جا خوش کرده بود و داشت به جدل بی‌فایده‌ی شیرین و رضا نگاه می‌کرد. به این راحتی آن دختر خودش را در خانواده‌ی کوچکی رو به زوالشان جا کرده بود. بابا زهی در ترمینال، در گوش رضا گفته بود اگر شیرین اذیت شود، باید خودش برای طلاق دست‌به‌کار شود و رسماً نوه‌اش را به رضا سپرده بود. رضا پدر خوبی بود. هر چند هرگز از اینکه آیا همسر خوبی هم بوده یا نه، چیزی نمی‌گفت.

شیرین بالاخره تسلیم رضا شد و گفت:

- علی! بحث نکن دیگه. بیا خودت ببند آگه راست میگی.

رضا به طرف سیاوش رفت.

- بابا؟ خوبی؟

همه این را از او می‌پرسیدند. هیچ‌کس نمی‌پرسید اصلاً چطور باید خوب باشد، وقتی اوضاع این‌قدر تلخ و تاریک بود. چیزی نگفت. نگین و بیتا حق زندگی داشتند. شاهرخ هم مطمئناً نگین را به دست می‌آورد. اگر آن دختر هنوز هم به شاهرخ علاقه داشت، دیگر دلیلی نداشت جلوی خودش را بگیرد که سمتش تَرود. بیتا شاید اصلاً با یک نفر دیگر آشنا می‌شد و همه‌چیز را فراموش می‌کرد. گلی را، گذشته را، اصلاً خود سیاوش را.

دوست نداشت برود؛ اما دلش نمی‌آمد اولین مهمانی مشترک دوفره‌ی شیرین و علی را به هم بریزد. کتتش را برداشت و وقتی پله‌ها را پایین رفت، شیرین را دید که شالش را جلوی آینه مرتب می‌کرد. رضا نیم‌نگاهی به سیاوش انداخت و گفت:

- می‌خواهی من بشینم؟

لبخند زورکی‌ای زد.

- می‌شینم خودم. کم‌درد می‌گیری.

شیرین خندید.

- خودم بشینم؟

علی از پله‌ها پایین آمد و با لحن بامزه‌ای گفت:

- مگه شوهرت مُرده؟

شیرین خندید.
- برو بابا! پارینه سنگیه مگه؟
شوخی‌های لوس. حرف‌های تکراری. آدم‌های قابل پیش‌بینی. سیاوش فقط گفت:
- منتظرتونم!

به بهانه‌ی پیدا کردن جای پارک برای ماشین، نشسته بود پشت فرمان و روبه‌رو را نگاه می‌کرد. بی‌تا حتماً ایمان داشت نگین او را رد می‌کند. شاید اصلاً این پاگشای مسخره را راه انداخته بود که بگوید متأسف است. متأسف از اینکه تلخی رهایشان نمی‌کرد. علی پیام داده بود:
«کجا موندی پس چوپان دروغ‌گو؟»
علی هم شامه‌ی قوی‌ای داشت. درست مثل رضا.
نوشت:

«ميام الان.»
بعد پیامی را دید که نگین تازه فرستاده بود:
«ناراحت شدید از دست من؟»
سیاوش فکر کرد شاید بهتر بود ساکت می‌ماند. بعد تصمیمش عوض شد. نوشت:
«نه.»

از ماشین پیاده شد و در زد. بی‌تا آیفون را برداشت و گفت:
- تویی سیاوش؟
قبلاً که این خانه، پاتوق پنجشنبه و جمعه‌هایشان بود، به اشرف گفته بود آیفون را تصویری کند که حداقل حواسش جمع‌تر باشد و احتمال دزدی، کمتر. اشرف گوش نکرده بود. حالا اشرف نبود. فقط بی‌تا بود که به‌غیر از سیاوش و خانواده‌ی همسر سابق، با کسی رفت‌وآمد نداشت.
گفت:
- باز کن.

بی‌تا دکمه را فشار داد و سیاوش در را به داخل هل داد.

«تو چرا بازنگشتی دیگر؟»
«ا.ا. سایه»

وقتی موبایلش زنگ خورد، نگاه سنگین بی‌تا را روی خودش حس کرد. موبایلش را برداشت و به بالکن پناه بُرد. هرچند فالگوش ایستادن علی برایش قابل حدس بود.
- الو؟

- سلام. ببخشید مزاحم شدم!
مُرادی بود. سیاوش گفت:
- چیزی شده؟
- شاهرخ لاری‌پور اومده جلوی دفتر.
با تعجب گفت:
- الان اونجایی؟
- اومده بودم جزوهم رو بردارم. جا مونده بود. دیدم وایساده جلوی در.
- نگهش دار تا من برسم.
مُرادی با لحن نگرانی گفت:
- فکر نکنم اومده باشه واسه حرف‌زدن.
سیاوش خنده‌اش گرفت:
- اومده من یا تو رو با چاقو بزنه؟
- چه می‌دونم؟!
- می‌رسونم خودم رو. خدانگهدار.

کتش را برداشت و وقتی بیتا پرسید «جایی میری؟»
یک «آره» خشک و خالی تحویلش داد و به طرف در رفت. علی دنبالش کرد.

- پیام باهات؟

به سمتش برگشت.

- کار دارم تو دفتر. بیای چی کار؟

امیدوار بود حدسش در مورد فضولی کردن علی درست از آب درنیامده باشد.

- میام باهات!

این یعنی راهی برای قانع کردنش وجود نداشت. به شیرین به عنوان آخرین راه نجاتش نگاه کرد و او هم با ناامیدی شانه بالا انداخت. پله‌ها را پایین رفت و گفت:

- ساکت می‌شینم. حرف هم نمی‌زنی.

- باشه.

این «باشه» شبیه یک «به همین خیال باش» قرص و محکم بود.

مُرادى را کنار پنجره‌ی اتاق خودش دید و با اشاره‌ای که کرد، فهمید شاهرخ هم همان‌جا نشسته بود. علی فوراً پیاده شد و سیاوش گفت:

- کجا؟

- این یارویی که به خاطرش این وقت شب بلند شدی اومدی اینجا، حتماً مخش تاب داره.

- الان تو نقش آرنولد رو داری؟ قراره مثلاً من رو نجات بدی؟

علی خندید و بعد لب‌هایش را به پایین کج کرد.

- دونفر بهتر از یه نفره.

مُرادى را عملاً هیچ حساب کرده بود. سیاوش گفت:

- سه نفر.

پیاده شد. کلید انداخت و در را باز کرد. در تمام ساختمان فقط چراغ دفتر او روشن بود. پله‌ها را بالا رفت و علی زودتر از او وارد شد. چشم‌غره‌ای به او رفت. شاهرخ را روی یکی از صندلی‌های روبه‌روی

میز مُرادى دید. مُرادى از اتاق سیاوش بیرون آمد و کیفش را برداشت.

- من می‌تونم برم؟

انگار تمام نقشش این بود که شاهرخ را نگه دارد.

علی پوزخند زد.

- بفرما شما!

کنار رفت. مرادی تندتند از پله‌ها پایین رفت و صدای بسته شدن در پشت سرش شنیده شد. شاهرخ به نسبت دو شب پیش، جلوی در خانه‌ی نگین، ظاهر بهتری پیدا کرده بود. اصلاح کرده و مرتب شده بود.

کاپشن چرم و پولیور مشکی‌رنگی به تن کرده بود و حالا سیاوش بیشتر شباهت‌های دو برادر را درک

می‌کرد. اگرچه قساوت و خونسردی داخل چشم‌های شایان، در نگاه او دیده نمی‌شد.

- شب به‌خیر!

علی پشت میز مُرادى نشست. سیاوش به اتاقش اشاره کرد.

- بریم صحبت کنیم.

شاهرخ نگاهی به علی انداخت و گفت:

- همین‌جا هم خوبه.

سیاوش شانه بالا انداخت.

- هر طور مایلی.

بعد ادامه داد:

- می‌تونستی صبح بیای.

- نمی‌تونستم تا صبح صبر کنم.

سیاوش گفت:

- فکر نمی‌کنم دلیلش اشتیاق به دیدن من بوده باشه. اگه مسئله‌ی حساب‌کتابه...
- ریختم به حسابت. ده میلیون بیشتر. حساب‌کتاب اصلی من و تو این نیست، هست؟
سیاوش به علی نگاه کرد.

- چیز دیگه‌ای باید باشه؟

شاهرخ پوزخند زد.

- نگین.

علی اخم کرد. چشمکی به سیاوش زد و سیاوش بی‌اعتنا به او گفت:

- چیزی بین ما نیست. یعنی می‌تونست باشه؛ ولی خب اون دختر هنوز دوستت داره. منم نتونستم کاری بکنم.

شاهرخ یک قدم به طرفش برداشت. شکاک و دودل به نظر می‌آمد.

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه اگه بری سراغش و دلش رو به دست بیاری، بهت فرصت میده آقای لاری‌پور!

شاهرخ زمزمه کرد:

- مزخرف میگی.

سیاوش مطمئن گفت:

- نمیگم.

علی به سیاوش زل زده بود که سعی می‌کرد مثل همیشه باشد؛ ولی یک چیز در این میان درست نبود.

شاهرخ دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو کرده بود. گفت:

- ازش خواستگاری کردی که این‌ها رو بهت گفت؟

سیاوش جواب داد:

- آره.

شاهرخ جلوتر آمد. علی تقریباً گارد گرفته بود؛ اما سیاوش خونسرد بود.

- فکر نمی‌کردم این کار رو بکنی.

- با خودش حرف بزنی شاهرخ!

حوصله‌اش از آن بحث بی‌فایده سر رفته بود. شاهرخ به علی اشاره کرد.

- رقیقته؟

سیاوش اصلاح کرد.

- برادرمه.

شاهرخ به طرف میز رفت. به چشم‌های علی نگاه کرد و گفت:

- داداشت آدم جالبیه.

علی با لحنی نه‌چندان دوستانه گفت:

- می‌دونم!

شاهرخ دوباره پوزخند زد. سیاوش به در اشاره کرد.

- میری یا می‌خوای شب رو همین‌جا بمونی؟

شاهرخ بی‌حرف به طرف خروجی رفت. جلوی در از حرکت ایستاد. گفت:

- به خاطر گلی متأسفم! امروز فهمیدم شایان با تو چی کار کرده.

در را بست و سیاوش صدای قدم‌هایش را شنید که تندتند پله‌ها را طی می‌کردند. زهرش را ریخته بود.

لحنش ناراحت یا پشیمان نبود. دقیقاً مثل شایان که در زندان، احتمالاً لحظه‌ای هم یادِ بلایی که سر یک

خانواده آورده بود، نیفتاده بود. علی با شیطنت به او نگاه می‌کرد. گفت:

- نگین دیگه؟

سیاوش بی‌حرف به طرف در رفت و علی ناچاراً دنبالش راه افتاد. نگین هم از آن قصه‌های ناتمامی بود

که بالاخره آن شب، در دفتر وکالت سیاوش ساعدی، تمام شده بود.

بی‌تا و شیرین خیلی شبیه هم بودند. شاید دلیل صمیمیتِ زودتر از موعدشان این بود. دلیل آن پیچ‌ها و آن خنده‌های یک دفعه‌ای. شیرین و بی‌تا هر دو آدم‌های باارزش زندگیشان را از دست داده بودند. با این تفاوت که شیرین نمی‌دانست آن آدم‌های باارزش زنده‌اند یا باید دنبال جسد‌هایشان بگردد. بی‌تا دیده بود. بی‌تا جسدِ گلی را به چشم دیده بود. بی‌تا دیده بود که دخترش در خاک دفن می‌شد. بی‌تا از همه‌ی آدم‌های آن گُره‌ی خاکی تنهاتر بود. فقط سیاوش این را می‌فهمید. عمقِ تنهایی آن زن را فقط سیاوش درک می‌کرد. وقتِ خداحافظی، سیاوش بی‌تا را به گوشه‌ای کشاند و پرسید:

- نگین چند جلسه‌ی دیگه باید بیاد پیشت؟

بی‌تا تعجب کرده بود. گفت:

- دو جلسه‌ی دیگه.

- بهتره وضعیتش؟

بی‌تا خنده‌اش گرفت.

- اون قدر بد نبود. حداقل مطمئنم که حالش از من و تو بهتر بود.

انگار تازه متوجه حرفش شده بود که فوراً گفت:

- ببخش سیاوش!

- مهم نیست. شب به خیر!

راهش را به طرف خروجی کج کرد. شیرین و علی منتظر او ایستاده بودند؛ اما رضا سوئیچ را از او گرفته و احتمالاً در ماشین منتظر مانده بود.

- سیاوش؟

برگشت.

- بله؟

- دوستش داشتی؟

شانه بالا انداخت.

- اهمیتی نداره!

بی‌تا ساکت ماند. نگفت که اهمیت داشت. برای او اهمیت داشت.

- یه دقیقه صبر کنید. یه دقیقه فقط!

مرد سن و سال‌داری بود. تا حالا در این شعبه او را ندیده بود. شاید تازه منتقل شده بود. مرد به طرفش چرخید.

- من کار دارم آقا. شما می‌تونید اعتراض بزنید یا بفرستید واسه تجدیدنظر.

حکم شهشهانی همان روز، صبح آمده بود و هفته‌ی دیگر اعدام می‌شد. سیاوش تکه‌تکه شدن قلبش را حس می‌کرد. اولین باری بود که این قدر راحت به احساساتش اجازه داده بود روحش را تسخیر کند.

- حاج آقا! باور کنید جنون آبی بوده. موکل من الان شرایط مناسبی نداره. فکر می‌کنه به هر چیزی اعتراف کنه، کارش آسون‌تر میشه. فکر می‌کنه اعدام راحتش می‌کنه.

پیرمرد پوف کلافه‌ای کشید و بالاخره سرچایش ثابت ماند.

- شما مگه براش توضیح ندادین این چیزها رو؟

- دادم. همه چی رو گفتم. خودش نمی‌خواد.

- پزشکی قانونی سلامت روانی موکل شما رو تایید کرده. خودش هم که چیزی برای دفاع نداره. فقط میگه کشته. اعتراف کرده و برای همین بحثی نیست.

- تحت فشار بوده. شما یه بار دیگه پرونده رو بررسی کنید. سارا شهشهانی به عمد این کار رو نکرده. پیرمرد بهش نزدیک تر شد:

- شما به جای اینکه تجدیدنظر بزنید که فکر نمی‌کنم مؤثر باشه، دنبال رضایت باشید. از پسر مقتول

رضایت بگیرید. یه هفته زمان کمی نیست.

سیاوش خواست بگوید «کمه. خیلی کمه!»؛ اما دهانش بسته شد و قاضی با قدم‌های بلند ازش دور شد.

محوطه‌ی دادسرا حالا به اندازه‌ی یک قفس، تنگ و کوچک شده بود. دنیا با دیوارهایش به او فشار می‌آورد. سارا اعتراف کرده بود. سارا نگفته بود چه بر سرش آمده. سارا نگفته بود در گودالی دست‌وپا می‌زند که گریزی از آن نیست و باید همان‌جا بمیرد. سارا باید در همین سکوت اعدام می‌شد؟ سارا باید به آن چوبه‌ی لعنتی و منحوس می‌رسید؟

«باید رد شد»

از این پل شکسته»

در زد. باز نکرد. دوباره دستش را روی زنگ فشار داد. دوباره و دوباره. ده بار زنگ را فشار داد. کسی باز نکرد. پدر سارا با ناامیدی روی زمین سرد و خیس از باران نشست.

- باز نمی‌کنه. من کم نیومدم در این خونه.

سیاوش دستش را به دیوار تکیه داد.

- دست رو دست بذارم که اون دختر بیچاره اعدام بشه؟

پدر سارا به او نگاه کرد.

- همیشه برم بگم من رو به جاش اعدام کنن؟

سیاوش ساکت ماند. دستش را مشت کرد و به در مشت زد.

- باز کن. اگه خونه‌ای باز کن.

می دانست که بی‌فایده بود. نمی‌خواست به این تقدیر تلخ تن بدهد. داد زد:

- باز کن!

به لطفِ تجدیدنظر، مهلتِ یک هفته‌ای، یک‌ماهه شده بود و از آن یک ماه، ده روز باقی مانده بود. ده روزِ منحوس. صدای قدم‌هایی را شنید که به در نزدیک می‌شدند. شهشهانی بلند شد و کلاه خیسش را از سر

گند. بالاخره در باز شد. سیاوش مردی را در لباسِ سیاه دید که چشم‌هایش سرد و منتقم بودند. سیاوش

مردی را دید که به اعدامِ قاتل مادرش که زمانی همسرش بود، کمر بسته بود.

- کوچه رو خبر کردی مرتیکه! چه خبرته؟

شهشهانی جلو رفت. سیاوش بازویش را گرفت.

- شما بمونید همین‌جا.

شهشهانی تا خواست چیزی بگوید، سیاوش وارد شد و مرد در را بست. خانه‌ی کوچکی بود. یک حیاطِ

جمع‌وجور داشت. دست‌شویی، گوشه‌ی حیاط و نزدیکِ باغچه‌ی مُرده و بی‌مصرف بود و سیاوش نگاهش

به پارچه‌ی سیاهی افتاد که در ورودی را پوشانده بود.

مرد طلبکارانه نگاهش می‌کرد. با همان نگاهِ خشن داشت برایش خط و نشان می‌کشید.

- چی می‌خوای اینجا؟

سیاوش سعی کرد آرام باشد.

- سارا مستحق اعدام نیست.

- مگه مادر من حقش بود اون جوری بمیره؟

سیاوش می‌خواست بگوید. بگوید که «آره، حقش بود».

- منطقی داشته باشید! سارا به مادر شما به چشمِ مادرِ نداشته‌ی خودش نگاه می‌کرده. چرا یهو باید

تصمیم بگیره بکشش؟

مرد به طرفش رفت و صدایش را بالا برد.

- سارا قاتله جناب! نمی‌دونی، بدون. الان ما به چیزی هم بدهکار شدیم به شما؟!

سیاوش عصبی دستش را به پیشانی اش کشید.

- رفتید ملاقات سارا؟ باهاش حرف زدید اصلاً؟ پرسیدید چرا از سارایی که زندگیش رو دوست داشت،

رسید به کسی که مُهرِ قتل روی پیشونیش؟

مرد عقب کشید. پوزخند زشتی زد و گفت:

- مادرِ خودت رو هم می‌کشتن، همین رو می‌گفتی؟

سیاوش نای جنگیدن نداشت. بیست روز تمام زنگ این در را به صدا درآورده بود و حالا، درست در

- بیست و یکمین روز، جان این را نداشت که زیر قولی که به سارا داده بود، بزند و بگوید چرا سارا به آن نقطه رسید.
- برید ملاقات سارا.
- مرد تکیه‌اش را به دیوار داد و گفت:
- حرفی نمونده بین ما. من طلاق دادم سارا رو. برم بگم جان من بگو چرا ننه رو کشتی؟ یه چیزی میگی‌ها!
- ده روز دیگه اعدامش می‌کنن. دیر میشه.
- مرد دوباره به طرفش حمله کرد.
- اعدام می‌کنن که می‌کنن! خودم سیور و ایستادم که قصاص بدن. بزنم زیر حرفم؟ بگم آزاد کنید قاتل مادرم رو؟ نمی‌گذرم ازش! به خاک مادرم نمی‌گذرم ازش!
- سیاوش گفت:
- دبه می‌خواید، می‌دیم؛ اما خودتون بهتر از من می‌دونید که سارا حفش نیست اعدام بشه.
- مرد آتش گرفته بود. گفت:
- چی زر زدی؟ دبه میه چیه این وسط؟ من می‌گم ننه رو کشتن، شما میگی دبه؟ حالیت هست چی میگی اصلاً؟
- سیاوش ساکت ماند. باران می‌بارید. گفت:
- برید ملاقات سارا. تصمیم شما بعد از حرف‌های سارا هرچی باشه، می‌پذیرم.
- مرد چیزی نگفت. سیاوش راهش را به طرفی در کج کرد. وقتی شهشانه‌ی را آن‌طور مچاله شده جلوی در دید، نفس عمیقی کشید و به طرفش خم شد.
- بریم.
- رضایت نداد، نه؟ می‌کشن سارام رو؟
- سیاوش فقط زمزمه کرد:
- می‌ده. ازش رضایت می‌گیریم.
- ***
- مُرادِی؟ پس چی شد این پرونده‌ها؟
- مُرادِی تلی از پوشه‌های رنگارنگ را روی میزش انداخت. سیاوش نگاهی به آن‌ها انداخت.
- همه‌ش همین بود؟
- 27-8 تا میشه خوب.
- از کجا جمع کردی این‌ها رو؟
- مُرادِی لبش را گاز گرفت.
- استادها و دوستانم و کلاً هر چی کیس مثل سارا شهشانه‌ی بود، از دادرسی شهرستان‌ها جور کردم. اون‌هایی که رضایت ولی‌دم توشون نبوده، با دبه رضایت دادن. بعضی‌هاشون شاهد پیدا کردن. یکی-دوتا کیس هم بوده که تجدیدنظر رأی به حبس ابد داده، بعدش تخفیف خوردن.
- سیاوش متوجه شد که حرفش ناتمام ماند. به او نگاه کرد.
- اون‌هایی که اعدام شدن؟
- ان‌شاءالله که سارا اعدام نمیشه!
- سیاوش تکرار کرد:
- چندتا اعدامی؟
- کیس‌ها میشه مربوط به نود به بعد. هفده یا هجده موردش قصاص شدن.
- سیاوش زمزمه کرد:
- هفده، هجده تا...
- مُرادِی انگار داشت به خودش دلگرمی می‌داد.
- شوهرش رضایت می‌ده.

سیاوش پلک‌هایش را مالید. گفت:

- فکر نمی‌کنم.

مُرادی به او نگاه کرد. سیاوش به طرف پنجره رفت. بارانِ تندی می‌بارید. بارانِ انتهای بهمن‌ماه.
- سارا شهشانه‌ی اعدام همیشه؟ کاری همیشه برایش کرد، نه؟ تجدیدنظر و رضایت و دیه و این‌ها همه‌ش
الکيه. اعدامش می‌کنن؟

اعدام؟ اعدامش می‌کردند. سارا را اعدام می‌کردند و ده سال بعد، کسی به یاد نمی‌آورد زنی برای
شرافتِ ازدست‌رفته‌اش، مادرشوهر به ظاهر خوش‌قلبش را کشته بود. سیاوش قطره‌های باران را دید
که از روی شیشه‌ی پنجره سُر می‌خوردند. چیزی نداشت که بگوید. باید برای رضایت‌گرفتن تمام تلاشش
را می‌کرد؛ اگرچه می‌دانست که بی‌فایده بود.

- کاری از دست شما برنمیاد؟

سیاوش فقط گفت:

- برو خونه. فردا هم نمی‌خواد بیای.

این یعنی باید هردونفرمان لال شویم. باید به این تلخی بی‌پایان تن بدهیم.

خسته بود. خسته بود و وقتی به خانه رسید، صدای علی را از داخل اتاقش شنید که احتمالاً شاگرد
داشت. کمتر از یک ماه بود که با شیرین ازدواج کرده و حالا هفته‌ای سه یا چهاربار پسرهای نوجوان با
کوله‌پشتی و تلی از کتاب‌های حفظی و مزخرف برای تدریس می‌رفتند و می‌آمدند. پدر و مادر
بعضی‌هایشان علی را می‌شناختند. استاد‌های همیشه حامی علی هم این وسط بی‌تاثیر نبودند. علی معلم
شوخ و شنگی بود. این را از خنده‌های گاه و بی‌گاه او و پسرها می‌شد فهمید. شیرین با رضا آشپزی
می‌کرد و نیما هم سروکله‌اش پیدا شده و روی مبل، جلوی تلویزیون نشسته بود و با موبایلش وَر
می‌رفت. دو مرد دیگر هم روی صندلی‌های کنار راه‌پله نشسته و احتمالاً پدر آن دو نوجوان بودند. سیاوش
سلام کرد و یکی از آن دو مرد سرش را تکان داد؛ اما دیگری ایستاد و با او دست داد.

- سلام.

رضا از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- استاد علی بوده سیاوش. آقای خرم.

- خیلی خوشوقتم!

خرم هم سری تکان داد و گفت:

- منم. این سروش ما هم سالِ دیگه کنکوریه. از الان باید دنبال کارهایش باشیم.

پس اسم یکی از شاگردهای علی، سروش بود. سروش خرم.

- موفق باشن! با اجازه‌تون.

پله‌ها را بالا رفت. این‌جور پدرها را می‌شناخت. شروع می‌کردند به تعریف از ذکاوت پسرشان و
المپیادی‌بودنش و اینکه از نخبه‌های علمی به حساب می‌آید و صددرصد تک‌رقمی کنکور خواهد شد. علی
در اتاقش را باز کرد و تا نگاهش به سیاوش افتاد، هر دو پسر را که مشغول جمع‌کردن وسایلشان بودند،
کشان‌کشان تا جلوی در برد و گفت:

- اینم داداش ما، سیاوش!

سیاوش حتی حوصله‌ی چشم‌غره‌رفتن هم نداشت. سلام کرد و با هردونفرشان دست داد. یکی از پسرها
که عینکی بود و قد بلندتری داشت، گفت:

- آقای ساعدی گفتن شما وکیل هستین.

سیاوش سرش را تکان داد.

- بله.

- دوست داشتیم وکیل شم؛ اما پدرم گفت فقط تجربی.

علی دستش را به شانه‌ی پسر زد.

- حالا هندی‌ش نکن تو هم. بری وکیل شی که چی بشه؟ روزی ده تا اعدامی میاد روی دستت. آه به

خاندان میاد پشت‌سرت.

پسر دوم که کوله‌اش را روی دوشش انداخته بود، گفت:
- مطمئن باشید داداش شما هم دیدگاه‌های جالبی در مورد تدریس و معلمی دارن.
سیاوش لیخنه تصنعی‌ای زد. باید به وقتش با علی درست و حسابی حرف می‌زد. در مورد اینکه هر چیزی را
جلوی هر کسی نباید گفت و اینکه، بعضی وقت‌ها حرف‌هایش به طرز تلخی، واقعی بودند.

- بابا اسپانسر چیزی پیدا می‌کنیم، حل می‌شه دیگه.
شیرین طرف میوه را جلوی سیاوش گذاشت. سیاوش با اشاره‌ی دست به او فهماند که چیزی
نمی‌خورد. رضا برایش پرتقال گذاشت. شیرین رو به نیما گفت:
- با صفر صفر هم که همیشه شروع کرد.
- شریک می‌شیم خب.
علی گفت:
- فعلاً بذار کار کنیم من و شیرین، به پولی دستمون رو بگیره، بعد.
نیما نگاهی به سیاوش انداخت و گفت:
- شما نظری نداری؟
نظرش این بود که فعلاً این بحث مزخرف را جمع کنند و بگذارند او با خیال راحت به سرنوشت سارا
شهشانه‌ی فکر کند. گفت:
- نه، ندارم.
خوش‌شانسی بزرگش این بود که موبایلش زنگ خورد و توانست در حیات از شریک مالی مسخره
راحت شود. اسم موسوی روی صفحه افتاده بود. تعجب کرد. بعد از آزاد شدن شاهرخ تقریباً دیگر هیچ
تماسی با او نگرفته بود. گفت:
- الو؟
- الو جناب ساعدی؟ موسویم.
به جا می‌آورد. گفت:
- امری داشتید؟
موسوی مُردد بود. از یک طرف کماکان در جریان ارتباط عاطفی نگین با سیاوش بود و از یک طرف فکر
می‌کرد سیاوش باید می‌دانست که موکل سابقش...
- می‌تونید بیاید منزل نگین مظاهری؟
ساعت مچی‌اش را نگاه کرد.
- الان دوازده‌ونیم شبه.
- تشریف بیارید شما. حرف می‌زنیم با هم.
فقط گفت:
- باشه.
قطع کرد. نگین مظاهری، موسوی یا حتی شاهرخ، ساعت دوازده‌ونیم شب چه کار مهمی می‌توانستند با
او داشته باشند؟

جلوی در، آمبولانس و پلیس را دید و مردمی را که تجمع کرده بودند و گردن می‌کشیدند تا داخل خانه را
بینند. سیاوش پیاده شد و به طرف خانه‌ی نگین پا تند کرد. نوار زردرنگ را دید و چیزی در وجودش رنگ
باخت. وقتی رسید، جمعیت بیشتر شده بودند. همسایه‌ی کناری داشت با مأمور زنی حرف می‌زد که هیچ
حسی از صورتش خوانده نمی‌شد. به بدبختی دو زن را کنار زد و از کنار پسر جوانی گذشت که با
پیرمردی پیچ می‌کرد. پیچ‌ها انگار تمامی نداشت. سیاوش نبض‌زدن شقیقه‌هایش را که از زمان
بحث‌کردنش با مُراد شروع شده بود، حس می‌کرد. سرما تا مغز استخوانش رسیده بود و یخ‌زدن
دست‌هایش یقیناً از سرمای بهمن‌ماه تلخ و مزخرف نبود. خواست نوار زردرنگ را رد کند؛ اما سرباز
جوانی جلو آمد و گفت:

- آقا! جلو نیا. در دسر درست نکن واسه ما.

- چی شده؟

سرباز نشنید و برگشت و کنار ساختمان ایستاد. سیاوش خم شد و از زیرِ نوار گذشت. سرباز تقریباً به طرفش هجوم برد.

- چی کار می‌کنی؟ مگه نمی‌شنوی چی میگم؟

نه، نمی‌شنید. یخ کرده بود. یک بار دیگر هم این‌طوری یخ زده بود. در ساختمان پزشکی قانونی. وقتی جسد له‌شده‌ی گلی را دیده بود، تمام وجودش یخ زده بود. هیچ‌کس این را نفهمیده بود. دردی را که او از سر گذرانده بود، هیچ‌کس نمی‌فهمید. حالا هم داشت چیزی را در تکه‌تکه سلول‌هایش از دست می‌داد. یک احساس گنگ بیخ گلویش را چسبیده بود. حفره‌ی گوشه‌ی قلبش هی بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. سرباز هُلش داد. خدا را شکر کرد که موسوی سر رسید و گفت:

- من ایشون رو خبر کردم. شاه‌ی؟ بگم توییخت کن؟

شاهی عقب‌نشینی کرد. سیاوش لب‌هایش را از هم فاصله داد.

- چی شده؟

موسوی نگاه از او گرفت. موسوی مثل همیشه‌اش بود. خونسرد و به طرز دلهره‌آوری، آرام؛ اما سیاوش آن ترحم همیشگی را در چشم‌هایش می‌خواند. ترحمی که ابعادش وسعت یافته بود و این یعنی عمق دردی که در دلیل خیرکردن سیاوش برای رفتن به آنجا وجود داشت.

- میگم چی شده! می‌شنوید صدام رو؟

موسوی می‌شنید. این سیاوش بود که کر شده بود. این سیاوش بود که خفگی در بندبندش نفوذ کرده بود. موسوی چیزهایی می‌گفت. لب‌هایش تکان می‌خوردند. سیاوش شنید. بالاخره شنید. قتل، نگین مظاهری، شاه‌رخ لاری‌پور. این دو اسم را با هم شنید. موسوی انگار داشت اخبار ساعت دو را اجرا می‌کرد. سفت و محکم گفت:

- نگین مظاهری و شاه‌رخ لاری‌پور به قتل رسیدن.

سیاوش تازیه‌خوردنش از عمق طوفانی‌بودن این خبر را پنهان کرد. زمزمه کرد:

- مُردن؟

و موسوی شنید. سرش را تکان داد.

- هردونفرشون.

سیاوش برانکاری را دید که به طرف آمبولانس بُرده می‌شد. نمی‌دانست کدامشان بود. لکه‌های خون را روی فرش کربدور ورودی دید. جسد دوم هم کنار جسد اول جای گرفت. سیاوش عقب رفت. دلسوزی موسوی را نمی‌خواست. می‌خواست در حفا عزا بگیرد. می‌خواست حالا، مقابل چشمان کنجکاو آن جمعیت، مقابل چشم‌های موسوی، همان مرد خونسردی باشد که جسد دخترش را به چشم دید و ساکت ماند. دفن‌شدنش را به چشم دید و ساکت ماند. تکه‌تکه‌شدن قلب همسرش را به چشم دید و ساکت ماند.

- چطوری؟

موسوی حواسش پی همان سرباز که حالا با دو زن جوان بحث می‌کرد، رفته بود. «نمیشه خانم» و «خودتون به زودی می‌فهمید» را شنید و سیاوش را رها کرد و به طرف آن دو زن رفت. سیاوش جلو رفت و پشیمان شد. می‌خواست بداند نگین را چطور کشته بودند. می‌خواست بداند شاه‌رخ لاری‌پور چطور مُرده بود؛ اما جاننش را نداشت. از پا درآمده بود. بدجور از پا درآمده بود. این درد مغلوبش کرده بود. فکر می‌کرد تا ابد در بهشت بی‌احساسی خودش زندگی می‌کند. در بهشت سرد و دور از آدم‌ها؛ اما حالا تاریخ تکرار می‌شد. سیاوش ساعدی، نباید آنجا می‌ماند که اگر می‌ماند، رسوا می‌شد.

اصلاً نمی‌دانست در پزشکی قانونی چه غلطی می‌کرد. می‌توانست زُهره را به عنوان تنها عضو باقی‌مانده‌ی خانواده‌ی نگین و شاه‌رخ با بیتا و شیرین بفرستد و خودش به آن حاشیه‌ی امن لعنتی برگردد؛ اما حالا او و شیرین و علی در راهروی پزشکی قانونی نشسته بودند و زُهره که تازه حالش خوب شده بود، باید کارهای تحویل جسد را انجام می‌داد. زن، دیگر مات و مبهوت یک نقطه را نگاه نمی‌کرد.

حالا اشک می‌ریخت و آن دکترِ بد اخلاق آسایشگاه روانی گفته بود همین هم نشانه‌ی خوبی است. علی به بازویش زد.

- سیا؟

دوباره به واقعیت دردناکی به اسم پزشکی قانونی، پرت شد. سرش را تکان داد.

- چیه؟

علی به روبه‌رو اشاره کرد. سیاوش، موسوی را دید که به‌طرفش می‌آمد. ایستاد و قبل از اینکه آن مرد همه چیز را جلوی شیرین و علی بگوید، اشاره کرد در محوطه با هم صحبت کنند. موسوی جلو راه افتاد و سیاوش، خسته دنبالش رفت. از تمام حرف‌هایی که می‌دانست قلبش را یک قدم به انفجار نزدیک می‌کردند، متنفر بود. می‌دانست موسوی چه می‌خواست بگوید. به شیرین پیام داد کار ژهره که تمام شد، در ماشین منتظرش بمانند. هوا سرد بود. این سرما مثل دو روز قبل نبود که از یک درد نشئت می‌گرفت. سرمای زمستانی بود که هرگز به پایان نمی‌رسید. کنار درختِ عور و بی‌برگی در حیاط ایستاد و به موسوی چشم دوخت. موسوی لباسِ سیاه پوشیده بود. دلیلش را نمی‌دانست. احتمالاً به‌خاطرِ نگین یا شاهرخ یا ایامِ فاطمیه بود.

- تسلیت میگم جناب ساعدی!

سیاوش پوزخند زد. چیزی نگفت. موسوی همه چیز را می‌دانست. این را همان دوشبِ پیش فهمیده بود.

- درمورد دلیل مرگِ نگین مظاهری و شاهرخ لاری‌پور...

سیاوش پلک‌هایش را روی هم فشار داد. گفت:

- بفرمایید!

- گزارش پزشکی قانونی تأیید می‌کنه که اول نگین به‌خاطر ضربات ممتد یک شیء تیز مثل چاقو کشته شده؛ اما شاهرخ جلوی قاتل مقاومت کرده و باهاش درگیر شده و در نهایت شریانِ گردنش پاره شده. - چطور تونسته وارد خونه بشه؟

- نورگیر خونه‌ی نگین مظاهری حفاظ نداشته. شیشه رو شکسته و راحت وارد شده.

سیاوش خواست بگوید مگر قرار نبود یک نفر مراقبش باشد؛ ولی نگفت. دست‌هایش را پشتِ کمرش به هم قفل کرد و گفت:

- کی خبر داد؟

- همسایه‌ی روبه‌روی نگین روی پشت بومش کبوتر داره. یه نفر رو دیده که شیشه رو شکسته. فکر کرده دزد. با پلیس تماس گرفته و بعدش هم معلوم شده همون قاتل بوده که هر دو نفر رو کشته. بعدش هم که به من زنگ زدن.

موسوی همه چیز را بی‌کم‌وکاست توضیح می‌داد. انگار هنوز به‌خاطر گلی احساس گناه می‌کرد.

- همون قاتل بوده. قاتلِ رها. نگین رو هم کشته؛ چون درمورد اینکه شاهرخ قاتل نیست، همه چی رو لو داده.

موسوی سرش را تکان داد.

- دنبالشیم. شماره موبایلش رو ردگیری کردیم؛ ولی چیزی دستمون نیومده.

سیاوش صامت نگاهش می‌کرد. موسوی برای گفتنِ چیزی تردید داشت. سیاوش آن قدر به چشم‌هایش زل زد که بالاخره خودش به حرف آمد.

- شاهرخ و نگین...

بقیه‌ی جمله را حدس زد؛ ولی دوست داشت از زبانِ جناب سروان بشنود. موسوی ادامه داد:

- هفت هشت روزی می‌شده که عقد کرده بودن. سند ازدواجشون تو خونه‌ی نگین بود.

سیاوش ساکت ماند. دنیا دور سرش چرخید. دنیا، با تمام عظمت و کثافت‌کاری‌هایش. موسوی بازویش را گرفت.

- حالتون خوبه؟

خودش را جمع‌وجور کرد. بی‌حرف از کنارش رد شد و علی، نگین و ژهره را دید که در حیاط ایستاده بودند و به آن‌ها چشم دوخته بودند. سیاوش گفت:

- بریم.

یک مراسم خاکسپاری مزخرف، بیتا و مُرادى را دید که احساس غریبی می‌کردند. بیتا در آن پالتو مشکی و شالی که دور گردنش پیچیده بود، شبیهِ زمانى بود که کنار قبرِ گلی زار می‌زد. با این تفاوت که حالا راست و مستقیم ایستاده بود و گریه نمی‌کرد. زهره خودش را خالی می‌کرد و شیرین او را در آغوشش فشار می‌داد. علی و نیما و رضا کنار او بودند. کنار سیاوش سرد همیشگی. به طرفِ ماشین برگشت. اصلاً چرا باید آنجا می‌ماند؟ به عزای چه کسی باید می‌ماند؟ کسی که تُه روز پیش یک نفر دیگر را انتخاب کرده بود؟

- جناب ساعدی! جناب ساعدی!

مُرادى بود. ایستاد و به طرفش برگشت.

- چی شده؟

- دفتر می‌رید؟

- چطور؟

- پدرِ سارا دیروز گفت دوباره می‌خواه بره دنبال رضایت. منم بهش گفتم همیشه تنها بره. گفت امروز همراهش برید.

خسته بود. سردرد داشت. با این حال باید می‌رفت و با آن مرد حرف می‌زد. نمی‌دانست اصلاً رفته ملاقاتِ سارا یا نه.

- باشه. ممنون که گفتی!

مرادى لیخندی زد و به طرف جمعیت برگشت. سیاوش آسمان را نگاه کرد که رنگ به رو نداشت. پوزخند زد و به طرف ماشینش رفت.

شاتِ پنجم: قهرمان

- چی گفت بهتون؟

مرد هم به او و هم به پدر سارا نگاه کرد. گفت:

- ساکت بود. چی می‌خواست بگه اون قاتل؟

پس سارا ساکت مانده بود. این یعنی خودش هم اعدام می‌خواست. حداقل برای خلاص شدن از آن برزخ، اعدام تنها راه نجاتش بود.

- دلتون به حالش نسوخت؟

نمی‌دانست چرا لحنش این قدر شکسته شده بود. احتمالاً از عوارض سکوتِ دو روزه‌اش بود. شهشهانی جلو رفت و بدون اینکه به چشم‌های آن مرد نگاه کند، گفت:

- بزرگواری کن پسر! مادرت برنمی‌گرده اگه دختر من بره زیر خاک.

- دلم که خنک میشه، نمیشه؟

سیاوش به دیوار تکیه داد.

- شما مگه قلب ندارین؟ عاطفه ندارین؟ سارا رو بکشین، خیالتون راحت میشه؟ ارزش پرسیدین چی به سرش اومده بود که اون طوری حمله کرد به مادرتون؟

مرد چیزی نگفت و به در اشاره کرد.

- از اینجا برید؛ وگرنه منم می‌شم قاتل شماها.

شهشهانی گریست. سیاوش نمی‌توانست انتهای قصه‌ی سارا را این‌طور بنویسد. سیاوش درد داشت و دردش این بود که نمی‌توانست خودش را از آن حسِ خفگی نجات بدهد.

◆ «من شاهد نابودی دنیای منم

باید بروم دست به کاری بزنم»

«علی‌رضا آذر»

وقتی به خانه برگشت، بیتا هنوز نرفته بود. شیرین و علی هم زُهره را به آسایشگاه برگردانده بودند. رضا به این آشپزخانه تکیه داده بود و با دیدن او گفت:

- اومدی بابا؟ کجا غیبت زد یهو؟

- دفتر کار داشتم.

بیتا سلام زیر لبی کرد و سیاوش فقط سرش را تکان داد. کیفش را روی میبل رها کرد و سرش را به پشتی آن تکیه داد. رضا گفت:

- خوبی سیاوش؟

خوب نبود. هیچ وقت خوب نبود.

- خسته‌م به ذره.

بیتا شالش را مرتب کرد و گفت:

- من برم که استراحت کنی.

رضا گفت:

- شام می‌مونی خوب.

بیتا نگاهی به سیاوش انداخت و بی‌حرف به طرف در رفت. رضا بدرقه‌اش کرد و وقتی دوباره به حال برگشت، سیاوش را دید که چشم‌هایش را بسته بود. موبایلش را برداشت و به علی پیام داد:

«شیرین رو ببر به دوری بزنه.»

علی را یک ساعتی بیرون نگه می‌داشت و سیاوش هم فرصت خوابیدن پیدا می‌کرد.

وقتی با صدای زنگ موبایلش بیدار شد، خانه تاریک و خلوت بود و صدای اذان مغرب را می‌شنید. موبایل را از جیب کتش بیرون آورد و «بیتا» را روی صفحه دید. نفس عمیقی کشید و سعی کرد بنشیند.

- الو؟

- سلام. ببخشید! می‌دونم بیدارت کردم.

ساعت را نگاه کرد. 7 و 40 دقیقه و مطمئناً غروب بود.

- چیزی شده؟

- درمورد نگین می‌خواستم به چیزی رو بهت بگم.

- مهمه؟ اون که دیگه مُرده.

بیتا مکث کرد. بعد گفت:

- من نمی‌خواستم چیزی رو بین تو و اون به هم بزنم.

سیاوش ایستاد و به طرف آشپزخانه رفت.

- تو هم به همش نمی‌زدی، اون دختر به نفر دیگه رو دوست داشت.

- خیلی معذرت می‌خوام! می‌فهمم برات سخته.

سیاوش لیوان شیر سرد را به لب‌هایش نزدیک کرد.

- نمی‌فهمی. کاری نداری؟

بیتا فقط آه کشید.

- شب به خیر!

قطع کرد. بعد اسم «بیتا» را در مخاطبین ادیت کرد و به جایش «خانم مهرنی» نوشت.

وقتی علی و شیرین برگشتند، سیاوش در اتاقش بود و با تنهایی‌اش حال می‌کرد. شیرین پرسید:

- پس بیتا کو بابا؟

رضا اشاره کرد که رفته و علی لب زد:

- چرا خوب؟

رضا شانه بالا انداخت. سیاوش حالش از این تلاش برای تغییر وضعیت مزخرف او و بیتا به هم می‌خورد.

بیتا مهربان، دلسوز و رنج‌کشیده بود؛ اما دقیقاً به همان اندازه خودخواه و بی‌فکر به نظر می‌رسید.

شیرین گفت:

- آفاسیاوش کجان؟
علی پوزخند زد.
- تو اتاقشه حتماً.
شیرین سفلمه‌ای به پهلویش زد و رضا سعی کرد خنده‌اش را کنترل کند.
- شام می‌خورید؟
شیرین گفت:
- آره. دستتون درد نکنه!
سیاوش تکیه‌اش را از لبه‌ی پنجره برداشت. آدم‌های دوروبرش معمولاً همین‌طوری بودند. فکر می‌کردند اگر از درد حرف نزنند، می‌شود محوش کرد. هیچ دردی محو نمی‌شد. بعد از گُلی این را فهمیده بود و حالا داشت درد مرگِ نگین را در قلبش جا می‌داد. علی در زد. سیاوش گفت:
- چیه؟
علی در را باز کرد و سیاوش تلی از موهای فرفری را دید که لای در چپانده شدند.
- بریم قاقالی‌لی بخوریم.
سیاوش حتی لبخند هم نزد.
- حوصله ندارم.
- ادای عاشق‌های شکست‌خورده رو درنیار که بهت نمیاد.
سکوت. علی متوجه حرفِ بی‌موردش شد.
- باشه بابا. ببخشید!
- مهم نیست.
- دو روزه چیزی نخوردی.
سیاوش گفت:
- فرض کن فتوسنتز می‌کنم.
علی قهقهه زد. سیاوش حوصله‌ی شادی‌های بی‌دلیل او را نداشت.
- داداش این‌طوری که همیشه سر کرد.
می‌شد. می‌شد سر کرد.
- داداش؟
به او نگاه کرد. علی گفت:
- بابا رو ناراحت نکن!
اگر ناراحتی و دل‌خوشی رضا بستگی به غذا خوردن یا خوردن او داشت، ترجیح می‌داد ناراحتش کند.
- الان رضا خودش گفت من ناراحتش می‌کنم؟
علی اخم کرد.
- معلومه که نه! بیتا رو که دک کردی، رفت. لااقل یه جوری بهش نشون بده خوبی که دلش نشکنه.
سیاوش هیستریک خندید.
- دلش نشکنه؟
علی حق‌به‌جانب گفت:
- آره.
برادرزاده‌ی رضا از پسرش بهتر می‌دانست «کی دلش می‌شکند».
- سیا؟
حتی نگفت سیاوش درست است، نه سیا.
- خیلی... هیچی! ولش کن!
در را بست. شیرین و علی هنوز اولِ راه بودند. هنوز زندگی برایشان بازی‌های ترسناکش را رو نکرده بود که بین همدیگر دیوار بچینند.

مُرادی به محض ورودش گفت:

- یکی با من تماس گرفت. از طرف بیمارستان بود.
- بیمارستان؟
- کیفش را دست به دست کرد و مرادی سرش را تکان داد.
- آدرس رو دادن و گفتن برید حتما.
- چرا؟ چی شده مگه؟
- شماره تون رو از موبایل آقای شهشهانی پیدا کرده بودن انگار.
- شهشهانی... این اسم در گوشش زنگ خورد. به طرف در برگشت.
- مُرادی! بفرست آدرس رو.
- پله‌ها را پایین رفت. وقتی رسید به ماشینش، مُرادی آدرس را برایش اس.ام.اس کرده بود.

خودش را رساند به پرستاری که پشتِ میز ریسیشن ایستاده بود. گفت:
- شهشهانی. کسی به این اسم رو آوردن اینجا؟
زن نگاهی به مانیتور انداخت و گفت:
- سردخونه.
- س... سردخونه؟
پرستار سرش را تکان داد. گفت:
- سکتی قلبی کرده بود. به آقای آورده بودشون اینجا. ایشون هستن.
با دست اشاره به مردی کرد که آن سوی راهرو ایستاده بود و سرش را به دیوار تکیه داده بود. سیاوش او را شناخت. شوهر سارا بود. حبیب. تکیه‌اش را از پارتیشن برداشت و به طرفش چرخید. می‌توانست یخ‌زدن زانوهایش را حس کند. انتقامش را از سارا گرفته بود. پدرش را به کشتن داده بود. حتی نای پوزخندزدن هم نداشت. انگار شنیدن خیر مرگ پیرمردی که تا دبروز پایه‌پای او برای نجات سارا تلاش کرده بود، تمام وجودش را درهم شکسته بود.
- آخرش دق کرد!
حبیب به او نگاه کرد. نگاهش تلخ بود. حداقل آن انزجارِ چند روز قبل را نداشت.
- سارا بهم گفت. زنگ زد. همه چی رو گفت. گفت چی به چیه. کی به کیه. کی قاتله، کی مقتول.
می‌دونی دارم آتیش می‌گیرم؟ می‌فهمی درد من رو که چی کشیدم؟
سیاوش می‌فهمید. حبیب نمی‌دانست و بهتر که نمی‌دانست.
- شما هم رفتی همه چی رو گذاشتی کف دست این پیرمرد؟
حبیب به طرفش حمله کرد. یقه‌اش را گرفت. پرستار با تحکم گفت:
- چه خبره آقا؟ الان حراست رو خبر می‌کنم.
سیاوش به چشم‌هایش نگاه می‌کرد. حبیب گفت:
- آدمم منم! نمی‌رم تقاصش رو از باباش بگیرم. اومد سراغم. زار زد. التماس کرد. دلم لرزید. گفتم ولش کن. ولش کن این طناب دار وامونده رو. گفتم رضایت میدم. گفت چرا. من که سیور مونده بودم سر قصاص سارا، حالا چرا می‌خوام رضایت بدم.
سیاوش تمام توانش را جمع کرد و لب زد:
- تو هم گفتی همه چی رو.
حبیب اشکش درآمده بود. یقه‌اش را رها کرد. دستش را به چشم‌هایش کشید و آب دهانش را قورت داد.
- چه می‌فهمی تو؟
سیاوش می‌خواست داد بزند. سه سال با سکوتش به همه ثابت کرده بود می‌تواند تاب بیاورد؛ اما نمی‌توانست. پلک‌هایش را روی هم فشار داد. گفت:
- برو رضایت بده.
حبیب به او نگاه کرد.

- بد کردم به سارا!
سیاوش فقط تکرار کرد:

- برو رضایت بده.
بیمارستان حالش را به هم می‌زد. وقتی داشت به طرف خروجی می‌رفت، پاهایش روی زمین کشیده می‌شدند.

حیب نالید:

- خدا بکنش من رو! خدایا! من رو بکش!

سیاوش نمی‌توانست قدم از قدم بردارد. دنیا دور سرش می‌چرخید. عجب روز نحسی بود آن روز ابری اسفندماه. حیب خودش را روی زمین انداخته بود و گریه می‌کرد. سیاوش حس نداشت. اصلاً نمی‌دانست باید چه کار کند. مُرادى را خبر کرده بود. برایش لوکیشن فرستاده بود که بیاید. سارا در زندان رگِ دستش را زده بود. مُرده بود. دقیقاً همان روزی که آزاد می‌شد. دقیقاً همان روزی که حیب لعنتی تصمیم گرفته بود ببخشدش. دو جسد بودند. دو جسد در سردخانه‌ی بیمارستان. مُرادى را می‌دید که به طرف استیشن پرستاری می‌رفت. سیاوش ایستاد و خودش را جمع‌وجور کرد. گفت:

- کاراش رو انجام بده.

مُرادى معلوم نبود در صورتِ سیاوش چه دیده بود که فوراً گفت:

- آقا؟ خوید شما؟

سیاوش ساکت ماند. به حیب اشاره کرد.

- این رو هم جمعش کن تو رو خدا!

مُرادى به حیب نگاه کرد.

- شوهر سارائه؟

سیاوش فقط گفت:

- بود.

ماضی تلخ کوفتى که همیشه تمام‌قد به رخ می‌کشید همه‌چیز به پایان رسیده. دستش را به استیشن تکیه داد. دستش لرزید. دلش لرزید. مُرادى گفت:

- چی شد؟

نال‌های حیب روی اعصابش راه می‌رفت. به طرف آن مرد پا تند کرد. مُرادى دنبالش راه افتاد.

لب‌هایش را روی هم فشار داد و به طرفش خم شد. یقه‌اش را گرفت. بلندش کرد. او را به دیوار فشار داد. مُرادى گفت:

- ولش کنین! شر میشه!

دوباره صدای پرستار درآمده بود. سیاوش گفت:

- گوش کن بین چی میگم! کاری ندارم مادرت چی کار کرده و چی به سر موکل من اومده. کاری ندارم

که تا تونستی چزونديش و آخرش هم هر دو رو کشتی. فقط این رو بدون! من آگه جای تو بودم، هر روز

صبح که بیدار می‌شدم، اول یه تُف تو صورت خودم مینداختم و یه لعنت می‌فرستادم به روح اونى که

مسبب مرگ زن و بچه‌م شد. فهمیدی جناب؟ حالا هم آگه خودت رو جمع نکنی، بلایی به سرت میارم که

آرزو کنی کاش سارا به‌جای مادرت، تو رو فرستاده بود سه*ینه‌ی قبرستون.

در چشم‌های ترسناکِ حیب حالا حفره‌ای از درد و پشیمانی دیده می‌شد. مُرادى دوباره دستش را روی بازویش گذاشت.

- حراست اومد. ول کنین یقه‌ش رو.

سیاوش جلوی خودش را گرفته بود که به صورتِ آن مرد مُشت نزند. حیب از او فاصله گرفت و دو

مأموری که از طرفِ حراست بیمارستان آمده بودند، گفتند:

- بفرمایید بیرون لطفاً!

سیاوش خداخواسته کیفش را برداشت و با گام‌های سریع خودش را از بیمارستان با آن بوی حال‌به‌هم‌زین تکراری پرت کرد بیرون.

وقتی مُرادى از بیمارستان خارج شد، عینکش را درآورده بود و با اخم پاک می‌کرد. تکیه‌اش را از نرده‌ی کنار خروجی بیمارستان برداشت و گفت:

- چی شد؟

مرادی دوباره عینکش را به چشم زد.

- این یارو مسئول حراسته می‌خواست مأمور خبر کنه. حییب هم که لال شده بود انگار. خلاصه اینکه راضی شد کوتاه بیاد. وگرنه باید امشب رو می‌موندید بازداشتگاه.

- برمی‌گردی دفتر؟

- نمی‌دونم. کاری که نداریم. شما خودتون میان؟

سیاوش کفِ دستش را به پیشانی‌اش فشار داد.

- نمی‌دونم.

سکوت بینشان برقرار شد. مُرادى برای گفتن چیزی تردید داشت. سیاوش منتظر بهش چشم دوخت. بالاخره گفت:

- سارا شهشپهانی از اون کیس‌هایی بود که دلم نمی‌خواد سروکارم دوباره باهاشون بیفته.

سیاوش نفس عمیقی کشید.

- برسونمت؟

مرادی گفت:

- نه. با مترو میرم. شما هم نشینید پشت فرمون، بهتره.

لبخند سردی زد. مرادی دستی تکان داد و راهش را به طرف مترو کج کرد. سیاوش فکر کرد مرادی بهتر از بقیه حال و روزش را می‌فهمید.

- ناهار نمی‌خوری؟

- نه.

رضا اخم کرد.

- خوبی سیاوش؟

- سرم درد می‌کنه.

علی درحالی‌که کتتش را می‌پوشید، گفت:

- جان من الان دردسر کی بیشتره؟ من که بیکارم یا اوشون که وکیل تشریف دارن؟

شیرین اعتراض کرد.

- بی‌خیال علی!

سیاوش رفت در اتاق و در را بست. نگاهِ معترض رضا روی علی قفل شده بود. پنجره را بست و پرده را کشید. دراز کشید و پلک‌هایش را روی هم گذاشت. خوابش نمی‌برد. می‌گرن، شکنجه‌ای بود که نه

اجازه‌ی خواب می‌داد و نه بیداری خوشایندی را برایش رقم می‌زد. سقف را نگاه می‌کرد. سقفِ ساده و گچی را. دلش برای سارا می‌سوخت که هرگز چنین سرنوشتی را برای خودش تصور نکرده بود. که

احتمالاً وقتی آن تیغ لعنتی را می‌سُراند، گریسته بود. دلش برای پدرش می‌سوخت که دردِ از دست رفتن دخترش را تاب نیاورده بود. نمی‌دانست چقدر کوتاهی کرده بود. نمی‌دانست اصلاً می‌شد راهی برای

نجات آن زن پیدا کرد یا نه. فقط می‌دانست حالا که او مُرده بود، حسِ گناه افسارش را دور گردنش پیچانده بود و می‌خواست وادارش کند یک‌بار برای همیشه، درست و حسابی احساساتش را بروز بدهد.

سیاوش دستش را به پلک‌هایش کشید و برای اولین بار، بعد از سه سال، خیس شدنِ بالشش را حس کرد. آرزو می‌کرد آن سقفِ ساده‌ی سفید، روی سرش خراب شود. شاید این طوری گلی هم می‌بخشیدش. یا

حتی نگین و شاهرخ.

ساعت را نگاه کرد. 8 و 25 دقیقه بود. اتاق تاریکِ تاریک بود و هیچ صدایی از بیرون به گوش نمی‌رسید.

دوست نداشت بلند شود. سرش سنگین بود. غلٹی زد و نیم خیز شد. ایستاد و دنبال موبایلش گشت و در جیب کتِ مچاله‌اش پیدایش کرد. بیتا زنگ زده بود. احتمالاً برای اینکه حالش را بپرسد و شک نداشت رضا به او خبر داده بود. مُرادى هم چند دقیقه‌ی قبل پیام داده بود:

«بہتر شدید؟»

دوست داشت به بیتا زنگ بزند. دوست داشت بگوید حالِ من خوب نمی‌شود و لطفاً دیگر نپرس از دردی که دلیلم را می‌دانی. دستش روی «خانمِ مہرنیا» رفت و برگشت. بی‌خیالِ زنگ زدن به بیتا شد و جوابِ مُرادى را داد:

«خوبم! ممنون! درست رو بخون.»

موبایل را روی تخت پرت کرد و به طرف پنجره رفت. خیابان شلوغ بود. احتمالاً دوباره نزدیک عید شده بود و هرکس پی چیزی بود. پنجره را باز کرد. نور لامپ‌ها که به داخل می‌آمد، باعث شد چشم‌هایش را جمع کند. حوصله‌ی پایین رفتن و بازجویی شدن را نداشت. رضا و علی آماده بودند دلیل وضعیتِ امروزش را از زیر زبانش بیرون بکشند. نمی‌خواست بگوید موکلای که برای آزادکردنش به هر دری زده بود، دقیقاً بعد از رضایت گرفتن از ولی دم خودکشی کرده و مُرده بود. نمی‌خواست از مردی بگوید که دردِ دخترش را تاب نیاورد. به طرف تخت برگشت و وقتی تصمیم گرفت دوباره سرش را زیر پتو فرو کند، صفحه‌ی موبایلش را دید که خاموش و روشن می‌شد و «خانمِ مہرنیا» چشمک می‌زد. نفس عمیقی کشید و جواب داد:

- الو؟ بیتا؟ شب به خیر!

- خوبی سیاوش؟

آهسته گفت:

- بد نیستم.

- می‌خواستم از مُرادى آمار بگیرم؛ اما فکر کردم بہتره از خودت بپرسم امروز دقیقاً چی شده. سیاوش گفت:

- به جاسوسِ وفادارداری که راپورت می‌فرسته برات. بیتا خندید.

- بابا رضا رو میگی؟ اون چیزی نگفت. از شیرین پرسیدم.

شیرین، بدبختی تازہ‌ی او.

- نمیگی؟

مکت کرد. گفت:

- به کیس بود. خیلی اذیت شدم سرش. آخرش هم به نتیجه نرسید.

- مثلِ شاہرخ لاری پور؟

از دهانش پریده بود؛ اما سیاوش مطمئن بود نگین یک جایی در ناخودآگاهِ بیتا دفن شده. برای همیشه. بدتر.

بیتا ساکت ماند. سیاوش گفت:

- خب؟

- خودت رو اذیت نکن. قبلاً هم گفته بودم بہت.

- نمی‌کنم.

بیتا بہتر از هرکسی می‌دانست که دروغ می‌گفت.

- من مدرکم رو از سرِ راه نیاوردم سیاوش!

- می‌دونم.

بیتا ناامیدتر از قبل گفت:

- هنوز هم سعی می‌کنی بقیه رو قانع کنی.

- تو رو که همیشه قانع کرد.

بیتا فقط گفت:

- من باید برم. شب به خیر!

- خدانگهدار.

قطع کرد. سیاوش سایه‌ی علی را که پشتِ در دید، فهمید تایمِ استراحتش تمام شده.

- دیگه اون قدرهام بد نبود.

علی درحالی‌که ادای بالا آوردن درمی‌آورد، گفت:

- چرا، بد بود.

- زهرمار! تایتانیک می‌داشتی که اشک همه‌مون دربیاد؟

علی خندید:

- الان عصر، عصر گیمِ آو ترونزه. رابرت دینرو انقضاش رسیده.

شیرین ایشی گفت و رضا رو کرد به سیاوش که بحثِ بی‌نتیجه‌ی آن دو را نگاه می‌کرد.

- سوئیچ رو می‌خوای فردا؟

- چطور؟

رضا فقط گفت:

- باید برم جایی.

علی گوش‌هایش تیز شد.

- عه! شما هم آره؟

سیاوش بی‌توجه به علی جواب داد:

- نه. فقط باکش رو پر کن بابا.

- خودت جایی نمیری؟

می‌خواست برود؛ ولی نمی‌خواست بگوید. مراسمِ سارا و پدرش بود.

- من هر جا بخوام برم، با تاکسی راحت‌ترم.

- مطمئنی؟

سرش را تکان داد. علی بیشتر به رضا نزدیک شد.

- جان من بگو طرف کیه!

شیرین اخم کرد. رضا خندید.

- چقدر بی‌ادب شدی پسرِ نوح!

سیاوش گفت:

- من برم بخوابم. شب به‌خیر!

علی با اعتراض گفت:

- شما تا الان تو کمای مطلق تشریف داشتی.

شیرین فوراً گفت:

- علی! تو هم فردا هشت صبح کلاس داری‌ها!

- کو تا صبح؟! تازه یک‌ونیمه.

سیاوش حتی لبخند هم نزد. اینکه رضا کجا می‌خواست برود، کنجکاوش کرده بود؛ ولی ترجیح می‌داد

فضولی نکند.

«بی‌حرکت شدی، مثلِ مجسمه»

حبیب مانده بود و او، خیلی باید جلوتر می‌رفت تا برسد به قبری که رویش «گُلی ساعدی» نوشته شده بود. نگاه از گوری که هنوز سنگ نداشت، گرفت و درخت‌های مغموم بهشت زهرا(س) را از نظر گذراند.

حبیب فقط نگاه می‌کرد. افقی نامشخص را نگاه می‌کرد که احتمالاً دنیایی دیگر بود. دنیایی که در آن،

مادرش سارا را بیچاره نکرده بود و هنوز یک خانواده داشت. سیاوش فقط پوزخند زد.

- تسلیت میگم!

حبیب چیزی نگفت. سیاوش فاصله گرفت و داشت به طرفِ خروجی می‌رفت که آن‌سوی شمشادها،

رضا را دید. تعجب کرد. بعد فکر کرد شاید رضا امروز قصد آمدن به قبرستان را داشت که از او سوئیچ را خواسته بود. کنجکاو اجازه نداد راهش را ادامه بدهد. آهسته دنبالش رفت. رضا از روی پله‌های سیمانی گذشت و چند قطعه‌ی دیگر را هم رد کرد. سیاوش نگاهی به اطراف انداخت و متوجه شد حسابی از مزار سارا شهشهبانی دور شده. رضا از حرم امام (ره) هم دورتر شده بود. بالاخره جایی نزدیک خروجی دوم، رضا ایستاد و سیاوش پشت درختی پنهان شد. به نوشته‌ی روی سنگ قبر دید داشت و برای همین آن اسم را شناخت. زهرا ایرانیان. زهرا ایرانیان همسر رضا بود و طبعاً، مادر او. زنی که نه از او عکسی وجود داشت و نه مدرکی که ثابت کند زمانی زنده بوده. سیاوش فقط می‌دانست مادر او مُرده. اینکه کی و چرا و چگونه مرده بود، چیزی بود که هیچ‌کس جز خود رضا نمی‌دانست. سیاوش اخم کرد. از درخت فاصله گرفت؛ اما اسمی که روی سنگ قبر کنار مادرش نوشته شده بود، باعث شد سر جایش بماند. رضا برای هردو نفر فاتحه می‌خواند. عجیب این بود که فامیلِ نفر دوم با رضا یکسان بود. نیلوفر ساعدی. سیاوش خواست جلو برود؛ اما سر جایش ماند. زهرا ایرانیان و نیلوفر ساعدی مُرده بودند. رضا برایشان عزاداری می‌کرد و هرگز به هیچ‌کس نگفته بود سنگ قبرها کجا قرار گرفته بودند. شاید بهتر بود اجازه می‌داد این راز سر به مُهر برای خود رضا باقی بماند. گاهی آدم‌ها نیاز داشتند چیزهایی را فقط برای خودشان نگه دارند، بدون اینکه لازم باشد به کسی جواب پس بدهند. برگشت. قدم‌هایش را سرعت داد. فکر کرد اگر رضا او را آنجا ببیند، فکر می‌کند تعقیبش کرده و این به سردی‌های بین او و بقیه دامن می‌زد. نفس عمیقی کشید و از میان قبرها گذشت.

از پرونده‌های خانوادگی متنفر بود. انحصار وراثت، قتل‌های خانوادگی و طلاق. به نظرش هیچ دلیلی نداشت آدم‌ها بر سر مال و اموال به جان هم بیفتند. بعد از اینکه خانواده‌ی عجیبِ کریمی را با آن دعوای بیخودشان بر سر خانه‌باغ شهریار، محترمانه دک کرد، دست‌هایش را روی سینه‌اش قفل کرد و رو به مُردی گفت:

- نگفته بودم دیگه این جور کیس‌ها رو قبول نکن؟ حقوقی جزا خوندم که هی واسطه بشم بین به مشنت آدم زیون نفهم؟

لحنش عصبی بود. مُردی گفت:

- بعضی‌هاشون خیلی مظلومن آخه. چرا قبول نمی‌کنید؟

سیاوش تکیه‌اش را از چارچوب در برداشت.

- برای اینکه نه من اعصابم می‌کشه و نه تو مطمئناً.

- بله. ببخشید!

سیاوش گفت:

- نگفتم که عذرخواهی کنی. بهشون بگو آگه بحثی هست، برن شورای حل اختلاف یا حداقل مشاور بگیرن.

- باشه. میگم بهشون.

ساعت را نگاه کرد. چهارونیم بعد از ظهر بود. پرسید:

- رفیعی رد مال کرد؟

- آره. زنگ زدن کلی بدویبراه گفتن.

از لحن مؤدب اما شاکی مرادی خنده‌اش گرفت.

- دیگه کی هست واسه امروز؟

- کسی نیست؛ ولی آقای موسوی زنگ زدن گفتن تا غروب برید کلانتری، تا باهاتون درمورد به مسئله‌ای صحبت کنن.

- چه مسئله‌ای؟

مرادی شانه بالا انداخت. سیاوش سرش را تکان داد.

- خیله‌خب! قرار دادگاه سورانی فرداست؟

- بله.

سورانی هم مال‌باخته بود. فرقی این بود که به خاطر مال و اموال، پسرعمویش را احتمالاً کشته و ادعا

می‌کرد وقتی رسیده بود بالای سرش، مُرده بود. فردا دادگاهِ آخرش بود و سیاوش دلش می‌خواست بعد از گُلی خبر بد، یک خبر خوب بشنود. کتیش را برداشت و فکر کرد بهتر است هرچه زودتر به سراغ موسوی برود. ***

کلانتری شلوغ بود؛ اما نه مثل دفعه‌های قبل. یک نفر با سر باندپیچی‌شده و دست‌های دست‌بندخورده روی یکی از صندلی‌های راهرو نشسته و به سیاوش زل زده بود. زن جوانی با مانتوی پاره و لب خونی روی زمین نشسته بود و فقط گریه می‌کرد. مأمور زنی که همراهش بود، خشک و خونسرد جلو را نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. سیاوش بیست دقیقه منتظر ماند تا موسوی از اتاقش بیرون آمد و زنی که داشت گریه می‌کرد، دنبالش راه افتاد. سیاوش کیفش را برداشت و سعی کرد خودش را با موسوی هم‌گام کند. زن درحالی‌که صدایش خش‌دار شده بود، گفت:

- آقا! به جان بجهت می‌گم نکشته. به خدا که دروغه! اون بدبخت نمی‌تونه دماغش رو بکشه بالا. یا خماره، یا سرخوش. یا دادویداد می‌کنه سرش رو می‌کوبونه توی آینه یا وسط هال وایمیسته قر می‌ده. به خدا که آزارش به یه مورچه هم نمی‌رسه! آقا؟ می‌شنوی چی می‌گم؟
- خانوم؟ این‌ها رو چرا به من میگی شما؟ پرونده‌ش رو می‌فرستم دادسرا، برید این حرف‌ها رو به قاضی بزنید.

زن دستش را به پلک‌هایش کشید و گفت:
- یه کاری کنید برانش. به خدا قاتل نیست اون ناصر بدبخت!
موسوی ساکت ماند و وقتی جلوی در آبدارخانه از حرکت ایستاد، زن از او و سیاوش دور شد. سیاوش به او نگاه کرد. بعد فکر کرد نباید به آن انسانیتِ مزخرف اجازه بدهد افسارِ احساساتش را به دست بگیرد. رو به موسوی گفت:

- کاری داشتید که به من بشیم گفته بودید امروز پیام اینجا؟
موسوی در را هُل داد و وارد آبدارخانه‌ی خلوت شد که به طرز عجیبی گرم بود. گفت:
- چای می‌خورید؟
سیاوش زمزمه کرد:
- نه.

و موسوی لیوانِ بزرگی را از روی آب‌چکان برداشت. گفت:
- بشینید لطفاً!
- من راحتم.
امیدوار بود زودتر حرف را از زیر زبانش بکشد و برود ردِ کارش.
- ببخشید آگه من از شما خواستم بیاید اینجا! امروز سرم شلوغ بود. دیدید که. سیاوش پوف کلافه‌ای کشید.
- مشکلی نیست.
- می‌خواستم درمورد شایان و برادرش صحبت کنیم.
موسوی خیال نداشت این پرونده‌ی دردناک را به این راحتی ببندد.
- می‌شنوم.

- این راز بین من و شما می‌مونه و همین‌جا دفن می‌شه. امیدوارم البته!
سیاوش فقط به او نگاه کرد. موسوی پشت میزِ چرک نشست و لیوان چای را میان دست‌هایش گرفت. سیاوش دست‌هایش را روی قفسه‌ی سینه‌اش قفل کرده بود.
- سه سال تمام سعی کردم این رو از شما پنهان کنم. از شما و همسرتون.
سیاوش حتی نگفت «همسر سابق».

- شایان لاری‌پور تبرئه شد و بعدش هم که تصمیم گرفت ایران رو ترک کنه. اون زمان من واقعاً دلم می‌خواست یه بلاپی سرش بیاد. به معنای واقعی کلمه حالم از اون به هم می‌خورد.

قصه‌ی تکراری پلیس شجاع و مجرم فراری و نفرتِ کلیشه‌ای آن دو از هم.

- شایان برادری داشت که کسی نمی‌شناختش. شاهرخ لاری‌پور. با پیگیری‌هایی که کردم، فهمیدم دلِ خوشی از اون دیوانه نداره. برای همین رفتم سراغش. اگرچه شاهرخ اول شونه خالی می‌کرد؛ اما بالاخره راضی شد ترمزِ ماشین شایان رو بیره.
- سیاوش پلک هم نزد. در سکوت زل زد به مردی که عدالت را با دست‌های خودش اجرا کرده بود. تمیز و کاملاً بی‌نقص. شایان را به تهِ دره فرستاده بود تا پیش خودش سربلند باشد؛ اگرچه سیاوش هنوز نمی‌توانست باور کند. موسوی لیوان چای را سر کشید. سیاوش بالاخره به حرف آمد.
- شاهرخ قاتلِ برادرش بود.
- برادر شاهرخ قاتلِ گلی بود.
- سیاوش دستش را به پیشانی‌اش کشید. دسته‌ی کیفش را در دستش فشار می‌داد.
- فکر می‌کردم این عدالت خداست.
- موسوی پوزخند زد. فکر نمی‌کرد این را از زبان سیاوش ساعدی بشنود.
- عدالت خدا رو ما باید اجرا می‌کردیم که کردیم. چه با چوبه‌ی دار، چه با یه تصادفِ ساختگی.
- سیاوش لب‌هایش را روی هم فشار داد. حرفی برای گفتن نداشت. چیزی هم برای شنیدن نبود. در را به هم کوید و بیرون رفت. تکیه‌اش را به دیوار داد و زن را دید که هنوز گریه می‌کرد. پوزخند زد. چقدر باید اشک‌ریختن آدم‌ها را می‌دید تا از آن انجمادِ لعنتی دربیاید؟

راننده گفت:

- عجب! مملکت به فنا رفته‌ها!
- رادیو داشت درمورد قیمتِ مسکن در چند نقطه‌ی تهران حرف می‌زد. از نواب گرفته تا نیاوران.
- اینا فقط لب و دهنن. حرف می‌زنن، بعد وقت عمل می‌گن کی بود، کی بود، من نبودم!
- می‌خواست سیاوش را به حرف بیاورد و سیاوش سکوت کرده بود. مثل همیشه.
- گفتمی شریعتی پیاده میشی؟
- نه آقا! انقلاب. خیابون دانشگاه.
- راننده خنده‌اش گرفت.
- جان من نگو با این کتاب‌فروش‌ها کار داری!
- چطور؟
- این‌ها آدم رو چیزخور می‌کنن. دختر من همه‌ش شونزده سالشه، یه حرف‌هایی می‌زنه که آدم می‌ترسه.

ساعت مچی‌اش را نگاه کرد. از شش عصر گذشته بود.

- چی میگه مثلاً؟

راننده گفت:

- ول کن آقا! ندونی بهتره. میگن این‌ها همه‌جا رو شنود می‌دارن. شر میشه برامون!
- سیاوش لبخند کم‌رنگی زد. چه کسی می‌دانست؟ شاید حق با مردِ راننده بود.

علی خنده‌اش گرفت.

- جان من داداش؟ واسه ما خریدی این‌ها رو؟
- جعبه را روی زمین، جلوی درِ ورودی گذاشت و با خستگی کمر راست کرد. شقیقه‌هایش را مالید.
- تشکر که بلد نیستی بکنی علی‌خان!
- شیرین کتاب‌ها را از نظر گذراند.
- بزرگ علوی می‌خونی آقا سیاوش؟
- یه زمانی آره.
- شیرین خنده‌اش گرفت.

- عجب!

علی کتش را برداشت و برگه‌هایش را در کیفش چپاند.

- من برم که الان باید جواب پس بدم.

شیرین به کمرش زد.

- خوش می‌گذره بهت‌ها؟ شمال تهران و شاگرد پولدارو...

- دخترای خوشگل و...

قبل از اینکه شیرین دوباره به کمرش بزند، به‌طرفی خروجی دوید و برایش زبان درآورد. شیرین اخم کرد و علی فوراً در را پشت سرش بست. سیاوش گفت:

- رضا نیومده هنوز؟

- زنگ زدن گفتن واسه شام نیستن.

سرش را تکان داد. شیرین گفت:

- چایی می‌خورین؟

- می‌ریزم خودم. برو بین این کتاب‌ها مغز علی رو تکون میده یا نه.

شیرین خندید.

- داداش بد اخلاق!

سیاوش داخل آشپزخانه رفت. لیوان بزرگش را برداشت و یادِ چای کم‌رنگی افتاد که موسوی وقتی داشت حقیقتی را برملا می‌کرد، به خونسردی نوشیده بود. پوزخند زد. موبایلش زنگ خورد و «خانم مهرنیا» را دید. لیوان را روی آپن رها کرد و به‌طرفی بالکن رفت.

- الو؟

- الو سیاوش؟ خونه‌ای؟

اخم کرد.

- چطور؟

بی‌تا مردد گفت:

- می‌خوام به چیزی رو بگیرم ازت. فکر کنم سند دفتر دست توئه.

- پس ندادم بهت؟

- نه. قرار بود بفروشم دفتر رو. تو گرفتیش که کمک کنی.

سیاوش به نرده‌ی بالکن تکیه داد.

- می‌خوای بری پس!

- آره. بنگاه‌داره می‌گفت شب میاد به نگاه بندازه. سند رو پیدا کن، میام می‌گیرم ازت.

- خودم میارم دفتر.

بی‌تا لبخند زد؛ اگرچه سیاوش نمی‌دید.

- باشه. می‌بینمت!

- فعلاً!

وقتی قطع کرد، باران تازه شروع به باریدن کرده بود. بی‌تا می‌خواست برود و این، انتهای قصه‌ی هر دونفرشان بود. داخل خانه برگشت و به‌طرفی اتاقش رفت. بعد یادش افتاد سند را در گاوصندوق رضا گذاشته بود. گاوصندوقی که کاملاً فرمالیته، گوشه‌ی کم‌دیواری جا خوش کرده بود. شیرین از اتاق که بیرون آمد، جعبه‌ی خالی کتاب‌ها را جلوی در گذاشت و نگاهش به سیاوش افتاد که سرش را در کم‌دیواری اتاقی فرو کرده بود. پرسید:

- چیزی می‌خواین؟

- آره. فکر کنم رمز گاوصندوقش رو عوض کرده.

شیرین خنده‌اش گرفت.

- چه امنیتی!

- زنگ بزنی بهش. بگو سیاوش سند دفتر بی‌تا رو می‌خواد.

شیرین گفت:

- برنمی‌دارن.
- سیاوش با کلافگی ایستاد و گفت:
- الان چی کار کنم من؟
- به بی‌توانی منم امشب سند رو بدین بهش.
- سیاوش نمی‌خواست بی‌توانی فکر کند جلوی رفتنش را می‌گیرد. کاش شیرین هم این را می‌فهمید. بلند شد و «بابا رضا» را گرفت. سه بوق پشت سرهم خورد و بعد ریجکت شد.
- عجب!
- عصبی شده بود. اصلاً رضا چرا رمز گاوصندوقش را عوض کرده بود؟ چه چیزی را پنهان می‌کرد؟
- آقا سیاوش؟
- به او نگاه کرد. شیرین گفت:
- من به نفر رو می‌شناسم که بلده بازش کنه.
- دزده؟
- شیرین خندید.
- بود. یکی-دوسالی میشه دیگه گاوصندوق کسی رو خالی نکرده.
- سیاوش عصبی خندید.
- مطمئنی حاضره توبه‌ش رو بشکنه؟
- الان که دزدی قرار نیست بکنه. فقط سند شما رو میاره بیرون و تمام.
- سیاوش اصلاح کرد.
- سند بیتا!
- چه فرقی می‌کنه؟
- تازه متوجه مفهوم حرفش شده بود. سیاوش فقط گفت:
- فرق می‌کنه.
- شیرین لب‌هایش را خیس کرد و گفت:
- زنگ بزمن؟
- دختره؟
- شیرین سرش را به نشانه‌ی جواب مثبت تکان داد.
- زنگ بزمن.

دختری که شیرین خبرش کرده بود، سحر نام داشت و ورزیده و خشن به نظر می‌رسید. شیرین می‌گفت بعد از ستاره‌دار و به‌دنبالش اخراج شدن، برای اینکه «از گرسنگی نمیرد» مجبور شده دزدی کند و در این کار «اوستا» به حساب می‌آید. سحر آدامس گوشه‌ی لپش را در سطل آشغال گوشه‌ی آشپزخانه تف کرد و گفت:

- به خاطر گل روی شیرینه که پول نمی‌گیرم!
- سیاوش ساکت و دست‌به‌سینه نگاهش می‌کرد. ساعت از هفت گذشته بود و بیتا گفته بود قبل از نُه سند را به دستش برساند. چایش را یک نفس هورت کشید و کیف دور کمرش را باز کرد.
- کجاست؟
- شیرین به راه‌پله اشاره کرد.
- طبقه‌ی بالا.
- بریم.
- سحر و سیاوش دنبال شیرین راه افتادند. سیاوش به کم‌دیواری اشاره کرد و گفت:
- گوشه‌ی سمت راست.
- سحر با قدم‌های بلند خودش را به گاوصندوق رساند و نگاهی به او انداخت.
- عجب! اینکه کاری نداره.

سیاوش دستش را روی پیشانی‌اش فشار داد. دختر گوشی پزشکی و انبردستی درآورد و انتهای گوشی را روی بدنه‌ی فلزی گاوصندوق گذاشت. چندبار قفل را چرخاند و گوشی را جابه‌جا کرد. بار سوم با چرخاندن قفل گفت:

- چه عجب یه صدایی داد!

قفل را به چپ و راست تکانی داد و با انبردست ضربه‌ای به کنارش وارد کرد. گاوصندوق صدای تق‌مانندی داد و بالاخره باز شد.

- قابل شما رو نداره!

شیرین خندید.

- پولکی که نبودی، بودی؟

سحر نگاهی به سیاوش انداخت و گفت:

- خب شیرین خانوم! ما زحمت رو کم کنیم دیگه؛ وگرنه این آق‌وکیله کت‌بسته تحویلمون میده. شیرین به طرف در هلهش داد و گفت:

- پُرو!

سیاوش سنج منگوله‌دارِ دفتر را در کیفش گذاشت و هنوز بلند نشده بود که چشمش به شناسنامه‌ای افتاد. درست در انتهای گاوصندوق. اخم کرد. دستش را جلو برد و نگاهی به آن انداخت. کهنه بود و خاک‌گرفته. عکس نداشت. نگاهش روی اسم صاحب شناسنامه خشک شد.

«سیاوش جابری.»

حتی تاریخ تولدش هم با او یکی بود. اسم پدر و مادرش فرق می‌کردند.

«هاجر و مسعود.»

شناسنامه از دستش سُرخورد. نمی‌دانست چرا وجودش یخ زد. شناسنامه را در گاوصندوق گذاشت و در را بست و کمددیواری را قفل کرد. کیفش را برداشت. دوست نداشت چیزی از کسی بپرسد. حتی از رضا که بخش اعظم زندگی‌اش پنهان و عجیب بود. سحر نیم‌نگاهی به او انداخت؛ اما ساکت ماند. شیرین را جلوی در دید. کنارش زد و گفت:

- رضا که اومد، پیام بده.

شیرین متوجه عصبی‌بودنش شد. پرسید:

- خوبین شما؟

- یادت نره!

پله‌ها را پایین رفت. بیتا زنگ می‌زد و نامش روی صفحه خاموش و روشن می‌شد. ریجکت کرد و به طرفِ خروجی رفت.

نه و ده دقیقه بود که زنگِ دفتر را به صدا درآورد. بیتا در را باز کرد. گفت:

- دیر شد. بیخشید!

- بیا تو.

از جلوی در کنار رفت و سیاوش وارد شد. خسته بود. گفت:

- نیومده هنوز؟

- زنگ زد گفت نیم‌ساعت دیگه اینجاست. آوردی سند رو؟

سیاوش روی مبلِ خاک‌گرفته‌ی هال جمع‌وجور نشست. بیتا پرسید:

- چایی می‌خوری؟

- نه.

بیتا کیفش را برداشت و روی میز انداخت. سیاوش سند را روی دسته‌ی مبل گذاشت.

- اینم سند.

بیتا نفس عمیقی کشید. به تلخ‌ترین شکل ممکن به چشم‌های سیاوش نگاه می‌کرد. نباید انتظار می‌داشت سند را نیاورد. سیاوش و او دیگر انتهای خطِ خود بودند.

- علی و بابا چطورن؟

سیاوش فقط گفت:
- خوبن!
- خودت چی؟
- بد نیستم.
حداقل دیگر از آن خوبم‌های الکی و سرسری خبری نبود.
بی‌تا گفت:
- رفته بودی کتاب‌فروشی امروز؟
تعجب کرد. پرسید:
- چطور؟
- نسیم گفت امروز دیدت.
نسیم، دوست بی‌تا بود که یکی از انتشاراتی‌های رمان‌های عامه‌پسند را اداره می‌کرد. یک زن به شدت کتاب‌خوان و فرهیخته که معمولاً عینک می‌زد.
- آهان! خب من که ندیدمش.
- منم خیلی وقت بود باهاش حرف نزده بودم.
سکوت برقرار شد. سیاوش هنوز گوشه‌ی ذهنش با آن شناسنامه‌ی لعنتی کلنجر می‌رفت. صدای بی‌تا، او را از عالم افکار بیرون کشید.
- آگه دفتر رو واسه علی بخری، می‌تونه شرکت بزنه.
به او نگاه کرد. گفت:
- آره؛ ولی فعلاً بهتره یه کم بدوئه دنبال کار.
- چرا؟
- ناز و نعمت خوبه؛ ولی تنبلی میاره.
بی‌تا خندید.
- آره خب. اینم هست.
زنگ در به صدا درآمد. سیاوش گفت:
- خودم باز می‌کنم.
بی‌تا ایستاد و سیاوش به طرف در رفت. در را که باز کرد، پیرمردی را با کلاه شاپو و پالتوی بلند مشکی دید.
- سلام.
- یه خانوم به من زنگ زده بودن فکر کنم.
سیاوش کنار رفت و بی‌تا جلو آمد.
- بله. من بودم که تماس گرفتم. بفرمایید!
پیرمرد وارد شد. بی‌تا دنبالش راه افتاد. سیاوش دست‌به‌سینه حرکتش را از نظر می‌گذراند. نگاهی به حال کوچک انداخت و به طرف اتاق خود بی‌تا رفت. در را باز کرد و بست و دست‌شویی را هم نگاه کرد.
گفت:
- سند کو؟
بی‌تا آن را به طرفش گرفت. پیرمرد اخمی کرد و گفت:
- به نام خودتونه؟
- بله.
سیاوش پرسید:
- مسکونی که نمی‌فروشید؟
- ساختمون مسکونی نیست کلاً. این طرف‌ها هم کسی آپارتمان نمی‌خره.
بی‌تا پرسید:
- چقدر طول می‌کشه مشتری پیدا کنه؟
- یکی دارم. دست به نقده. پزشک. می‌خواد مطب بزنه.

سیاوش گفت:

- چقدر می‌برن اینجا رو؟

- دو، دوونیم. (مشخصه که منظورش میلیارده) اگه نزدیک‌تر بود به وَنک، پنج و هفتصد-هشتصد هم می‌بردن. البته چونه زدن با خودِ خانومه. ممکنه راضی نشه طرف.

سیاوش نفسش را فوت کرد بیرون. بیتا منتظر بود که بگوید. بگوید «پشیمون شدیم» یا چیزی شبیه این که ثابت کند هنوز تمام نشده.

- فردا قرار بذارین با ایشون.

سیاوش گفت:

- میاد ملک رو می‌بینه؟

- آره. قبیلش هماهنگ می‌کنم با خانوم.

سروش را تکان داد. بیتا نگاه کوتاهی به او انداخت و گفت:

- اگه چیزِ دیگه‌ای نیست، من زودتر برم دیگه.

پیرمرد سند را به طرفش گرفت.

- بفرمایید! پیشِ خودتون باشه فعلاً تا من با ایشون هم حرف بزنم.

سیاوش گفت:

- خانومن یا آقا؟

- خانومن.

بیتا او را تا دم در بدرقه کرد. سیاوش کیفش را برداشت و گفت:

- ماشین باهام نیست. من رو می‌رسونی؟

- باشه.

وقتی رسید، بیتا پیاده نشد و به‌جای خداحافظی برایش بوق زد. سیاوش کلید انداخت و در را باز کرد. لامپ‌های روشن و کفش‌های رضا جلوی در بود. این یعنی برگشته بود. موبایلش را چک کرد. شیرین پیام داده بود:

«بابا اومده.»

ساعت از یازده گذشته و پیام ده‌ونیم رسیده بود. پوف کلافه‌ای کشید. پله‌های حیاط را بالا رفت و بین راه ایستاد. سیاوش ساعدی بودن یا نبودن مهم نبود. باید این را به خودش می‌قبولاند. مسئله این بود که او نمی‌خواست یک حقیقتِ کمرشکن دیگر را هم بشنود. رضا روی مبل، جلوی تلویزیون نشسته بود و یکی از هزاران سریال رنگارنگ و مزخرف ایرانی را نگاه می‌کرد. علی با تلفنش حرف می‌زد و قهقهه‌هایش در خانه می‌پیچید. از شیرین خبری نبود. سیاوش سر چرخاند و او را بالای پله‌ها دید. سلامش را جواب داد. به طرفِ رضا برگشت و گفت:

- امروز خبری ازت نبود بابا!

رضا لبخند زد.

- ببخشید! یه‌کم گشتم این‌ور، اون‌ور. به چندتا از دوستانم سر زدم تو آسایشگاه.

آسایشگاه جانبازان را می‌گفت. سیاوش فقط یک‌بار آنجا رفته بود.

- کاش موبایلت رو هم جواب می‌دادی؛ چون من یه چیز مهم رو باید از تو گاو صندوق برمی‌داشتم.

رضا به او خیره شد. اخم کرده بود؛ اما خونسرد بود. به طرز دیوانه‌کننده‌ای خونسرد.

- برداشتی؟

به شیرین نگاه کرد.

- به بابارضا نگفتی مجبور شدیم یکی رو بیماریم که بازش کنه؟

رضا خنده‌اش گرفت.

- گانگستر بازی در آوردین پس!

انگشت‌هایش را روی شقیقه‌هایش فشار داد.

- سندِ بیتا بود. می‌خواد بره.

لبخندش خشک شد.

- بره؟

سریش را تکان داد. بی حرف به طرف راه پله رفت. صدای رضا باعث شد بایستد.

- چیزی نگفتی بهش؟

بی‌تا مهم بود، نه آن شناسنامه‌ی کوفتی‌ای در گاوصندوق وجود داشت. سیاوش ایمان داشت سکوتش سبب این‌طور نادیده گرفته شدن شده بود. به طرفش برگشت. علی از داخل آشپزخانه به شیرین علامت داد که «چی شده؟» و شیرین با درماندگی شانه بالا انداخت.

- نه، نگفتم.

رضا نفسش را فوت کرد بیرون.

- فقط سند رو دادی بهش.

سیاوش تکرار کرد.

- فقط سند رو دادم بهش.

- فکر می‌کردم دوست داری برش گردونی.

چه کسی می‌توانست برگردد به زندگی‌ای که هیچ نتیجه‌ای نداشت؟ سیاوش بی حرف به چشم‌هایش خیره شد. کاش می‌گفت. کاش به روی خودش می‌آورد که شناسنامه‌ای وجود داشته. رضا صورت مسئله‌ها را پاک می‌کرد. جوری که انگار هرگز هیچ دردی متولد نشده.

- سیاوش؟

کیفش را در دستش جابه‌جا کرد.

- شب به خیر!

- من بهش زنگ می‌زنم که بمونه. میرم دیدنش. شنیدی پسر؟

سیاوش دوباره روی پله‌ها متوقف شد. گفت:

- آگه این کار رو بکنی، به خاکِ گلی قسم که هرگز من رو نمی‌بینی!

شیرین دستش را روی دهانش گذاشته بود. علی پایین پله‌ها ایستاده بود و سعی می‌کرد دخالت نکند.

- بی‌تا رو دوست داری! از دستش نمیدی! نمی‌داری بره.

دوستش داشت؟ مفهوم این جمله‌ی مسخره را نمی‌دانست. به سرعت بالا رفت و درِ اتاق را پشت سرش بست. سیاوش ساعدی هرگز نمی‌توانست کسی را دوست داشته باشد.

تازه پلک بر هم گذاشته بود که موبایلش زنگ خورد. در جیب کتش پیدایش کرد. گفت:

- الو؟

- الو؟ ببخشید بیدارتون کردم جناب ساعدی! نوزاده هستم. دکتر آسایشگاه زهره‌خانم.

همان دکترِ بد اخلاق بود. گفت:

- پله، به جا آوردم. اتفاقی افتاده؟

- آدرس به بیمارستان رو براتون فرستادم. لطفاً زودتر خودتون رو برسونید. زهره حالش خوب نیست. نیم‌خیز شد.

- یعنی چی؟

سعی کرد ساعت مچی‌اش را پیدا کند. نوزاده گفت:

- به نفر بهش چاقو زده. وضعیت وخیمه. نمی‌دونستم به کی باید زنگ بزنم. خودتون رو برسونید.

قطع کرد. سیاوش بلند شد و به سرعت لباس پوشید. سوئیچ را پیدا نکرد و یادش افتاد پیش رضاست. کتش را برداشت و درحالی‌که آدرس بیمارستان را چک می‌کرد، پله‌ها را پایین رفت. سوئیچ را روی این آشپزخانه دید. برای رضا و بقیه یادداشت گذاشت:

- به مشکلی پیش اومد که باید می‌رفتم. زنگ می‌زنم. سیاوش.

بیمارستان شلوغ پلوغ شده بود. چندتا مأمور زن و مرد را دید که راهروها را طی می‌کردند. موسوی را

در حال صحبت با نوزاده دید. سیاوش به طرفشان پا تند کرد. موسوی سلام کرد و نوزاده با اخم گفت:

- فکر نمی‌کردم بیاین.

- کی زدش؟

موسوی اشاره کرد فعلاً ساکت بماند. سیاوش دستش را به پیشانی‌اش کشید و نوزاده به زن جوانی اشاره کرد که گوشه‌ی سالن انتظار کز کرده بود.

- شراره پیداش کرده بود. رفته بوده داروهاش رو بده که دیده بود داره ازش خون میره. بعد فهمیده چاقو خورده؛ اما از طرف خبری نبوده. زنگ زدیم آمبولانس. همه‌جای آسایشگاه رو زبرورو کردیم. هیچ‌کس نبود.

موسوی به سیاوش نگاه کرد و به نوزاده گفت:

- بعداً دوباره صحبت می‌کنم باهاتون.

نوزاده سری تکان داد و از هر دونفرشان فاصله گرفت. سیاوش او را دید که کنار شراره برگشت. همون قاتله. شک ندارم.

سیاوش گفت:

- مشکلتش با این مادر و دختر چیه دقیقاً؟

- شاید یه جور تسویه حسابِ شخصیه. ما همه‌چی رو بررسی کردیم. مشکلی با کسی نداشتن. یه چیزی این وسط هست که کسی ازش خبر نداره.

- شما باید مراقبِ زهره می‌بودین.

موسوی آه کشید.

- آسایشگاه نگهبان داره. ما هم هرازگاهی سر می‌زدیم. فکر نمی‌کردم قاتل بخواد بره سراغ زهره. سیاوش چشم‌هایش سیاهی می‌رفت. دستش را به دیوار تکیه داد.

- نگین و شاهرخ هم همین‌طوری از دست رفتن.

موسوی کمکش کرد بنشیند. سیاوش سرش را به دیوار پشت‌سرش تکیه داد.

- خیلی به خودتون فشار میارید جنابِ ساعدی.

سیاوش ساکت ماند. موسوی پرسید:

- چیزی می‌خورید؟

- حواستون به زهره باشه.

- شما برگردید خونه.

پوزخند زد.

- ترجیح میدم همین‌جا بمونم.

موسوی زمزمه کرد:

- هرطور راحتید!

- دوربین‌های آسایشگاه چیزی رو نشون ندادن؟

- بچه‌ها رو فرستادم کار کنن روش.

سیاوش فکر کرد چه خوب می‌شد اگر مهتابی‌های روی سقف سالن، یکی‌یکی خاموش می‌شدند.

آفتاب تازه درآمده بود که زهره بهوش آمد و موسوی و یکی از مأمورهای زن، اولین کسانی بودند که وارد اتاقش شدند. سیاوش پشت در بسته منتظر ماند. ترجیح می‌داد شرحِ موقع را از زبان موسوی بشنود. نمی‌دانست اصلاً زهره می‌توانست به آسایشگاه برگردد یا نه. بلند شد و به طرفِ نوزاده رفت که کنار شراره نشسته بود و روبه‌رویش را نگاه می‌کرد.

- خانوم دکتر؟

بهبش نگاه کرد.

- بله؟ چیزی شده؟

- زهره حالش بهتر شده؟ منظورم اینه که وضعیت مناسبی داره برای اینکه مرخص بشه؟

نورزاده پوزخند زد.

- تو این فکر بودم که کارهای ترخیصش رو انجام بدم؛ اما با این وضعیتی که پیش اومده، فکر نکنم بشه امیدوار بود حالِ روحی خوبی داشته باشه.

- آگه اون دوباره بیاد سراغش چی؟

زن شالش را مرتب کرد و گفت:

- با جناب سروان حرف می‌زنم که مأمور بفرسته.

سیاوش سعی کرد آرام و مطمئن حرف بزند.

- مرخصش کنید. من اون رو می‌برم پیش کسی که هم بتونه کمکش کنه و هم جای امنی داشته باشه.

نورزاده خنده‌اش گرفته بود.

- کجا می‌برینش؟ پیش خودتون؟

- همسر سابق من روان‌شناسه.

- مطمئنید همسر سابقتون قبول می‌کنه ازش مراقبت کنه؟

- باهاش حرف می‌زنم.

نورزاده به شراره نگاه کرد و لبش را خیس کرد.

- از نظر من که ایرادی نداره؛ اما باید نظر جناب سروان رو هم پرسید.

موسوی از خدایش بود زهره را از محدوده‌ی خطر بیرون بفرستد. حداقل با این وضع پیش‌آمده، مطمئناً به هر ریسمانی چنگ می‌زد.

بیتا را کنار ماشینش دید. به طرفش رفت. مثل همیشه بود. ساده و مرتب. فقط سیاوش می‌دانست از آن مانتوی سرمه‌ای‌رنگ چند مدل دارد. موبایل در جیبش ورور می‌کرد. رضا و علی و شیرین هرکدام چندبار زنگ زده بودند و او جواب نداده بود. ترجیح می‌داد اول تکلیف زهره را معلوم کند و بعد به سوالاتشان جواب بدهد.

- سلام.

بیتا به طرفش چرخید.

- سلام. چیزی شده که گفتی پیام اینجا؟

سیاوش گفت:

- قدم بزیم؟

بیتا شانه‌به‌شانه‌اش راه افتاد. دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو کرده بود. سیاوش گفت:

- آگه من ازت بخوام از یه نفر مراقبت کنی، این کار رو می‌کنی؟

بیتا لیخند زد.

- تا کی باشه.

سیاوش گفت:

- مادرِ کسیه که یکی از موکل‌های من متهم به قتلش بود.

- داداش شایان رو میگی؟

سیاوش سر تکان داد.

- آره. کسی رو نداره. این مدت هم آسایشگاه روانی بستری بوده.

- من زیاد ایران نیستم. احتمالاً آخرهای اسفند برم.

سیاوش شانه بالا انداخت.

- تا اون زمان مراقبتش باش. بعدش یه فکری می‌کنم.

بیتا نیم‌رخش را نگاه کرد. در 35 سالگی، شبیه یک مرد میانسال به نظر می‌آمد. لبش را گاز گرفت.

- باشه. حداقل از تنها زندگی کردن راحت میشم.

کنایه نمی‌زد؛ ولی سیاوش احساس گناه می‌کرد که این زندگی دردآور را برای هر دونفرشان ساخته

بود.

- می‌گه یکی با یه ماسکِ طبی اومده بالای سرش. اول فکر کرده از کارکنای آسایشگاه؛ چون لباس‌هایش شبیه اونا بوده. بعد که طرف بهش چاقو کشیده، یادش اومده همونیه که رها رو هم کشته. دوربین‌های آسایشگاه نشون میدن وارد اتاق زهره شده؛ اما از خروجش چیزی ثبت نشده. واسه همین فرض ما اینه که از پنجره فرار کرده. خانم نوزاده هم تأیید می‌کنه که اون ساعت شب کسی از کارکن‌ها حق ورود به اتاق بیمارها رو نداره؛ چون خوابشون به هم می‌ریزه. احتمالاً شبیه اون‌ها لباس پوشیده که گیر نیفته.

سیاوش تندتند دنبالش راه می‌رفت. یکی از سربازها داخل راهرو، تا موسوی را دید، پا چسباند. سیاوش گفت:

- زهره رو می‌فرستم خونه‌ی بیتا.
- کار خوبی می‌کنید؛ اما بهش بگید مراقب باشه. قاتل ممکنه دوباره بره سراغ زهره. منم چند نفر رو می‌فرستم که مراقبشون باشن.
سیاوش نفس عمیقی کشید.
- لطفاً تا دیر نشده دستگیرش کنید.
- روی شماره موبایلی که رها و نگین رو تهدید می‌کرده، داریم کار می‌کنیم. باید ببینیم میشه ردش رو زد یا نه.
سیاوش سر جایش ایستاد و موسوی به سراغ مأمور چادری‌ای که تازه وارد بیمارستان شده بود، رفت. به طرفِ اتاقِ زهره عقب‌گرد کرد و بیتا را دید که به او کمک می‌کرد روسری‌اش را سر کند. بیتا با همه‌ی اندوهی که در چشم‌هایش دیده می‌شد، هنوز یک قلب بزرگ داشت که به بقیه محبت می‌کرد. چیزی که سیاوش از یاد برده بود. وقتی بیتا زهره را به طرفِ ماشینش می‌برد، هوا در حالِ تاریک‌شدن بود و ساعت از هفت‌ونیم گذشته بود. سیاوش به او پیام داد:
«ممنون خانوم دکتر!»
بیتا بین راه ایستاد و گوشی را از جیبش درآورد. تا پیام سیاوش را دید، لبخند کم‌رنگی زد و نوشت:
«یکی طلبیم!»

«همه عمر برندارم سر از این خمار مسد*تی
که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی»
«حضرت سعدی»
- انتظار داری گل و شیرینی بگیرم دستم پیام عذرخواهی؟
علی احتمالاً برای اولین بار در 31 سال عمرش بود که جدی حرف می‌زد. گفت:
- داداش! به خدا بابا به خاطر خودت داره میگه این رو!
سیاوش سرش را به پشتی صندلی ماشین تکیه داد.
- باشه. فهمیدم.
- تو دووم نمیاری سیاوش. بیتا بره، خُل میشی. من می‌شناسمت!
رفتن بیتا که کشنده‌تر از مُردنِ گلی نبود، بود؟ این یکی را هم دوام می‌آورد. مثل تمام این سه سال.
- کاری نداری؟
علی آه کشید.
- نه. فعلاً!
بی‌خداحافظی قطع کرد. موسوی شماره‌ای را که نگین و رها با آن تهدید می‌شدند، برایش فرستاده بود. ممنونی نوشت و گوشی را در جیبِ کنش گذاشت. خسته بود. از این‌همه دوندگی خسته بود. نمی‌دانست اصلاً چرا قاتلِ پرونده‌ای که تمام شده بود، برایش مهم بود. شاید احساس دین می‌کرد. به شاهرخ احساسی دین می‌کرد که شایان را به درک واصل کرده بود. به نگین احساس دین می‌کرد که وجود یخ‌زده‌اش را تا حدی ذوب کرده بود.
وقتی برگشت دفتر، ساعت تازه ۹ شده بود. اصلاً نمی‌دانست چرا خانه نرفته. سکوتِ دل‌نشینی در دفتر

سایه انداخته بود. پیشیت میز مُرادی نشست. فکر کرد کاش جای مرادی و او عوض می‌شد. او هنوز جوان بود. هنوز شورِ دوندگی در راه‌پله‌های دادگاه‌ها را داشت. میز مرتبش را از نظر گذراند. تلخندی زد. وِرور گوش‌اش یعنی یک نفر داشت زنگ می‌زد. برداشت. بی‌حوصله گفت:

- الو؟

- الو؟ آقا سیاوش؟

شیرین بود. گفت:

- سلام.

- اشرف خانوم اومدن. الان اینجا.

تعجب کرد. ابروهایش بالا پریدند.

- اون که خیلی نمی‌گذره از رفتنش.

- برسونید خودتون رو. من فکر می‌کنم اوضاع یه نموره خطریه.

همان‌طور که به طرف کیفش می‌رفت، پرسید:

- چطور؟

- انگار اومده دخترش رو به‌زور با خودش بیره. اون‌طور که معلومه، فی‌الغور بلیط گرفته و اومده تهران که بیتا رو بیره لیسبون.

سیاوش حس خوبی نسبت به این قضیه نداشت. گفت:

- اومدم. فعلاً!

قطع کرد. بیتا لابد به اشرف چیزی گفته بود که او هم آتش گرفته و به تهران آمده بود، با وجود اینکه یک ماهی می‌شد که رفته بود. در را قفل کرد و پله‌ها را تندتند پایین رفت.

کفش‌های اشرف را جلوی در دید و علی را که پنجره‌ی باز و لامپ روشن اتاقش یعنی شاگرد داشت. دلش نمی‌خواست با اشرف بحث کند. اصلاً بهتر بود همان‌جا در دفتر سوت و کورس می‌ماند تا مادر بیتا خودش برود. نفس سردش را فوت کرد بیرون. پله‌ها را بالا رفت. وارد که شد، نگاه مغمومِ رضا و پوزخندِ پرانزجار اشرف یعنی بیشتر از چیزی که فکر می‌کرد، پیش رفته بودند. گفت:

- سلام.

رضا گفت:

- دیر کردی بابا!

پس خودش به شیرین گفته بود خبرش کند.

- طوری شده؟

خطابش به اشرف بود. زن نگاهی به او انداخت و گفت:

- شما بهتر می‌دونی سیاوش‌خان!

شیرین سینی چای را برداشت و داخل آشپزخانه رفت. وقتی از کنارش رد می‌شد، آهسته گفت:

- بیتا نمی‌خواد بره.

سیاوش اخم کرد و به چشم‌های اشرف زل زد. رضا گفت:

- بیتا هر کاری کنه، تصمیم خودشه. به کسی ربطی نداره.

اشرف گفت:

- این رو من باید به شازده‌ی شما بگم آقارضا! چی از جون دختر من می‌خواین که میگه می‌مونه و نمیداد؟ سیاوش بین دو ابرویش را مالید.

- چرا؟

- سؤال منم همینه. بچه‌ش رو اینجا کشتن. موندنش سؤاله، نه آقاسیاوش؟

شیرین به این آشپزخانه تکیه کرد. گفت:

- خب شما یه درصد فکر کنین خودش می‌خواد بمونه.

- بیتا خره! حالیش نیست. دلش گیرِ اونیه که بچه‌ش رو به کشتن داد. بیتا دلش گیرِ این شازده‌ست

آقارضا! من نمی‌ذارم دوباره دلش بشکنه. بمونه، دوباره خریت می‌کنه. شماها که گلی رو یادتون نرفته،

رفته؟ شیرین! تو تازه عروس این خانواده‌ای. گُلی نوهم بود. چهارسالش بود. این آقا کشتش. این آقا دیر رسید جلوی در مهد کودک. بیتای من اهل گریه‌وزاری نبود. این آقا، این سیاوش‌خان، اشکِ بچم رو درآورد. دختر من عقل تو کله‌ش نیست. می‌بخشه. قاتلِ بچم رو می‌بخشه. آقارضا! شما بزرگشونی. واسه چی می‌داری این بره دلِ بچم رو بلرزونه؟ زیر پاش نشسته که بمون. آقاسیاوش! دست بردار از سر دختر من. شیرین‌خانوم! بچه‌دار نشو دخترم که اگه بشی، یکی هست که ازت بگیرتش. یکی بدتر از اون شایانِ حروم‌زاده.

انگشت اشاره‌اش را به طرفِ سیاوش گرفته بود؛ اما نگاهش نمی‌کرد. اشرف سه سالِ تمام بود که به سیاوش نگاه نمی‌کرد. سیاوش لب‌هایش را روی هم فشار داد. رضا گفت:

- سیاوش نمی‌خواد بیتا رو نگه داره. دارین زود قضاوت می‌کنین.

زنگِ در به صدا درآمد. سیاوش دسته‌ی کیفش را در دستش فشرد. اشرف یوزخند زد. شیرین شالش را جلو کشید و گفت:

- من باز می‌کنم.

سیاوش گفت:

- می‌گفت می‌خواد دفتر رو بفروشه.

اشرف گفت:

- از تصمیمش برگشته.

سیاوش بیتا را دید که با قدم‌های سریع پله‌های ورودی را بالا آمد و شیرین هم به دنبالش. بیتا سرخ شده بود. سیاوش را با تلخی کم‌نظیری نگاه می‌کرد. سیاوش به اشرف اشاره کرد.

- مادرت رو توجیه کن!

بیتا به اشرف نگاه کرد.

- چرا بلند شدی اومدی اینجا؟

- اومدم اتمام حجت کنم.

- چی فرض کردی من رو؟ یه دختر شونزده-هفده ساله؟ اگه بچه داشتم، الان مدرسه می‌رفت مامان!

سیاوش دستش را روی روکش نرم مبلی که رضا رویش نشسته بود، فشار داد. گفت:

- تو امروز به من گفتی آخر اسفند میری.

اشرف با تعجب گفت:

- بیتا؟

بیتا سرش را پایین انداخت.

- دروغ گفتم سیاوش!

سیاوش نگاه از او گرفت و به شیرین که با نگرانی به آن‌ها خیره شده بود، داد. سرش گیج می‌رفت.

گفت:

- شیرین؟ یه چایی برای من میاری لطفاً؟!

شیرین از خداخواسته در آشپزخانه پناه گرفت. رضا گفت:

- بیتا! دخترم! اینجا موندنت دلیلی نداره. برادر و مادرت هر دو اون‌وَرَن. می‌مونی که چی بشه؟

بیتا ساکت ماند و به اشرف نگاه کرد. اشرف گفت:

- گُلی رو فراموش کردی پس!

- گُلی بچم بود مامان.

- یادت رفته که عقلت رو دادی دست دلت.

سیاوش اشکی را که در چشم‌های بیتا جمع شده بود، دید. دردش را دید. بغضی را که هرگز جلوی بقیه نشکسته بود، دید. گفت:

- برو بیتا!

- نمیرم.

نفس عمیقی کشید.

- من قاتلِ گلیم.

- نیستی.
اشرف گفت:
- به این زودی بخشیدیش؟
بیتا دستش را به پیشانی اش کشید.
- بس کن مامان!
- چی رو بس کنم؟ سه سال گذشته. فقط سه سال.
رضا گفت:
- اشرف خانوم؟ شما می‌خوای دخترت رو آزار بدی؟
- من می‌خوام از دست این دیو نجاتش بدم.
بیتا نالید:
- مامان!
اشرف کیفش را برداشت.
- بریم بیتا.
بلند شد. ایستادنش هم‌زمان با نبض دردناک شقیقه‌های سیاوش شد.
- مامان! من با تو جایی نمیام.
اشرف اخم کرد. به طرف در پا تند کرد. بیتا دنبالش کرد. صدای قدم‌هایشان در سالن خانه می‌پیچید.
- مامان!
- یا من، یا این.
سیاوش در دلش به بیتا التماس می‌کرد انتخابش «او» نباشد.
- خدانگهدار مامان!
اشرف پوزخند زد. گفت:
- الحق که خری بیتا!
در با صدای وحشتناکی بسته شد. سیاوش به رضا نگاه کرد که ایستاد. بیتا برگشت و به چشم‌هایش نگاه کرد. سیاوش خودش را روی میل رها کرد. سکوت بود. سکوت. شیرین با سروصدای علی و شاگردانش پله‌ها را بالا رفت. سیاوش صدای علی را شنید که به شیرین گفت:
- چه خبر بود؟
شیرین ساکت مانده بود. سیاوش سعی کرد به بیتا نگاه نکند. به چشم‌هایش دست کشید. گلی را کنار بیتا می‌دید. گلی دستش را گرفته بود و محکم فشار می‌داد. گلی با آن کاپشن زردرنگ زشت و موهای کوتاهش که لخت و براق بودند، می‌خواست در مادرش را تسکین بدهد. می‌خواست بگوید من نرفته‌ام. من هنوز همین‌جایم. من زیر آن ماشین لِه نشده‌ام. من زیر خاک نپوسیده‌ام. من هفت ساله‌ام. من مدرسه می‌روم. من نمُرده‌ام. سیاوش هق زد. هق زد. نفسش را فوت کرد بیرون و هق زد. این گلی نبود. این خیال خام او بود. آن روز در پزشکی قانونی، تنها باری بود که به چشم‌هایش اعتماد کرده بود. آن روز، آن جسد، گلی او بود. گلی ساعدی. سیاوش پلک‌هایش را روی هم فشار داد. بیتا رفته بود. طاقت گریه‌های سیاوش سرد و ساکت را نداشت. کاش می‌ماند. کاش می‌فهمید گلی دخترش بود و او دوستش داشت. مثل همان وقت‌هایی که به خود گلی می‌گفت «به اندازه‌ی تمام ستاره‌ها.» کاش می‌فهمید که گلی خیلی چیزها را با خودش زیر خاک برده بود. سیاوش به دردناک‌ترین شکل ممکن مجازات می‌شد. برای قتلِ دختری که دخترش بود. که گلی‌اش بود. که تمام شده بود.

شات ششم: گس

چهارشنبه‌سوری تکراری و خسته‌کننده. با همان سروصدا و خشونتِ بو نبرده از سنت. تهران، شلوغ و مثل همیشه پر از هرج‌ومرج بود. جلوی در دانشگاه شهید بهشتی مأمور گذاشته بودند تا مبادا مردم به سرشان بزنند در بحبوحه‌ی آتش و ترقه، اعتراض و تظاهرات راه بیندازند. البته مردم آن‌قدر گرسنه و خسته بودند که فقط دلشان می‌خواست کسی از راه برسد و نجاتشان بدهد. بیتا برای شام و دورهمی و

پريدن از روي آتش دعوتشان کرده بود. رضا و علي و شيرين و زهره و نيما هم بودند. سياوش دوست داشت سکوٲ نايابِ خانه را غنيمت بشمارد و علي رضا قرباني گوش و روي ميل لم بدهد و چندساعتي از شر ميگرن راحت شود؛ اما رضا معتقد بود حالا که بيتا به خاطر او قيد مهاجرت را زده بود، بايد قدرشناسانه تر رفتار مي کرد. سياوش خنده اش را کنترل کرد و فکر کرد چه خوب شد که مُرادي اسفندماه کيس هاي زيادي براي رديف نکرده بود. خودش به شهرستان برگشته بود. سياوش ايمان داشت مرادي تق و لق هاي کلاس هاي نزديک عيد را بخشي از تعطيلاتش به حساب نمي آورد و براي همين گفته بود تا بيست فروردين نمي تواند به تهران بياید. صدای دینگ موبایل را که شنيد، نگاهش به پيام نسبتاً مختصر علي افتاد.

«شيرين ميگه سحر امشب مياد با ما باشه.»

پايش را روي ترمز فشار داد. سحر. گاو صندوق. شناسنامه. آن روز دلش نمي خواست به چيزهاي تلخ يا عجيب فکر کند. نوشت:

«چرا دعوتش کرده؟»

«چم.»

سياوش فهميد منظوريش «چه مي دونم» بوده. دستش را روي نام علي کشيد و تا برداشت، فوراً گفت:

- پيرس ازش.

علي که به نظر مي رسيد هول شده باشد، گفت:

- خيلي مهمه داداش؟

- بله، مهمه.

شايد سحر در مورد شناسنامه چيزي به شيرين گفته بود. بايد اميدوار مي بود امشب چيزي از دهان کسي بيرون نپرد. صدای پچ پچ علي را شنيد. احتمالاً با شيرين. بعد از چند لحظه گفت:

- ميگه مي خواد از تنهائي درش بياره.

اخم کرد. فقط گفت:

- فعلاً!

استارت زد و راه افتاد. فکر نمي کرد آن دختر نسبتاً پسر نما هم احتياجي به اين لوس بازي ها داشته باشد.

کيسه ي فشفه را دست بيتا داد و گفت:

- تعقيب و گريز شده بود. پليس دنبال طرف بود، منم دنبال يارو که پول گرفته محموله رو دودرش نکنه.

- پس يه پا دارودسته ي نيورکي بوده واسه خودش.

- تا حدي!

بيتا کنار رفت و وقتي سياوش وارد شد، سحر اولين کسي بود که با صدای بلندي گفت:

- سلام آق و کيل!

شيرين به سحر چشم غره رفت.

- اسم دارن ايشون!

سياوش فقط گفت:

- بذار راحت باشه.

رضا نيم نگاهي به او انداخت و به زهره اشاره کرد. سياوش تازه يادش افتاده بود به او سلام نکرده.

گفت:

- سلام زهره خانوم!

زن سلام زير لبی داد. گفت:

- خويين شما؟

بيتا گفت:

- چيزي نمي خورين بيارم براتون زهره خانوم؟

سرش را تکان داد.

- نه. ممنون!

سیاوش نگاه از او نگرفت. به او زل زده بود. زهره در آسایشگاه که بستری بود، به او مسعود می‌گفت. در آن شناسنامه‌ی کذایی اسم پدرش «مسعود» ثبت شده بود. نمی‌خواست دوباره به آن افکار مزخرف پروبال بدهد. به بیتا گفت:

- علی کو؟

- رفته دوغ بگیره واسه شام.

- می‌گفتی خودم می‌گرفتم.

- تو و بابارضا دارین تنبل بارش میارین این بچه رو.

شیرین گفت:

- دارم می‌شنوم بیتاخانوم!

بیتا خندید و سیاوش لرزیدن گوشه‌ی در جیبش را حس کرد. شماره را نمی‌شناخت. اخم کرد و به طرف بالکن رفت. دستش را روی دکمه‌ی سبزرنگ کشید. گفت:

- الو؟

- خوش می‌گذره دورهمی با خانواده؟

صدای یک زن بود. نازک بود؛ اما ملیح، نه. انگار صاحبِ صدا سرما خورده بود.

- شما؟

- نمی‌شناسی من رو؟ ای بابا! عجب بساطی شد! رها، نگین، شاهرخ، بگم بازم؟

قاتل بود. قاتل بود. خود لعنتی‌اش بود.

- خیلی دل و جرئت داری که زنگ می‌زنی به من.

زن کوتاه خندید.

- دل و جرئت رو تو داری که با خیال راحت بساط چهارشنبه‌سوری راه انداختی.

خیابان را از ابتدا تا انتها چشم انداخت. هیچ‌کس نبود. گفت:

- که چی؟ می‌خوای بگی خواست هست؟

زن دوباره خندید. سیاوش عصبی شده بود.

- شما لطفاً خواست رو جمع دوروبریات کن آقای ساعدی! می‌رسم خدمت!

سیاوش سکوت کرد. سوز انتهای اسفندماه تا مغز استخوانش رفته بود. موبایل را میان انگشتانش

فشرده. زن گفت:

- فعلاً!

قطع کرد. بوق‌ها... آن بوق‌های لعنتی. گوشه‌ی در جیبش گذاشت. دستش روی شماره رفت و فهمید

موبایلش را خاموش کرده. شاید هم سیم‌کارت را دور انداخته بود. دستش را به پیشانی‌اش کشید. باید به

یک نفر زنگ می‌زد. شاید موسوی. شاید پلیس. شاید هر خری که می‌توانست خیالش را راحت کند. وقتی

برگشت، شیرین و سحر و بیتا بگووبخند می‌کردند و زهره و رضا صحبت‌های جدیدشان را به آرامی پیش

می‌بردند. قیافه‌ی رضا خونسرد بود؛ اما به نظر نمی‌آمد از این هم‌صحبتی خوش‌حال باشد. علی با نیما

پچ‌پچ می‌کرد. سیاوش نمی‌توانست تماس چند لحظه قبل را نادیده بگیرد. قاتلی که حالا می‌دانست یک

زن است، درست و حسابی تهدیدش کرده بود. شاید اینکه دفعه‌ی قبل نتوانسته بود زهره را بکشد،

انگیزه‌ی محکمی بود برای اینکه انتقام ناکامی‌اش را از او و خانواده‌اش بگیرد. از بیتا، علی، رضا و

شیرین شاید. به آشپزخانه پناه برد. زنگ در که به صدا درآمد، بیتا گفت:

- اومدم!

سیاوش جلو رفت.

- خودم باز می‌کنم.

بیتا اخم کرد.

- همسایمه سیاوش.

سیاوش در را باز کرد. بیتا به دیوار تکیه داد. مرد میانسالی بود که موهای جلوی سرش ریخته بود. گفت:

- ببخشید! با خانم مهرنیا کار داشتم.

سیاوش گفت:

- دستشون بنده.

مرد دستش را در جیب شلوارش فرو کرد و کلیدی را با آویز مینیون‌ها به سمتش گرفت.
- حقیقتش نیستیم تا سیزدهم. قبلاً گفته بودم به خانم مهرنیا که سر بزمن به گلدون‌ها. به کیوترها هم دونه بدن.

سیاوش نگاهی به آویز بچگانه‌ی کلید انداخت و گفت:

- باشه، میگم. خوش بگذره بهتون!

مرد لبخند زد.

- ممنون! عیدتون پیشاپیش مبارک!

سیاوش فقط سرش را تکان داد. بدون اینکه تعارف کند بیاید داخل، در را بست و به بی‌تأنا نگاه کرد که به بی‌حالت‌ترین وضع ممکن به او زل زده بود.

- کلید رو داد. میگه گلدون‌هاش رو آب بدی.

جلو آمد و دستش را به طرفش دراز کرد.

- بدش به من.

سیاوش نگران بود. خودش هم می‌دانست که خیلی بد این نگرانی‌گیران را نشان می‌داد. صدای علی را شنید.

- داداش؟ طوری شده؟

طوری نشده بود. باید با موسوی حرف می‌زد. موبایلش را بیرون آورد و فهمید شارژش تمام شده.

- علی! گوشیت رو بده.

علی بی‌حرف موبایل را روی کانترا آشپزخانه گذاشت. سیاوش امیدوار بود کسی به دادش برسد.

- شما می‌گین دست رو دست بذاریم؟

گوشی میان دست‌هایش می‌لرزید. موسوی نفس عمیقی کشید.

- نگفتم دست رو دست بذاریم. از این تهدیدها زیاده. می‌فرستم کشیک بدن اونجا. مطمئن باشین با

وجود وضعیت فعلی و اینکه تمام تلاشش رو کرده هویتش پنهان بمونه، فعلاً کاری به کار کسی نداره.

سیاوش دوست داشت پرسد دقیقاً اینکه کسی کاری به کار یک نفر داشته باشه، چگونه است. باید حتماً

همه‌شان با هم می‌مردند تا موسوی بفهمد خیلی دیر شده؟ بی‌خداحافظی قطع کرد. برگشت و شیرین را

جلوی در بالکن دید که سیخ‌های جوجه‌کباب را در دست‌هایش نگه داشته بود. سیاوش سیخ‌ها را از او

گرفت.

- زحمت افتادی!

- بابارضا گفتن خودشون میان آماده می‌کنن. شما بفرمایید داخل.

- باشه.

شیرین برگشت داخل و سیاوش انگشتش را روی رد تماس موسوی کشید.

تمام مدتی که شیرین سر بسته داشت برای او و علی در مورد نیما و سحر توضیح می‌داد، سیاوش فقط

یک نقطه را نگاه می‌کرد. یک نقطه‌ی کور روی زمین. از همسایه‌های بی‌تأنا خبری نبود و او می‌گفت قبل از

سال تحویل اکثراً یا به شمال و یا به ترکیه می‌روند. برای همین هم بود که سیاوش اخم کرده بود. یک

ساختمان خالی و دو زن تنها و قاتلی که دنبال یکی از آن‌ها بود. قاتلی که به قول خود زهره

می‌خواست تقاص بگیرد. سیاوش به تنهایی از روی آتش پرید. گلی در تولد چهارسالگی‌اش دست او را

محکم گرفته و از روی آتش پریده بود. بعد هم خودش را در بغل*ل رضا انداخته و از ترس گریه کرده

بود. بی‌تأنا روز به سیاوش گفت نباید آن‌طوری یک بچه‌ی چهارساله را ترساند. بچه‌ی چهارساله‌شان

مدتی بعد ترسناک‌ترین اتفاق عمر هرچند کوتاهش را تجربه کرده بود. لب به شامش نزد. وقتی یک

شماره‌ی ناشناس دیگر زنگ زد، از جمع فاصله گرفت و در پارکینگ خلوت مجتمع جواب داد:

- الو؟ چی از جون من می‌خوای؟

- جناب ساعدی؟ منم! سروان موسوی!
- با آن همه رد تماس سیاوش، لابد دست به دامان یک شماره‌ی ناشناس شده بود. دستش را به پیشانی‌اش کشید.
- بفرماید!
- دوباره که باهاتون تماس نگرفت؟
- آگه می‌گرفت، می‌دونستم چی تو مغزش می‌گذره.
- موسوی کوتاه خندید.
- یه ماشین انتهای خیابونه که مراقب مجتمع بیتاخانومه.
- این یه بار رو زود وارد عمل نشدین؟
- موسوی پوف کلافه‌ای کشید.
- منم مثل شما دلم می‌خواد پرونده‌ی رها تَدَین بسته بشه.
- سکوت کرد. او دلش همان زندگیِ مزخرف پر رخوت را می‌خواست.
- کاری با من ندارین؟
- نه. مراقب باشین! شب به‌خیر!
- سیاوش وقتی برگشت، نیما آماده‌ی رفتن شده و سحر هم کیفش را برداشته بود. پرسید:
- می‌خواین برین؟
- سحر گفت:
- آره دیگه. زحمت دادم به بیتاجون.
- بیتا کجاست؟
- رضا گفت:
- زهره خانوم خسته بودن، رفت بالا که داروهاش رو بده بخوابه.
- سوئیچ را به‌طرف علی گرفت.
- بقیه رو برسون.
- رضا متعجب گفت:
- تو نمیای بابا؟
- سیاوش جواب داد:
- نه. با بیتا کار دارم فعلاً.
- شیرین چشمکی به علی زد. علی فوراً گفت:
- باشه. فقط پیام سراغت یا آژانس می‌گیری میای؟
- سیاوش پیشانی‌اش را فشرد. گفت:
- آژانس می‌گیرم. نمی‌خواد برگردی.
- هر جور راحتی داداش!
- شیرین شماره‌ی بیتا را گرفت و سرسری خداحافظی کرد. گفت:
- می‌ریم خودمون. بدرقه برای چی؟ من یکی که دوباره میام خراب میشم سرت.
- سحر و شیرین اولین کسانی بودند که از حیاط مجتمع بیرون رفتند. سیاوش چراغ آپارتمان بیتا را دید که روشن بود و این یعنی زهره هنوز بیدار بود. به‌طرف آسانسور پا تند کرد.
- ***
- چایی می‌خوری سیاوش؟
- نه. ممنون!
- زهره تازه خوابیده بود. سیاوش نگاهش به در بالکن اتاق خواب بود که بسته بود؛ اما قفل، نه. بیتا با لیوان بزرگ چایش برگشت و روی میل، مقابل سیاوش نشست. گفت:
- روبه‌راه نبودی امروز.
- فکر نمی‌کردم حواست باشه.
- بیتا خندید.

- حواسم بود.
 - مهم نیست.
 نگاهش به ساعت دیواری افتاد که یک‌ونیم را نشان می‌داد. نمی‌خواست برود. حداقل نه تا زمانی که خیالش از بابت نیامدن قاتل راحت می‌شد. بیتا گفت:
 - آگه زهره خواب نبود، موریکونه می‌داشتم گوش بدیم.
 - سخت نمی‌گذره بهت؟ اینکه مراقبتش باشی.
 - از تنهایی درمیام. خیلی خوش‌صحبت. البته به‌زور میشه به حرفش آورد.
 زمزمه کرد:
 - مثل تو.
 سیاوش به لرزیدن گوشی در جیبش توجهی نکرد. سرش را به پشتیِ میل تکیه داد.
 - خوابت نمیداد؟
 - فکر کردم شاید بخوای حرف بزنی.
 خندید.
 - می‌مونم فعلاً. نمی‌خواد به پای من بیداری بکشی.
 - طوری شده مگه؟
 سیاوش او را پیچاند.
 - نه. شب به‌خیر!
 بیتا ایستاد و لیوان را روی کانتر آشپزخانه گذاشت. کش مویش را باز کرد و گفت:
 - شب به‌خیر!
 وقتی داخل اتاق خواب رفت و در را بست، سیاوش به‌طرف بالکن رفت. کوچک‌بودن آپارتمان بیتا خوبی‌اش این بود که بین بالکن اتاق خواب و بالکن هال فاصله‌ی زیادی وجود نداشت و می‌توانست حواسش را جمع کند. خیابان خلوت را از نظر گذراند. ماشینی که احتمالاً کشیک می‌کشید، پژوی سیاه‌رنگی بود که در انتهای خیابان، روبه‌روی ساختمانی نیمه‌کاره ایستاده بود. دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو کرد. داخل هال برگشت. برای رهاشدن از این می‌گرن، باید می‌خواستید و اگر می‌خواست بخوابد، باید دلش را خوش می‌کرد به دونفری که در پژو کشیک می‌کشیدند. شاید سروکله‌ی آن زن امشب پیدا نمی‌شد. شاید اصلاً موسوی راست می‌گفت.

دنبال پرستار راه افتاد. زن جوان راهش را کشید و بی‌توجه به او، رفت. تمام اجزای بیمارستان دور سرش می‌چرخیدند. نفسش به‌زور درمی‌آمد و کت و دست‌هایش خونی شده بودند. علی را دید که از استیشن پرستاری فاصله گرفت و به‌طرفش آمد. رضا و شیرین را هم دید که نگرانی در صورت‌هایشان دیده می‌شد.

- داداش؟ داداش؟ چی شد؟ بیتا چرا چاقو خورده؟ داداش خوبی؟
 سرش درد می‌کرد. نور بیمارستان چشمش را می‌زد. دوست داشت موسوی را پیدا کند و تکه‌تکه‌اش کند. سایه‌ی نحسش هنوز روی سر خانواده‌ی او دیده می‌شد. اول که گُلی و حالا هم بیتا و دست‌وپازدنش برای زنده‌ماندن. به شیرین نگاه کرد.
 - زهره رو بُردی پیش سحر؟
 - آره. نیما رسوندش. خیالتون راحت!
 پلک‌هایش را به هم فشرد. رضا گفت:
 - به‌کم بشین بابا.

نمی‌توانست بنشیند، وقتی بیتا داشت جان می‌داد. وقتی پزشک اورژانس گفته بود خون زیادی از دست داده و چاقو بدجا فرو رفته. وقتی دیده بود که آن آدم‌کش لعنتی به قصد کشتن زهره آمده بود؛ اما بیتا را زده بود؛ چون جلوگیری مقاومت کرده بود.
 - خوبم بابا!

یک پرستار دیگر از اتاق عمل بیرون آمد. دوان دوان دور شد. حتماً اوضاع وخیم بود. سیاوش مطمئن بود بینا خدا خدا می‌کرد زودتر پیش گلی‌جانش برود. چه دلیلی داشت برای ماندن؟ عشقی داشت؟ یا خانواده‌ای؟ در بهشت حداقل دخترکش را داشت. حداقل آنجا می‌توانست مدرسه رفتن گلی را ببیند. می‌توانست آنجا قصه‌ی مادرشدنش را از سر بگیرد. سایه‌ی مردی را روی سرامیک‌های سفید بیمارستان دید. سرش را بلند کرد و موسوی را دید. با آن کاپشن مشکی و آن نگاه همیشه شرمنده. جلو رفت. علی نگاهی به موسوی انداخت و رضا به او سلام کرد. سیاوش در چند قدمی‌اش از حرکت ایستاد. به او زل زد. قیافه‌ی او واقعاً شبیه کسی بود که به دنیا آمده بود تا یک خانواده را نابود کند. می‌توانست به هم فشرده شدن انگشت‌هایش را حس کند. می‌توانست بسته شدن مثنی را حس کند که باید پای چشم موسوی فرود می‌آمد؛ ولی سیاوش نمی‌دانست چرا نمی‌توانست. انگار از تقلا برای نگه داشتن دیگران خسته شده بود. نمی‌خواست به این راحتی به مرگ بینا تن بدهد. به نادیده گرفتن موسوی. به رفتن. به قصه‌ی همیشگی نمادند.

- حال بیتا خانوم خوبه؟

حتی پوزخند هم نزد. فقط نگاهش کرد. موسوی دستش را روی شانه‌اش گذاشت.

- چیزی رو توجیه نمی‌کنم؛ ولی اون دوتا مأمور کسی رو ندیدن که وارد مجتمع بشه. انگار قاتل تو ساختمون کمین کرده بوده جناب ساعدی!

شیرین گفت:

- ببخشید! ولی میشه لطفاً این بحث رو بذارید برای یه وقت دیگه؟

علی دستش را روی بینی‌اش گذاشت و شیرین اخم کرد. رضا گفت:

- شما پلیسی آقا؟

موسوی نگاه از سیاوش گرفت و او را کنار زد. دستش را به طرف رضا دراز کرد.

- سروان موسوی هستم. شما هم باید آقارضا باشید. پدر سیاوش.

سیاوش از کنار شیرین و علی گذشت و به طرف مرد میانسالی که تازه از اتاق عمل بیرون آمده بود و به نظر می‌رسید جراح باشد، رفت. صدایش زد:

- آقای دکتر؟

دکتر از حرکت ایستاد. به پرستاری که کنارش بود، چیزی گفت و به سیاوش نگاه کرد.

- شما همراه بیمار هستید؟

سرش را تکان داد. دهانش خشک شده بود.

- چه نسبتی باهاشون دارید؟

چه نسبتی داشت؟ یک زمانی همسرش بود. یک زمانی سیاوش پدر فرزندش بود.

- همسر سابقش هستم.

دکتر مکث کرد. گفت:

- بیمار خون‌ریزی شدیدی داشت که ما تونستیم جلوش رو بگیریم؛ اما همیشه با قطعیت گفت بهبود پیدا کرده یا نه. باید امیدوار باشیم وارد مرحله‌ی کما نشه.

لب زد:

- کما؟

- فعلاً بهتره منتظر بمونیم بهوش بیاد.

از کنار سیاوش گذشت. سیاوش «گُما» را تکرار کرد. چندین و چندبار آن واژه‌ی سه کلمه‌ای کمرشکن را تکرار کرد. قاتل لعنتی به کجا رسیده بود؟ قاتل لعنتی چرا دست از سرش بر نمی‌داشت؟

- داداش! برو خونه استراحت کن. من و شیرین هستیم.

به او نگاه کرد؛ اما ساکت ماند. عمل بیتا تمام شده بود. هنوز بهوش نیامده بود. سیاوش در سکوت

سرش را به دیوار سرد بیمارستان تکیه داده بود و شقیقه‌هایش نبض می‌زدند. علی گفت:

- سیاوش؟

هومی گفت و علی دست روی شانهاش گذاشت.

- کی بود اون یارو؟ با بیتا چی کار داشت؟

نتوانسته بود کنجکاوی‌اش را کنترل کند. سیاوش حتی به چشم‌هایش هم نگاه نکرد. داشت حرف‌های موسوی را حلاجی می‌کرد. قاتل کمین کرده بود. در خانه بود. انگار از بغ*ل گوشش رد شده بود. چرا هیچ‌کس این را نفهمید؟ اصلاً خودش چرا نفهمید؟ یعنی آن زمانی هم که به او زنگ زده و تهدیدش کرده بود، در خانه بود؟ موسوی دوتا مأمور زن را جلوی اتاق بیتا گذاشته و یکی را خانه‌ی سحر فرستادن بود. همیشه همین‌طور بود. همیشه فقط وقتی کار از کار می‌گذشت، به این نتیجه می‌رسید که باید کاری کرد. باید قدمی برداشت. گلی که مُرده پیدا شد و شایان که تبرئه شد، موسوی شاهرخ را فرستاد تا ترمز ماشین را ببرد. شایان مُرد؛ اما مُردنش گلی را به او برنگرداند. علی گفت:

- داداش؟ بریم تو حیاط به قدمی بزنیم؟ شیرین هست.

سیاوش به شیرین نگاه کرد که سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. بلند شد و با قدم‌های سنگین، شانسه‌شانسه‌ی علی راه افتاد. رضا را ندید. پرسید:

- بابا کو؟

علی گفت:

- فرستادمش خونه. خوب نیست واسه قلبش.

فقط قلب رضا، قلب بود؟ قلب سیاوش همان لحظه داشت از ناراحتی می‌ترکید. نفسش به زور بالا می‌آمد. نمی‌فهمید دلیل این نفهمیدن‌ها را. علی گفت:

- به چیزی بگیرم بخوری داداش؟

سیاوش دستش را روی شقیقه‌هایش فشار داد.

- ساعت چنده؟

- نزدیک شیش. آفتاب داره درمیاد.

حیاط بیمارستان خلوت بود. دو بچه‌ی کوچک را با دمپایی و لباس‌های رنگ‌ورورفته دید که بازی می‌کردند. مردی که شاید پدرشان بود، روی ویلچر نشسته بود و داد می‌زد:

- حسین! این بچه تازه از رو تخت بیمارستان پا شده‌ها!

حالش گرفته شد. علی از او فاصله گرفت و چند لحظه بعد با کیک و چای احتمالاً داغِ بوفه‌ی بیمارستان برگشت. سیاوش روی نیمکت نشست. علی گفت:

- می‌خوری سیا؟

لیوان چای را گرفت؛ ولی کیک را نه. دست‌هایش به نظر خودش هنوز کثیف و خون‌آلود بودند. با اینکه ده‌بار با آب و صابون آن‌ها را شسته بود.

- فشارت میفته.

موایلش را درآورد. بین پیام‌هایی که موسوی داده بود، شماره‌ای را که رها و نگین با آن تهدید می‌شدند، پیدا کرد و موایل را به‌طرفِ علی گرفت.

- می‌تونی رد این شماره رو بزنی؟

علی اخم کرد. گفت:

- به پلیس نشون نمیدی این رو؟

با خستگی تکرار کرد:

- می‌تونی یا نه؟

علی آه کشید.

- تنها نه. باید با نیما روش کار کنیم.

سکوت برقرار شد. سیاوش لیوان چای را در سطل آشغال انداخت. علی گفت:

- بیتا حالش خوب میشه سیاوش!

- روی چه حسابی این رو میگی؟ فقط به‌خاطر اینکه مُردن دخترش رو تاب آورد؟ خیال می‌کنی زنده بوده تا الان؟

- تو و اون اشتباه کردین که جدا شدین داداش! خودت هم می‌دونی.

سکوت کرد. نمی‌خواست بگوید دلیلی نداشت که بی‌تاریک کنار خودش ننگه دارد، آن هم وقتی که همه چیز به طرز تلخی به انتهای خودش رسیده بود. به زنی می‌گفت بمان که او را قاتل گلی می‌دید؟ به زنی می‌گفت بمان که بعد از گلی فقط به حال او دل سوزانده بود؟ سیاوش نمی‌توانست کسی را شکنجه کند. نمی‌خواست بی‌تاریک را به‌زور یک طناب پوسیده در زندگی‌ای که فقط مُردگی بود، ننگه دارد. سیاوش ساکت ماند. مثل همیشه. نگاهش به موسوی افتاد که پله‌ها را پایین آمد و به او و علی نگاه کرد. علی ایستاد. گفت:

- هرچی گفت و پرسید، من جواب میدم.

پوزخند زد. علی کی این‌قدر بزرگ شده بود؟ گفت:

- نمی‌خواد.

به‌طرفش قدم برداشت. موسوی مقابلش از حرکت ایستاد. گفت:

- پدرتون گفتن اینجایی.

صامت نگاهش کرد. موسوی خسته به نظر می‌آمد. چشم‌هایش گود افتاده بودند. سیاوش فکر کرد حتماً قیافه‌ی خودش وحشتناک‌تر شده.

- من می‌خواستم دستور انتقال خانم زهره به خونه‌ی امن رو بدم؛ اما بنا به دلایلی امکانش میسر نشد. در نتیجه بهتره همه‌ی کسانی که به نحوی در خطر هستن، یک جا ساکن بشن. شما، بیتا، خانوم و اعضای خانواده‌تون. این‌جوری حفاظت راحت‌تر میشه.

- اعتماد نمی‌کنم!

این دو کلمه را بعد از کلنجار رفتن با خودش بر زبان آورد. در حال حاضر، به نظرش احمقانه‌ترین کار، اعتماد دوباره به بازپرس پرونده، یعنی موسوی بود. تا جایی که اطلاعاتش قد می‌داد، بالادستی‌ها معمولاً برای حل یک پرونده‌ی قتل ضرب‌الاجل تعیین می‌کردند؛ اما موسوی ماه‌ها بود که این پرونده را زیر دست داشت و مختومه اعلام نمی‌شد. این یعنی درست‌وحسابی نفوذ داشت؛ وگرنه سیستم قضایی که عاشق چشم و ابروی او نبود. البته حالا با وخیم‌شدن اوضاع و چاقو خوردن بی‌تاریک، سیاوش ایمان داشت بهترین کار این بود که خودش دنبال قاتل بگردد. از موسوی و تیمش آبی گرم نمی‌شد.

- منطقیه که این حرف رو بزنی جناب ساعدی؛ ولی من و شما الان چاره‌ای جز این نداریم. پوزخند زد.

- من یه راه پیدا می‌کنم. یه راه بهتر از دست روی دست گذاشتن.

- شما فکر می‌کنین من همه‌ش دارم چایی می‌خورم و پست‌های بقیه رو لایک می‌کنم؟ هیچ‌کس به اندازه‌ی من دلش نمی‌خواد اون قاتل دستگیر بشه.

چندبار این حرف بی‌معنی را زده بود؟ علی به موسوی چشم و ابرو داد که فعلاً برود. سیاوش گفت:

- شایان لاری‌پور تنها قاتلی نیست که از زیر دستتون در رفت. این رو هم به لیستتون اضافه کنید. بعداً می‌تونید باهاش ستاره بگیرید جناب سروان!

موسوی فقط خودش را کنترل می‌کرد؛ وگرنه واضح بود که دلش می‌خواست یک داد بلند سر سیاوش بزند. علی دوباره لب زد «برید» و موسوی این‌بار به حرفش گوش داد. بی‌حرف به‌طرف خروجی بیمارستان رفت.

سحر و نیما با هم آمده بودند. سیاوش احوال‌پرسی خشکی کرد و پرسید:

- زُهره خانوم خوبین؟

سحر گفت:

- یه دپازیم دادم بهش بخوابه. خیلی نگران بیتاجون بود.

نیما گفت:

- علی کو آفاسیاوش؟

به صدلی سالن انتظار اشاره کرد. سحر به‌طرف شیرین پا تند کرد و رضا سری به او تکان داد. سیاوش به مأمور چادری نگاه کرد که جلوی در اتاق بی‌تاریک، راست و مستقیم به جلو خیره شده بود. شوآف‌های

بیاورد موسوی حوصله‌اش را سر می‌بردند. موبایلش را درآورد و پیام‌های پی‌درپی مُراد را دید که معلوم نبود قضیه را از کجا فهمیده بود. شاید علی به او راپورت داده بود. بی‌حوصله دستش را روی دکمه‌ی سبزرنگ کشید و مُراد را با آنکه صبح خیلی زود بود، به دو بوق نرسیده جواب داد:

- الو؟ سلام آقای ساعدی! خوب هستین؟ بی‌تخانوم حالشون چطوره؟

- علی خیرت کرد؟

- علی نمی‌خواست بگه. من اصرار کردم.

شقیقه‌اش را فشار داد.

- من خوبم! تو هم به لطفی بکن یه مدت نه زنگ بزنی، نه پیام بده.

- چرا؟

فقط گفت:

- می‌بینمت بعد از تعطیلات! فعلاً!

قطع کرد. دلش می‌خواست گردن علی را بشکند. همیشه اسرار مهمی را که او سعی می‌کرد کسی بویی از آن‌ها نبرد، لو می‌داد. خدا می‌دانست اگر در اعتراضات کارش به بازداشتگاه می‌کشید، چه چیزها که از زندگی رضا و او پیش اطلاعاتی‌ها لو نمی‌رفت. زن میانسالی از اتاق بی‌تایرون آمد. سیاوش تکیه‌اش را از کانتیر پذیرش برداشت و به طرفش رفت.

- خانوم؟ خانوم؟

اسمش را نمی‌دانست. زن برگشت و به او نگاه کرد.

- حال بی‌تایرون چطوره؟

زن لبخند زد.

- همسرش هستین؟

خواست بگوید "«بودم»؛ اما ساکت ماند و سرش را تکان داد. زن گفت:

- وضعیتش استیبل (ثابت) شده. باید منتظر بمونید بهوش بیاد.

بهترین چیزی بود که می‌توانست در این وضعیت تلخ بشنود. زن وقتی سکوتش را دید، دست‌هایش را در جیب روپوش سفیدرنگش فرو برد و از او دور شد. سیاوش با اشاره‌ی دست به علی علامت داد و وقتی علی مقابلش ایستاد، گفت:

- رضا رو ببر خونه. به نیما بگو سحر رو برسونه که زهره‌خانوم تنها نباشه. خودت هم برگرد.

- شیرین که هست. تو برو خونه یه کم بخواب.

اخم کرد:

- خسته‌م کردی از بس این رو گفتی علی!

علی ساکت ماند و برخلاف همیشه، نمک نریخت.

- باشه سیاوش!

حتی اسمش را هم مخفف نکرد. سیاوش به چشم‌هایش نگاه کرد. گرفته و مغموم بودند. دیگر اثری از آن شیطنت همیشگی در علی‌ای که مقابل سیاوش ایستاده بود، نبود.

- چته علی؟

سکوت. سیاوش کتفش را فشار داد.

- باید منت بکشم واسه حرف زدن؟

حوصله نداشت. خسته بود. علی اگر به حرف می‌آمد، خیلی خوب می‌شد.

- اگه بلایی سر بی‌تایرون بیاد، تو چی میشی داداش؟

بی‌تایرون نمی‌شد. از دیشب به هزار زبان این را در دلش گفته بود. نمی‌خواست یک لحظه هم به چیزی که احتمالاً رئال‌تر از تصورش بود، فکر کند.

- نگران منی یا بی‌تایرون؟

علی آه کشید. به چشم‌هایش نگاه کرد. نگاهش خالی بود. دور و پوچ.

- پیشمون شدم که گفتم بمون. زده به سرت علی! با شیرین برو خونه. خودم هستم.

- داداش!

سیاوش پلک‌هایش را روی هم فشار داد.

- خیر پیش!

علی این‌پا و آن‌پا کرد. دیگر اعتراضات دانشجویی ساده‌لوحانه‌ی او و نیما نبود که شعارهای دموکراتیک سر بدهند و بقیه را قانع کنند. زندگی بود. روی واقعی تلخی‌های بی‌پایانش را در صورت‌هایشان تف می‌کرد. از این بُعد واقعی همیشه می‌ترسید. باید هم می‌ترسید. مُردن گلی واقعی بود. سیاوشی که تقلا می‌کرد درهم نشکند، واقعی بود. بینایی که روی تخت بیمارستان برای زنده ماندن می‌جنگید، واقعی بود. داداش؟

سیاوش نشنیده گرفت. به طرفِ رضا و شیرین رفت. رضا ایستاد و گفت:

- با علی میری دیگه؟

شیرین امیدوار بود جوابش «بله» باشد.

- شما برید، من هستم.

رضا اخم کرد. علی سوئیچ را به طرف رضا گرفت.

- بابا تنها برمی‌گرده. من و شیرین هستیم.

سیاوش بی‌حوصله شانه بالا انداخت و روی صندلی سرد سالن انتظار نشست.

- ژهره خانوم تنها نمونه فقط!

ده‌ونیم صبح بود. باران می‌بارید. سیاوش بیرون را نگاه می‌کرد. چند روز دیگر بهار می‌شد؛ اما این هوای مزخرف بارانی، فقط روزهای تلخ و تکراری زمستان را به یادش می‌آورد. نگاه از پنجره گرفت و به شیرین و علی که آهسته با هم صحبت می‌کردند، داد. بی‌تا هنوز بیهوش بود. زندگی هنوز بوی خون می‌داد. اینکه آن دونفر در آن وضعیت یاد حرف‌های پنهانی‌ای که به عنوان زن و شوهر باید به هم می‌زدند، افتاده بودند، باعث شد پوزخند بزنند. پوزخندی که کش آمد و به لبخند تبدیل شد. از همان لبخندهای بی‌دوام. دکتر از اتاق بی‌تا بیرون آمد. او هم خسته بود. دکمه‌های یقه‌اش را باز کرده بود و بی‌حوصله چیزهایی را به پرستار یادآوری می‌کرد. چشمش که به سیاوش افتاد، گفت:

- هوشیاریش بالا رفته. احتمالاً یکی-دو ساعت دیگه بیهوش میاد.

سیاوش تکیه‌اش را به دیوار سالن داد و بی‌حرف، رفتن دکتر را نظاره کرد. دلش نمی‌خواست به این

فکر کند که یک دفعه سروکله‌ی آن دیوانه‌ی قاتل یک جایی در همین بیمارستان پیدا می‌شود و کار

نیمه‌تمامش را تمام می‌کند. حتی اگر به سراغ ژهره می‌رفت، سیاوش در کنجکاوای عجیبش درمورد

انگیزه‌ی قاتل، غوطه‌ور بود و نمی‌توانست از این یک مورد دست بکشد. شیرین موبایل به دست از سالن

انتظار بیرون رفت و علی به سیاوش چشم دوخت که به نقطه‌ای گنگ روی دیوار براق مقابلش چشم

دوخته بود. احتمالاً داشت به این فکر می‌کرد که اشرف یک دلیل دیگر به کلکسیون دلیل‌هایش برای تنفر

از داماد سابقش اضافه کرده بود. البته همه‌ی اعضای خانواده‌ی ساعدی امیدوار بودند اشرف و بهنام فعلاً

چیزی نفهمند.

روی مبل سفت و احتمالاً کثیف دفتر دراز کشیده بود. شبِ سال تحویل بود. ماتم‌زده‌ترین شبِ زندگی‌اش، البته بعد از شبِ دفن شدن گلی. همه خانه بودند. بی‌تا حالش بهتر شده بود. زهره، رضا، علی، شیرین و نیما هم بودند. جای سحر خالی بود. جای گلی و نق‌زدن‌های اشرف و ژست‌گرفتن‌های بهنام هم. سیاوش از سکوت دفتر و هیاهوی خیابان مقابل دفتر لذت می‌برد. دلش همایون شجریان می‌خواست؛ اما تنها چیزی که با زیرورو کردن موبایلش نصیبش شده بود، نوای گزنده‌ی Amor mio جیپسی کینگز فمیلی بود. چندتا بی‌کلام از جیمز هورنر و یک تراژدی از یتهوون که از دوران دانشجویی رهایش نکرده بود. انتهای سال که می‌شد، همیشه وقتی به یاد می‌آورد که زیر پوستِ پر از چرک و زخم تهران آدم‌های شاد و خوشبخت هم پیدا می‌شدند که صدای قهقهه‌هایشان خیابان جلوی دفتر را برمی‌داشت، تا حدی به ادامه‌ی زندگی مزخرفش دلخوش می‌شد. پوزخند زد. خواست سراغ کتری برود؛ اما پشیمان شد. صدای زنگِ اس.ام.اس را که شنید، نگاهش به پیام لوس تبریک سال نوی مُرادِ افتاد. نوشت:

«سال نوی تو هم مبارک!»

چشم‌هایش را بست. زنگ در به صدا درآمد. تعجب کرد. خواست قید بازکردن در را بزند؛ اما صدایی شنید.

- علیم سیا، باز کن!

از کجا فهمیده بود باید در دفتر پیدایش کند؟ بی‌حوصله بین دو ابرویش را مالید و گفت:

- برو پیش زنت. حوصله ندارم.

علی نفس عمیقی کشید. سرمای آهش پیچید و پیچید و سیلی محکمی به صورتش زد.

- در رو می‌شکنم‌ها!

حوصله نداشت بابت اینکه چرا در شکسته شده، به یک ساختمان آدم جواب پس بدهد. در را باز کرد و به طرف آشپزخانه رفت. علی سلام کرد. حتی جوابش را هم نداد. گفت:

- رضا فرستادت؟

- این چرت‌وپرت‌ها رو از کجا میاری سیاوش؟ مگه منم داداش نیستم؟ مگه هم خونیت نیستم؟ بهویی

می‌داری میری، آخرشم باید تو این دفتر فکست‌ت پیدات کنم. این چه وضعیه آخه؟ سال تحویل امسال رو نمی‌دارم مثل تموم این سه سال بگذرونی.

دستش را روی بدنه‌ی گرم کتری فشار داد. اخم کرد و به طرف علی برگشت.

- دست از سرم بردار تو رو خدا!

لحنش دردمند بود. علی تلخ نگاهش کرد. گفت:

- دست از سرت برداشتم که به این وضع افتادی.

خنده‌اش گرفت. عصبی خندید. مطمئن بود همین را می‌گوید.

- برو پیش شیرین باش علی. خیر سرت اولین عیده که پیش همین.

- تا نیای، جُم نمی‌خورم از اینجا.

همان بچه‌ی تُخس بی‌ادب یک‌دنده بود که تمام کتاب‌های دولت‌آبادی‌اش را خط‌خطی کرده و رضا تنبیهش نکرده بود، فقط به خاطر اینکه بچه باید نقاشی کند!

- این قدر بمون که زیر پات علف سبز شه.

داخل آشپزخانه رفت.

- بی‌تا ناراحت همیشه سیاوش!

به آمان‌ترین شکل ممکن، مثلاً می‌خواست دست روی نقطه ضعفش بگذارد. علی احتمالاً نمی‌دانست هرچه سیاوش بیشتر نباشد، بی‌تا کمتر یادِ دردی می‌افتد که با هم از سر گذرانده بودند. موزیکی را که از

موبایلش پخش می‌شد، قطع کرد. چای درست کرد و علی تمام مدتی که او با خونسردی از اتاق به آشپزخانه و بالعکس در رفت‌وآمد بود، به او زل زده و با پایش روی زمین ضرب گرفته بود.

- زدی به در بی‌خیالی، هوم؟

سیاوش پیام بی‌تا را دید که گفته بود:

«سال تحویل رو دوست نداری. می‌دونم؛ ولی بیا.»

نمی‌دانست چرا به این نیامدنِ همیشگی پيله کرده بودند. نگاهش به علی اخمو افتاد. گفت:

- من این جور بودم همیشه.

علی دستی به موهایش کشید. حالا بیشتر شبیه دنیس هتل ترانسیلوانیا بود، با این تفاوت که وسط سرش تراشیده و قیافه‌اش خنده‌دار شده بود.

- نبودی سیاوش! این چه دروغ ضایعه که سه ساله میدی به خورد خودت؟

لیوان چای کم‌رنگ را یک نفس سرکشید.

- چه فرقی می‌کنه؟

علی با عجز گفت:

- فرقش اینه که این طوری همه رو عذاب میدی.

- نمی‌دونستم!

این را زمزمه کرد؛ اما علی شنید و احتمالاً برای همین آتش گرفت.

- سیا!

- چیه؟ من کی رو عذاب دادم علی؟ کی رو که اینطوری گارد می‌گیری بچه؟
علی روی میز مرادی نشست. گردو خاک نشسته روی میز، یعنی هیچ‌کس حتی یک ذره هم برایش مهم نبود باید دستی به سروگوش دفتر بکشد. نه سیاوش و نه خود مُرادی.

- داداش!

چیزی نگفت. سرش را پایین انداخت. علی همه چیز داشت. علی فقط پدر و مادرش را نداشت که آن‌ها را هم اصلاً به یاد نمی‌آورد. سیاوش می‌توانست پدر باشد که نبود. می‌توانست همسر بماند که نماند. می‌توانست عاشق شود که نشد. نگذاشتند. علی عمق فاجعه را هرگز نمی‌فهمید.

- تو یه چیزی از من خواستی سیاوش! یادت که نرفته؟

چشم‌هایش را ریز کرد. پسر بچه‌ی گروکش نفهم سرتق!

- که چی؟

- اگه می‌خوای من رد اون شماره رو بزنم، همین الان کیف و کت رو برمی‌داری با من میای خونه‌ی بابا رضا. حال و احوال می‌کنی با بقیه. سال نو رو تبریک میگی. بعدشم سبزی پلو با ماهی سفارش می‌دیم، دور هم شام می‌خوریم. شیرفهم شد؟

حتی پوزخند هم نزد. به جایش فقط کنار چشم‌هایش را با انگشت مالید.

- متأسفم واسه خودم! علی؟ این‌ها رو تو اون دانشگاه کوفتی یاد گرفتی؟

- خودت مجبور کردی من رو.

جلو رفت. دلش می‌خواست محکم‌ترین سیلی عمرش را بزند. حتی محکم‌تر از آن سیلی‌ای که اشرف به او زده بود. پشیمان شد. کیفش را از روی صندلی برداشت. کتتش را با خشونت به تن کرد و زودتر از علی از دفتر بیرون زد. بدبختانه این جماعت حتی اجازه نمی‌دادند تنهایی عذاب بکشد. برای دردکشیدن هم باید اجازه می‌گرفت.

وقتی سیاوش رسید، بیتا در اتاق مهمان خواب بود. ساعت هشت و ربع بود. رضا با یکی از همکاران سابقش پشت تلفن خوش‌وبش می‌کرد. نیما و شیرین در آشپزخانه، با زُهره چای می‌خوردند و سیاوش احساس تلخ اضافه‌بودن داشت. علی جلوی در ایستاد و گفت:

- آوردم سیاوش خان رو!

شیرین بلافاصله نگاهی به او که پله‌ها را بالا می‌رفت، انداخت و گفت:

- عه! بترکی علی! زودتر بگو خب.

بعد با صدای بلندتری گفت:

- عیدتون مبارک آقا سیاوش!

سیاوش گفت:

- میام الان.

در زد. بیتا جوابی نداد. دوباره در زد و دوباره وقتی صدایی نیامد، بی‌حرف از پله‌ها پایین آمد. شیرین گفت:

- علی به جای ظریف باید می‌رفت مذاکره.

لبخند کم‌رنگی زد.

- عیدت مبارک شیرین!

با نیما دست داد و زهره با گشاده‌رویی به او عیدی داد. یک اسکناس تانخورده‌ی ده‌هزار تومانی. رضا گفت:

- معده‌درد گرفتیم از بس منتظرت موندیم.

رضا را سرسری در آغوش گرفت و شیرین گوشی به دست لب زد.

- همه سبزی‌پلو با ماهی؟

علی گفت:

- برای من قورمه‌سبزی.
سیاوش «کارد بخوره به اون شکمتی» نثار علی کرد و دوباره به در بسته‌ی اتاق بیتا چشم دوخت.
خواست دوباره پله‌ها را بالا برود؛ ولی نرفت. برگشت و روی کاناپه‌ی جلوی تلویزیون نشست. شیرین پرسید:

- چایی می‌خورین؟

- نه. ممنون!

زهره گره‌ی روسری‌اش را شُل کرد و روی کاناپه، کنار او نشست. سیاوش نیم‌رخ پر چین و چروکش را از نظر گذراند. زهره در آسایشگاه به او مسعود گفته بود. مسعودی که نمی‌توانست درباره‌اش از کسی بپرسد. رضا، زهره یا حتی موسوی که انگار خیلی چیزها می‌دانست.

- شما نگین رو دیدین قبلِ مرگش؟

سیاوش انتظار این سؤال بی‌مقدمه را نداشت. زهره مستقیم به چشم‌هایش نگاه می‌کرد.
- دیدم.

زهره نیم‌نگاهی به بقیه انداخت. نیما و علی میز را می‌چیدند و رضا لامپ‌ها را عوض می‌کرد. پرسید:

- دوستش داشتید؟

سیاوش فقط گفت:

- انتخابش شاه‌رخ بود.

زهره سرش را تکان داد. لب‌هایش را روی هم فشرد. سیاوش اخم کرده بود. دلش می‌خواست به همان دفتر بوگندوبش برگردد.

- چرا می‌پرسین؟

زهره جواب داد:

- رها همیشه می‌ترسید به نفر بین و اون شاه‌رخ باشه.

حالا چه فرقی می‌کرد؟ هم رها مرده بود، هم نگین و هم شاه‌رخ. او و زهره خیلی خوب معنی حرف

همدیگر را می‌فهمیدند. هر دو چیزی را از دست داده بودند که هیچ‌چیز جبران‌ش نمی‌کرد. بقیه فکر

می‌کردند به این درد می‌شود عادت کرد؛ اما سیاوش ایمان داشت تا لحظه‌ی مرگ هم جسدِ لِه‌شده‌ی گلی جلوی چشمش بود. دقیقاً به همان اندازه درهم‌شکسته و فجیع که در پزشکی قانونی هم دیده بود.

- شما نمی‌ترسیدین از اینکه گلی عاشق بشه و بره؟ بره پی زندگیش؟

سیاوش گفت:

- گلی چهارسالش بود.

- بالاخره که به روزی می‌رفت.

ابرو بالا انداخت. عاشق‌شدنِ گلی... در دلش به این ترکیبِ ناهمگون خندید. زهره بلند شد و به

آشپزخانه رفت. سیاوش پوزخند زد. نگاهش به بیتا افتاد که شالش را روی سرش می‌انداخت و آهسته پله‌ها را پایین می‌آمد.

غذای شب اول عید به‌زور از گلوبش پایین می‌رفت. علی و شیرین آن‌قدر مسخره‌بازی درآورده بودند که حتی زهره هم با آن نگاه همیشه مات، خنده‌اش گرفته بود. بیتا با تکه‌های ماهی‌اش بازی می‌کرد.

سیاوش برای همین نخواست به آنجا باشد. بیتا و او به نبودنِ هم عادت کرده بودند. این‌همه بودن

عذابشان می‌داد. رضا گفت:

- بیتا بابا! چرا نمی‌خوری؟

شیرین گفت:

- عادت کرده به دست‌پخت من.

نیما خندید و علی به پهلوبش زد. بیتا شالش را جلو کشید. بلند شد و گفت:

- ببخشید! من باید به خانواده‌م میل بزنم.

- غذات رو بخور. بعد برو.

سیاوش به محکم‌ترین شکل ممکن این را گفت. بیتا دستش را روی پهلوبش فشار داد. با اینکه

48 ساعت از مرخص شدنش می‌گذشت، هنوز جای بخیه‌هایش می‌سوخت. بی‌حرف از کنارشان گذشت و پله‌ها را بالا رفت. شیرین لبخندِ زورکی‌ای زد.

- من میرم حرف می‌زنم باهات.

بلند شد. علی گفت:

- نمی‌خواد.

سیاوش دستش را روی پلک‌هایش فشار داد. به موقعش حسابِ علی را می‌رسید.

«بازی ماهی و گربه است نظریازی ما

مثل یک تُنگ، شبی می‌شکنم می‌میرم»

«کازم بهمنی»

رضا کوله‌پشتی سنگین را از روی کاناپه برداشت و گفت:

- علی؟ چیزی نمی‌خوای بیارم برات؟

با همکارانِ سابقش شمال می‌رفت. علی گفت:

- من که چیزی نمی‌خوام؛ ولی شما هم دستِ خالی برنگرد.

سیاوش سوئیچ را به طرفش گرفت. رضا گفت:

- با ماشین مستوفی میرم.

- به سلامت!

در بسته شد. زهره بلند شد و به طرفِ بالکن رفت. علی «شطرنج‌باز» را از دست سیاوش قاپید و بیتا و شیرین با تعجب به او نگاه کردند.

- من قولم رو یادم نرفته‌ها.

شیرین اخم کرد.

- قول؟

سیاوش دستش را دراز کرد تا کتابش را پس بگیرد؛ اما ناکام ماند و بی‌حوصله به پشتیِ صندلی تکیه داد.

- تو این دو-سه روز یادت نبود که.

- با نیما کار می‌کنیم روش.

نمی‌توانست حرف کسی را جدی بگیرد که تنها موضوع جدی زندگی‌اش کنکورِ سراسری بود.

- باهاتش یه قرار بذار.

علی لبخند پهنی زد.

- چشم!

شیرین چشم‌غره‌ای به علی رفت. سیاوش «شطرنج‌باز» را بالاخره قاپید و بیتا لپ‌تاپش را برداشت و به اتاق برگشت.

- من از این ریخت و قیافه‌ی دفترت بدم میاد سیا!

سیاوش فکر کرد کاش اسمِ کاملش را روی پیشانیِ علی داغ می‌زد تا این قدر مثل لات‌های کوچه و بازار صدایش نکند.

- ساعت چند میاد؟

علی جواب داد:

- پنج‌ونیم.

پنج و ده دقیقه بود. بیست دقیقه باید با وراجی‌های علی می‌ساخت. نگاهش به پیام موسوی افتاد که سال نو را با تأخیر تبریک گفته بود. با بی‌میلی جوابی سر هم کرد و گوشی را در جیب کتتش انداخت.

صدای زنگ در را که شنید، در را باز کرد و نیما را دید که رنگ‌پریده و ترسیده به نظر می‌رسید.

- چی شده؟

علی این را پرسید. نیما هردونفرشان را کنار زد و در را بست. گفت:

- به لیوان آب بده دستم علی.

سیاوش به آشپزخانه رفت و لحظاتی بعد، درحالی که ایمان داشت قیافه‌اش شبیه یک علامت سؤال بزرگ شده بود، لیوان آب را دستش داد.

- یکی دوروبر دفترتون می‌پلکه آفاسیاوش!

- برای همین ترسیدی؟

- ماسک طبی داشت. عینک دودی زده بود. گفتم نکنه از اطلاعات باشه. پرونده‌ی سیاسد* می‌داشتید؟

سیاوش معنی آن ماسک مزخرف را می‌دانست. خود لعنتی‌اش بود. نیما از اعتراضات دی‌ماه به بعد احتمالاً هر کس را می‌دید، فکر می‌کرد می‌خواهد او را به اوین بپندازد.

- علی! چراغ رو خاموش کن.

علی لامپ را خاموش کرد و سیاوش خودش را به پنجره‌ی اتاقش رساند. باد خنک اوایل بهار شاخه‌ی درخت جلوی دفتر را تکان می‌داد. سیاوش او را دید. به او زل زده بود. آن سوی خیابان، کنار جدول ایستاده بود. نفسش حبس شد. زن دستی برایش تکان داد و آهسته خیابان را پایین رفت. سیاوش پرده را میان انگشت‌هایش فشرد. گوشی را از جیبش بیرون کشید و همان‌طور که پنجره را می‌بست، موسوی را میان لیست مخاطبینش پیدا کرد. علی لب زد:

- چی شد؟

نیما اخم کرده بود. موسوی بالاخره برداشت. گفت:

- الو؟ خوب هستی جناب ساعدی؟

سیاوش دستش را روی سرش گذاشت و گفت:

- می‌تونید الان بیاین دفتر من؟

نیما و علی دست‌به‌سد* مینه و ساکت به سیاوش نگاه می‌کردند. موسوی با تعجب گفت:

- اتفاقی افتاده؟

سیاوش خواست بگوید محض شنیدن صدای فشنگش که زنگ زده بود.

- شما بیاید. صحبت می‌کنیم.

- الان می‌رسونم خودم رو.

بی‌خداحافظی قطع کرد. سیاوش داشت به این فکر می‌کرد که این قاتل دقیقاً چه پدرکشتگی‌ای با زهره و رها داشت. حتماً این را هم می‌دانست که سیاوش زهره را پیش خودش برده و احتمالاً مثل سایه تعقیبش می‌کرد. نیما تک‌سرفه‌ای کرد و گفت:

- از اطلاعات نیست؟

سیاوش بی‌حوصله به طرف آشپزخانه رفت و زیر کتری را روشن کرد.

- شماها که این قدر از دستگیری می‌ترسین، اصلاً چرا رفتین اعتراض؟

علی گفت:

- کیه که نترسه؟ همه مجبور بودن. به اینجاشون رسیده بود.

دستش را بیخ گلوبش گذاشت. سیاوش به کانتر آشپزخانه تکیه داد و گفت:

- علی؟ تو می‌تونی برگردی خونه؟

- چرا؟

نگران بود. شاید دوباره سر وقت زهره می‌رفت و این‌بار مثل دفعه‌ی قبل نمی‌شد اوضاع را جمع‌وجور کرد.

- تنها نمونن بهتره!

علی به نیما نگاه کرد. نیما سرش را تکان داد و علی همان‌طور که به طرف در می‌رفت، گفت:

- سیا! مواظب خودت باش!

صدای پاهایش را شنید که از پله‌ها پایین می‌رفت. نیما گفت:

- طرف رو می‌شناسین شما؟

سیاوش ساکت به چشم‌هایش زل زده بود. می‌شناخت؟ یک زن بود. فقط همین هویت جنسیت‌زده را از

آن قاتلی می‌دانست که نگین را از او گرفته بود. که شاهرخی را که این‌همه برای آزادکردنش خودش را به آب و آتش زده بود، کشته بود. آهسته گفت:
- نمی‌دونم.

ساعت مچی‌اش را نگاه کرد. شش و پنج دقیقه. آفتاب هنوز وسط آسمان بود و سیاوش هنوز به ساعت جدید عادت نکرده بود. نیما بلند شد و به آشپزخانه رفت. سیاوش کنار پنجره ایستاد و موسوی را دید که به سرعت از پراید زردرنگی پیاده شد و دوان‌دوان خودش را به آن سوی خیابان رساند. سیاوش در را باز گذاشت و به علی پیام داد:
«اومد.»

موسوی تقه‌ای به در وارد کرد و نیما با لیوان بزرگ چای از آشپزخانه بیرون آمد.
سیاوش گفت:

- سلام.

- سلام. چیزی شده که منو خبر کردید؟

- قاتلی که شما دستگیرش نکردید، من رو تعقیب می‌کنه جناب سروان!
موسوی شبیه یک لاستیک پنچر شده، وا رفت. گفت:

- مطمئنین خودشه؟

- بله.

نیما ناخواسته دستی به یقه‌ی پیراهنش کشید که با آن رنگ روشنش حسابی جلب توجه می‌کرد. سیاوش پوزخند زد. موسوی بعد از مکثی که به درازا کشید، گفت:

- باید زودتر از اینا دستگیرش می‌کردیم.

- منم همین نظر رو دارم.

موسوی اخم کرد.

- دنبال زهره خانومه، هوم؟

- احتمالاً!

نیما لیوان چای را سرکشید. گفت:

- به غیر از ظاهرش و اون شماره تلفن، چیز دیگه‌ای ازش ندارید؟

سیاوش از اینکه موسوی را این قدر دست‌ویابسته می‌دید، حس خوبی نداشت. با اینکه اصلاً از آن مرد خوشش نمی‌آمد.

- ردگیری اون شماره عملاً غیرممکنه.

نیما نیشخندی زد.

- قانونیش غیرممکنه.

سیاوش به او چشم‌غره رفت. نیما ادامه داد:

- می‌تونیم به برنامه بنویسیم که تلفن ماهواره‌ای رو ردگیری کنه. این جور شماره‌ها اول به اسم اپراتور خریداری میشن، بعدش که ثبت شدن، به یه بیروور دیگه متصل میشن. این طوری انگار صاحب شماره اصلاً ازش استفاده نکرده. بهشون میگن روبیک.

موسوی خنده‌اش گرفته بود.

- می‌خوای دست‌بند بزنم بمرت پسر جون؟

- دارم پیشنهاد میدم.

سیاوش گونه‌اش را خاراند و گفت:

- راهش همینه که میگه. اگه بشه فهمید شماره به اسم کیه، شاید یه سرخ جدید دستمون بیاد.

- دادگاه این مدرک رو قبول نمی‌کنه. جناب ساعدی! خودتون بهتر از من می‌دونید این رو.

- شما فقط از طریق اپراتور بفهمید شماره به اسم کیه. حتی اون طوری هم میشه فهمید چطوری یه همچین سیم‌کارتی افتاده دست قاتل.

موسوی با تردید به آن دونفر نگاه می‌کرد. گفت:

- اگه نتونی رد سیم‌کارت رو بزنی، میندازمت زندان.

نیما غش غش خندید و گفت:

- باشه.

موسوی رو به سیاوش گفت:

- تا شب بهتون اطلاع میدم سیم کارت به اسم کیه. سیاوش فقط سرش را تکان داد.

نه سیاوش حوصله داشت و نه علی می توانست از بریکینگ بد دل بکند و به رضا زنگ بزند. این بود که شیرین با چشم غره‌ای که به سیاوش و علی رفت، پله‌ها را بالا رفت و شماره‌ی رضا را گرفت. سیاوش دلش حرف زدن با بی‌تا را می‌خواست. درد دل کردن‌های دوستانه. دوست داشت بگوید که نگران است. دوست داشت بگوید دلش برای پدر بودن تنگ شده. بدبختانه آن قدر حصار فاصله‌ی بینشان قطور شده بود که حتی اگر فریاد هم می‌زدند، صدای هم را نمی‌شنیدند. فکر کرد کاش اصلاً بی‌تا با اشرف رفته بود. حداقل سیاوش را از این حس گناه لعنتی نجات می‌داد. شطرنج‌باز را بیخودی ورق می‌زد. بی‌تا در بالکن ایستاده بود و برخلاف همیشه لیوان چای دستش نبود. دل‌تنگی‌های او هم این طوری بود. سکوت. سکوتی که به درازا می‌کشید. او و بی‌تا استاد نقاب‌زدن بودند. شیرین بالاخره دل از «بابارضا» جانش کند و وقتی بی‌تا را بیرون دید، گفت:

- بیا داخل. سرده. خوب نیست واسه ت.

علی کش و قوسی به خودش داد و رو به سیاوش پرسید:

- این جناب سروانتون پیامی چیزی نداده؟

- نه.

- نیما گفت گفته تا شب خبرش رو میده.

- تو که از بعد از ظهر کلهت تو اون سریال کوفتیه. کی با نیما حرف زدی؟

علی برایش زبان درآورد. سیاوش لیوان خالی چای را برداشت و به طرف آشپزخانه رفت. لیوان را که آب کشید، صدای دینگ موبایلش بلند شد. علی نیم‌خیز شد و سیاوش زودتر از او خودش را به گوشی رساند.

- شخصیه آقا پسر!

موسوی پیام داده بود. بدون حتی یک سلام و شب به خیر گفته بود:

«شماره به اسم گیلدا گودرزی، کارمند مخابراته.»

سیاوش چندبار نامش را زمزمه کرد. گیلدا گودرزی. آشنا نبود. سپاسی تایپ کرد و رو به علی گفت:

- بین می‌تونی رد سیم کارت رو بزنی! منم دو-سه روز دیگه میرم سر وقت صاحب شماره.

علی لبخند دندان‌نمایی تحویلش داد.

- همین طوری مفت و مجانی؟

بی‌حرف به طرف پله‌ها رفت. حداقل کاری کرده بود علی از بریکینگ بد دست بکشد.

نگاهش بین آدرس و ساختمان اداری نسبتاً قدیمی در گردش بود. گیلدا گودرزی، آن طور که موسوی می‌گفت، معمولی‌ترین آدمی بود که در تمام تهران می‌شد دید. دوست داشت زودتر از علی رد قاتل را بزند. این طوری حداقل یک ذره دلش خنک می‌شد. از محوطه‌ی سرسبز گذشت و وارد جایی شد که سه یا چهار میز به فاصله‌ی حدود سه متر از هم در انتهای سالن قرار گرفته و دو مرد میانسال و دو زن جوان پشت آن میزها مشغول یادداشت کردن چیزی بودند. سیاوش به طرفشان رفت. کنار یکی از میزها ایستاد. مرد سرش را بلند کرد و گفت:

- بفرمایید! کاری داشتید؟

سیاوش گفت:

- اینجا کسی به اسم خانم گیلدا گودرزی کار می‌کنه؟

یکی از زن‌ها بدون اینکه نگاهش کند، گفت:

- اپراتور ۱۱۸. طبقه‌ی چهارم.

سیاوش گفت:

- خیلی ممنونم!

زن گفت:

- مأمورین؟

سیاوش اخم کرد.

- چطور؟

شانه بالا انداخت.

- از دی تا الان روزی هزار نفر میان تماسای ملت رو چک می‌کنن مبادا کسی اختشاش کنه.

سرش را تکان داد. قبل از اینکه در یک بحث بی‌سروته سیاست* می‌درمورد بدبختی‌های بعد از انقلاب گیر بیفتد، خودش را به آسانسور رساند و دکمه‌ی طبقه‌ی چهارم را فشار داد. آنجا به مراتب شلوغ‌تر بود.

صدای تلفن‌هایی شنیده می‌شد که بی‌وقفه زنگ می‌خوردند و بین هر کارمند با نفر کناردستی‌اش، یک مانع چوبی قرار داشت که احتمالاً برای تمرکز حواس بیشتر بود. سیاوش با خودش فکر کرد کدام یک از

این کارمندهای خانم، احتمالاً گیلدا گودرزست؟ به طرف اولین اپراتور رفت. گفت:

- سلام. ببخشید! به من گفتن خانوم گودرزی اینجا کار می‌کنه.

زن به سیاوش نگاه کرد.

- گیلدا رو می‌گین؟

- بله.

زن به میزی در انتهای ردیف مقابله‌اش اشاره کرد.

- اونجا.

هدست روی گوشش چراغ خورد و زن بلافاصله جواب داد:

- اپراتور 189. بفرمایید!

سیاوش به طرف همان جایی که زن اشاره کرده بود، پا تند کرد. کنار میز کسی که احتمالاً همان گیلدا بود، ایستاد و گفت:

- خانوم گودرزی؟

زن روی صندلی به طرفش چرخید.

- بفرمایید!

سیاوش از این حجم از زنگ تلفن داشت سردرد می‌گرفت.

- بریم بیرون صحبت کنیم؟

گیلدا مشکوک به او نگاه می‌کرد. سیاوش گفت:

- درمورد یه پرونده‌ی قتله.

گیلدا با مکت سرش را چرخاند و به زن دیگری که درست پشت میزی مقابل میز خودش نشسته بود، گفت:

- سانازجون! خط من رو داپورت کن. ده دقیقه برم و برگردم.

«سانازجون» سرش را تکان داد و سیاوش زودتر از گیلدا خودش را به آسانسور رساند.

- پارسال یه خط گرفتم به اسم خودم. سیم قبلیم رو سوزوندم.

- بعدش چی شد؟

گیلدا مقنعه‌اش را جلو کشید و گفت:

- موبایلم رو دزدیدن.

- دزدیدن؟

زن سرش را تکان داد. سیاوش به وِزوز موبایلش توجه‌ی نکرد. گفت:

- می‌دونین کی دزدیده؟ شکایت کردین ازش؟

گیلدا آه کشید.

- شکایت کردم. طرف رو گرفتن؛ ولی می‌گفت هرچی موبایل دزدیده، آب کرده.

سیاوش چشم‌هایش را بست.
 - اسمش رو یادتون نیست؟
 گیلدا با مکث گفت:
 - نه حقیقتش!
 - کدوم کلانتری شکایت کردین؟
 عجب بساطی شده بود. موبایلی که دزدیده شده و دست قاتلی افتاده بود که انگیزه‌ی درستی برای قتل نداشت. گیلدا لبش را خیس کرد و گفت:
 - سر همین خیابونه. جلوی در بودم که یکی اومد ازم قاپید.
 سیاوش امیدوار بود آن موبایل دزد یا خود قاتل باشد یا به مجرم ربطی داشته باشد. گفت:
 - باشه. ممنون از کمکتون!
 گیلدا لبخند کم‌رنگی زد.
 - خواهش می‌کنم!
 سیاوش موبایلش را از جیب کتتش درآورد و گیلدا با قدم‌های سریع وارد ساختمان شد. ظهر شده و هوا به نسبت روزهای قبل، گرم بود؛ اما هنوز هم باد خنکی می‌وزید. سی‌تا میس‌کال از علی و شش پیام از شیرین داشت. پیام‌های شیرین را دید. پرسیده بود چرا جواب نمی‌دهد و کجاست و زودتر خودش را به خانه برساند. دستش را روی نام علی کشید و منتظر ماند. علی فوراً جواب داد:
 - الو سیاوش؟ زنگ می‌زنم چرا جواب نمیدی؟
 - چیزی شده؟
 علی مکث کرد. بعد گفت:
 - پدربزرگ شیرین فوت شده. رضا داره برمی‌گرده. تو هم زود بیا که راه بیفتیم.
 در این وضعیت فقط فوت کردن پدربزرگ شیرین را کم داشت. گفت:
 - تو و شیرین یه بلیت هواپیما بگیرین که زودتر برسین. منم بقیه رو با خودم میارم.
 - باشه. فعلاً!
 قطع کرد. پرونده‌ی آن دزد به بعد از سوم و هفتم باباره‌ی موکول می‌شد.

وقتی به خانه رسید، شیرین و علی رفته بودند. بیتا و زهره را دید. در اتاقش سرسری لباس عوض کرد و وقتی برگشت، رضا را دید که به نظر می‌رسید تازه رسیده باشد.
 - زود نرسیدی بابا؟
 - قزوین بودم. قرار بود یه روز قزوین باشیم، بعد برگردیم که این طوری شد.
 سیاوش نگاهی به بیتا انداخت و گفت:
 - نیما خبر داره؟
 بیتا گفت:
 - علی خیرش کرد. قرار بود با شیرین و علی بره.
 سرش را تکان داد. به زهره اشاره کرد. بیتا شانه بالا انداخت. چاره‌ی دیگری نداشتند.
 - سحر چی میشه پس؟
 رضا گفت:
 - تو و بیتا با ماشین بیتا بیان. منم سحر و زهره خانوم رو میارم.
 سیاوش دستی به پیشانی‌اش کشید. فکر کرد با وضعیت بیتا و حالش که هنوز خوب نشده بود، بهتر بود او را هم با هواپیما روانه می‌کرد. لبش را خیس کرد و رو به بیتا گفت:
 - چهارساعت راهه. اذیت نمیشی تو ماشین؟
 سنگینی نگاه بقیه را روی خودش حس می‌کرد و لبخند مرموز رضا را دید. جوری که به نظر می‌آمد تمام عمرش منتظر شنیدن این جمله بوده.
 - نه.

- خب پس بریم دیگه.

چهار ساعت و بیست دقیقه بی‌وقفه رانندگی کردن، به سردردش یک گردن درد اساسی هم اضافه کرده بود. بی‌تا صندلی را خوابانده بود و وقتی جلوی در خانه‌ای با نمای آجری و یک درخت تنومند انگور متوقف شدند، صاف نشست و به تنها بتر ترجیم روی دیوار نگاه کرد. تقریباً نزدیک غروب بود و چراغ‌های روشن خانه، یعنی شیرین و علی و نیما هم آنجا بودند. سیاوش سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و شقیقه‌هایش را مالید. بی‌تا شالِ مشکی‌اش را جلوتر کشید و پیاده شد. نگاهش به رضا و زهره افتاد که شانه‌به‌شانه‌ی هم از انتهای کوچه به طرفِ خانه قدم برمی‌داشتند. سحر با موبایلش حرف می‌زد. تا نگاهش به سیاوش افتاد، لبخند کم‌رنگی زد و به قدم‌هایش سرعت داد. سیاوش شیشه‌ی ماشین را پایین کشید و سحر گفت:

- عجب بابای باحالی داری آق سیاوش!

- چطور؟

با ابرو به او و زهره اشاره کرد و سیاوش به‌سختی جلوی خنده‌اش را گرفت.

- برو داخل. پیش شیرین باش.

سحر سرش را تکان داد و دوان‌دوان وارد خانه شد. سیاوش همسایه‌های بابازهی را دید که چندتاییشان در حیاط نسبتاً بزرگش خرما پخش می‌کردند. فکر کرد بهتر بود پیاده شود. علی در شلخته‌ترین وضع ممکن به سر می‌برد. پایین پیراهن مشکی‌اش تابه‌تا شده بود و چشم‌هایش در گودی وحشتناکی فرورفته بودند. شیرین حفظ ظاهر می‌کرد. چای می‌ریخت و خرما پخش می‌کرد. سیاوش گفت:

- می‌خوای بری به ذره بخوابی علی؟ من هستم.

علی سرش را به نشانه‌ی جواب منفی، تکان داد. موهای فرفری‌اش بالا و پایین شدند.

- نه. خوب! شیرین رو این‌طوری می‌بینم، به جوری می‌شم اصلاً.

سیاوش سینی چای را از دستش گرفت.

- زنت رو بیر دل‌داری بده عقل کل!

علی سرش را تکان داد. از زبان دومتری همیشگی‌اش خیری نبود. این یعنی وخامت حالش. چای تعارف می‌کرد. بابازهی در قابِ عکسش لبخند زده بود و جوان‌تر از وقتی که سیاوش در مراسم شیرین دیده بودش، به نظر می‌آمد. سیاوش فکر کرد اگر همین‌طوری پیش می‌رفت، تا فردا هیچ‌کس هیچ انرژی‌ای برای خاک‌سپاری در تنش باقی نمی‌ماند. ساعت از ده شب گذشته بود که زن‌های همسایه عزم رفتن کردند و به لهجه‌ی اصفهانی چیزهایی گفتند که سیاوش نفهمید؛ اما اخم نیما و پوزخند سحر را به دنبال داشت. خدا را شکر کرد که شیرین آنجا نبود؛ وگرنه حتماً واکنش او شدیدتر از یک پوزخند بود. حالا دیگر به‌غیر از خودشان کسی نمانده بود. سحر خودش را روی میل رها کرد و سیاوش پرسید:

- چی می‌گفتن این‌ها؟

نیما در آشپزخانه برای خودش چای ریخت و به کانتیر تکیه داد.

- می‌گفتن خدایامرز دختر و دامادش معلوم نیست کجان، اینم از نوه‌ش که تا وقتی فوت کرد، نیومد سراغش.

بی‌تا لب‌هایش را روی هم فشار داد.

- متأسفم برایشون!

سحر دستش را مشت کرد.

- خیلی جلوی خودم رو گرفتم.

زهره که تا آن لحظه ساکت بود، گفت:

- باید تو چایی همه‌شون سیانور بریزیم که قبل از بازکردن دهنشون بمیرن.

سیاوش و رضا هر دو جوری با تعجب به او نگاه کردند که زهره لبخند زورکی‌ای زد و گفت:

- ببخشید! یه کم عصبی شدم.

سیانور... مجاهدین خلق هم این‌قدر به سیانور اعتقاد نداشتند که زهره احتمالاً داشت. نیما خنده‌ی آرامی کرد و سحر ابرو بالا انداخت. سیاوش سایه‌ی علی را دید که آهسته از پله‌ها پایین می‌آمد. دست‌هایش را

در جیب‌هایش فرو کرد و به نرده‌ی راه‌پله تکیه داد.
- خوابید. سحر؟ تو می‌تونی امشب پیشش بمونی؟
سحر ساعت مچی‌اش را نگاه کرد و گفت:
- چاره‌ی دیگه‌ای دارم مگه؟
بی‌تا پله‌ها را بالا رفت و سحر دنبالش راه افتاد. سیاوش کنش را درآورد و گفت:
- کی کجا بخوابه؟
رضا خنده‌اش گرفت.
- علی و من و تو و نیما پایین. خانوم‌ها بالا، پیش شیرین.
علی لبخند بی‌رمقی زد.
- شعر میگی بابا؟
سیاوش گفت:
- تو کلاً همین الان بخواب به نظرم. داری بیهوش میشی.
سیاوش از کم‌دیواری گوشه‌ی هال، تشکِ آبی‌رنگ و نرمی بیرون کشید و روی زمین انداخت. لامپ را خاموش کرد و گفت:
- بفرما!
زهره به آهستگی از پله‌ها بالا رفت. نیما روی میل دراز کشید و بین دو ابرویش را مالید.
- عجب اوضاعی شده‌ها!
خمیازه‌ای درست و حسابی کشید و چشم‌هایش را بست. سیاوش خنده‌اش گرفت. به سرش زده بود.
وقت‌هایی که همه شاد بودند، او در «هاپوترین» حالت ممکن به سر می‌برد و حالا که همه به خاطر بابارهی در ماتم به سر می‌بردند، خنده‌اش گرفته بود.

- چته علی؟
یقه‌ی نیما را رها کرد و به‌طرف سیاوش عقب‌گرد کرد.
- چمه؟ من چمه سیاوش؟
رضا اخم کرد؛ اما ذره‌ای روی علی اثر نداشت. انگار رضا فراموش کرده بود علی دیگر یک پسریچه‌ی هشت‌ساله‌ی اهل بزن‌بزن در مدرسه نیست. نیما پیراهنش را مرتب کرد و گفت:
- الان دلت می‌خواد هر چی تو دلت مونده خالی کنی سر من؟
علی دوباره به‌طرفش حمله کرد. سیاوش پنجره را بست. گ*ناه بابارهی چه بود که دو پسریچه‌ی ابله در مراسمش برای هم خط‌ونشان می‌کشیدند؟ سیاوش شقیقه‌هایش را فشار داد.
- چه مرگتونه شما دوتا؟ خجالت نمی‌کشین از خودتون؟ آقا علی! شما الان باید دل‌گرمی زنت بشی، نه آینه‌ی دقش. برین بیرون واسه هم چاقو بکشین. اینجا هر غلطی بکنین، فقط آبروریزیه.
رضا روی تختی با ملحفه‌های صورتی که احتمالاً زمانی متعلق به شیرین بود، نشست و گفت:
- خودت رو خسته نکن سیاوش!
علی هنوز هم به نیما چشم‌غره می‌رفت. سیاوش دلش نمی‌خواست کسی بو ببرد در اتاق چه خبر شده.
گفت:
- علی! تو برو بیرون.
- نمیرم.
خسته به دیوار تکیه داد. هوا دم کرده بود و داشت خفه می‌شد. گفت:
- خوشت میاد شیرین رو این‌طوری اذیت کنی؟
علی موهایش را از روی پیشانی‌اش کنار زد و پوف کلافه‌ای کشید.
- یه کلمه به شیرین بگی بین من و نیما چی گذشته، می‌کشمت سیاوش!
سیاوش شانه بالا انداخت.
- چی گذشته مگه؟

علی پوزخند زد. نیما گفت:

- مهم نیست.

علی دوباره خیز برداشت. سیاوش بازویش را فشار داد.

- بتمرگ سر جات علی!

بعد انگشتش را به طرف نیما گرفت.

- شما هم به کلمه حرف بزنی، ردت می‌کنم تهران.

رضا که از این بحث بی‌سروته خسته شده بود، آستین پیراهنش را پایین کشید و از اتاق بیرون رفت. چند لحظه بعد سرش را از لای در داخل آورد و گفت:

- تا این دوتا جونور رو آروم نکردی، بیرون نیا.

سیاوش کتش را درآورد و همان‌جایی نشست که لحظاتی قبل رضا نشسته بود.

- بختتون سرِ خونه‌ست، آره علی؟

علی با تعجب به او نگاه کرد. سیاوش ابرو بالا انداخت.

- دیشب اتفاقی شنیدم.

نیما سرش را به دست‌های گره‌خورده‌اش تکیه داد.

- آقارهی که به رحمت خدا رفت. من به علی میگم بعد این مراسم‌ها بفروشه خونه رو که بنشه باهاش به شرکتی چیزی زد. اینجا زمین‌هاش گروه. دیر بجنبیم می‌خوریم به ارزونی ضرر می‌کنیم.

علی دستی به صورتش کشید.

- همه‌ش اون شرکت کوفتی که می‌خوای بزنی مهمه؟ بقیه‌ش مهم نیست؟ شیرین نه نمیگه به من، آگه بگم می‌خوام بفروشم؛ ولی دلم می‌سوزه. هنوز منتظره مامان و باباش برگردن خونه. فروش اینجا من رو از بیکاری خلاص می‌کنه. سرمایه‌ست؛ ولی آگه به روز شیرین بگه علی، مامان و بابام من رو از کجا پیدا می‌کنن، چی بگم بهش؟

نیما زمزمه‌وار گفت:

- آگه می‌خواستن برگردن تا حالا برگشته بودن.

علی با عجز گفت:

- خفه شو نیما!

سیاوش پوزخند زد. این حد از بی‌منطقی را در نیما سراغ نداشت.

- هنوز چهلمش نشده، سر خونه‌ش دعواست؟ عجب!

شانه‌های علی لرزید. نیما سرخ شده بود. ایستاد و با دو قدم بلند از در بیرون رفت. صدای گام‌های کوبنده‌اش روی پله‌ها شنیده می‌شد. سیاوش موهای علی را به هم ریخت.

- الان گریه‌ت سر چیه؟ بابارهی، نیما یا شیرین؟

- اون خدایامرز خونه رو زد به اسم شیرین که بگه هوای نوه‌ش رو داره. من مطمئنم خودش

می‌دونست شیرین نمی‌فروشه. شیرین می‌گفت هشت سال آزرگار چشم‌اش به در خشک شده بود شاید دختر و دامادش برگردن. آخرشم اومدنشون رو به چشم ندید. نمی‌فهمه این چیزها رو نیما.

سیاوش لبخند زد. چیزی به گلویش فشار آورد. نفس عمیقی کشید. علی دستش را فشار داد.

- به کسی نگو سیا.

سیاوش اخم کرد.

- سیاوش!

علی لبخند تلخی زد.

- حُب حالا.

- خودت رو جمع‌وجور کن، برو پیش شیرین.

علی اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و ایستاد. پنجره را باز کرد. آفتاب داشت غروب می‌کرد.

هاله‌ی نارنجی‌رنگی لابه‌لای ابرها دیده می‌شد. دو روز دیگر باید به تهران برمی‌گشتند. فردا صبح برای

خانم‌ها بلیت می‌گرفت و بقیه با سیاوش برمی‌گشتند. فکر کرد حداقل در اصفهان می‌شد غروب خورشید را به وضوح دید. تهران با آن آسمان خاکستری، خورشید را یک روشنایی بی‌رمق نشان می‌داد. یک

روشنایی دور و کور.

شاتِ هفتم: دروغ

در حیاط را بست. علی به نرده‌ی بالکن تکیه داد.

- خسته نباشی آقای وکیل!

لیخنند کم‌رنگی زد و نگاهش به پارچه‌های سیاه دورتادور حیاط افتاد. حالش گرفته می‌شد وقتی آن همه
المان اندوه را با هم می‌دید. گفت:

- بقیه خوابیدن؟

علی فقط سرش را تکان داد.

- تو هم برو بخواب. صبح باید راه بیفتیم.

علی گفت:

- به هفته‌ست پلک رو هم نداشتی. فکر نکن حواسم نیست.

سیاوش بی‌حرف به طرف حوض وسط حیاط رفت. آب، خنک بود. حالش کمی جا آمد.

- با نیما حرف زدی؟

علی گفت:

- الان تهرانه. سحر خبرش رو گرفت برام.

مثل بچه‌ها لابد قهر کرده بود و انتظار منت‌کشی داشت. فهمیدن حرف این نسل از کار در معدن هم
سخت‌تر بود.

- سیا؟

به او زل زد. منتظر و خسته. علی دست‌هایش را درهم قفل کرد.

- به نگین فکر می‌کنی؟

نمی‌دانست چرا علی ناگهان یاد نگین افتاده بود. زبانش نچرخید بگوید نگین یک جای تاریخ جا ماند. رد
پایش، رد نگاه معصومش، احتمالاً هرگز گریبان سیاوش را رها نمی‌کرد.

- برو بخواب.

علی «شب به‌خیر» زیر لپی گفت و در بالکن را بست. سیاوش قبل از اینکه وارد حال شود، صدای
آهسته درزدن کسی را شنید. تعجب کرد. ساعت از دو هم گذشته بود و بعید می‌دانست کسی در آن
ساعت برای «عرض تسلیت» آمده باشد. عقب‌گرد کرد و به طرف در رفت. نپرسید «کیه». واقعاً
نمی‌خواست بقیه را بیدار کند. در را با تق ملایمی باز کرد و نگاهش به کسی افتاد که پشت به او ایستاده
و دست‌هایش را درهم قفل کرده بود.

- بفرمایید!

به طرفش برگشت. سیاوش نگاهش را شناخت. ماسکِ طبی لعنتی‌اش را شناخت و برای همین به
خودش لرزید. قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید، زن با صدای خش‌داری که دفعه‌ی قبل هم آن را شنیده
بود، گفت:

- به رضا بگو مسعود رو فراموش نکنه.

مسعود... نمی‌دانست چرا جلوی کنجکاویش را می‌گرفت که درباره‌ی مسعود نامی بپرسد.

- تا اینجا اومدی این رو بگی؟

زن نگاهش را از سیاوش نمی‌گرفت. احتمالاً لیخنند یا پوزخند زده بود که گوشه‌ی چشم‌هایش چین خورد.
- خواستم ببینم اوضاع چطورره. موقعیتش پیش نیومد به سلامی به زهره‌خانوم بکنم.

سیاوش در سکوت به او خیره شده بود. صدای بیتا را شنید.

- سیاوش؟ با کسی حرف می‌زنی؟

زن عقب‌عقب رفت. آن قدر آرام و بی‌صدا که احتمالاً هیچ‌کس متوجه حضورش نمی‌شد. سیاوش مطمئن
بود اگر به قعر جهنم هم سقوط می‌کرد، آن زن مثل سایه دنبالش می‌کرد. یک سایه‌ی ترسناکِ روانی. در
را بست. بیتا کنار پله‌ها ایستاده بود.

- خوبی سیاوش؟
- برو بخواب. شب به خیر!
از کنارش عبور کرد. چرا نمی‌توانست از این تار عنکبوت مسخره خلاص شود؟ چرا هی جلوی خودش را می‌گرفت و از آن شناسنامه‌ی کوفتی حرفی نمی‌زد؟ رضا ژک بود. خیلی ژک. سیاوش می‌دانست اگر به او بگوید، دروغ تحویلش نمی‌دهد. بیتا با دو لیوان بزرگ چای به طرفش آمد.
- خسته شدی‌ها!
لیخنه کم‌رنگی زد. بیتا لیوان‌ها را روی میزِ عسلی خاک‌گرفته‌ای گذاشت که گنج دیوار جا خوش کرده بود.
- با بهنام دیشب اسکایپ کردم. می‌گه آگاتا بارداره.
خیلی سعی کرد شادی‌ای را که احتمالاً در چهره‌اش پیدا نبود، به کلماتش تزریق کند.
- عمه شدی پس!
بیتا لیخنه تلخی زد.
- آره. گلی خیلی دوست داشت بهنام یه دختر داشته باشه، با هم بازی کنن.
گلی انتهای همه‌ی حرف‌هایشان بود. به‌غیر از او، چیز دیگری نداشتند که بگویند. نه حرف مشترکی، نه حسی و نه خاطره‌ای که دل‌خوششان کند. فقط گلی که نباید این قدر ظالمانه پس گرفته می‌شد. کمی بیشتر می‌ماند. کمی بیشتر لیخنه‌هایشان دوام می‌یافت.
- آگه یه دختر دیگه داشتی، چی می‌داشتی اسمش رو؟
بیتا لیوان چایش را نگاه می‌کرد. بعد به چشم‌هایش زل زد. جواب داد:
- نوا.
سیاوش خنده‌اش گرفت.
- نوا؟ هنوزم یادته اون دختره رو؟
بیتا گفت:
- مگه تو فراموشش کردی؟
لیخنه‌اش خشک شد. نوا... نوا... نوا... نوا... نوا... نوا... تازگی‌ها هرکس در ذهنش رنگی دوباره می‌گرفت، مُرده و زیر خاک پوسیده بود.
- آخرشم نفهمیدم چه جوری کشتنش.
چای سرد شده بود. یک نفس سر کشید.
- به مادرش گفته بودن خودکشی کرده.
سیاوش این را می‌دانست. خودش را به ندانستن می‌زد. گفت:
- فکر می‌کردم از این رقیب‌های درسی سرسخته که آدم دلش می‌خواد سر به تنش نباشه.
بیتا کوتاه خندید.
- من رو این جوری شناختی؟
- حراست دانشگاه خیلی صبوری کرد جلوی کاراش.
بیتا لیوان را از دستش گرفت و به آشپزخانه برگشت. چقدر بدش می‌آمد از خاطراتی که دم به دقیقه نبش قبر می‌شدند. عصبی گفت:
- اون‌ها آگه آدم بودن، وقتی تحویلش می‌دادن، یه خبری می‌دادن به مادر بیچاره‌ش.
نوا هم مثل پدر و مادر شیرین بود. یک روز غیبت زد و برخلاف آن دونفر، جسدش به خانواده‌اش برگشت. دانشجوی ارشد اقتصاد بود. با بیتا از دبیرستان هم‌کلاسی بود. بیتا جسد او را هم دیده بود. نخوابیده بود مادرش سخته کند که البته زن بیچاره به چهلم دخترش نرسید. آخرین کسی که زنده دیده بودش، بیتا بود. پشت محوطه‌ی دانشکده منتظرش مانده بود. دختر را سوارِ ون سیاه‌رنگِ بدون پلاکی کرده بودند. دوماه بعد، گفتند مرده. به همین راحتی سربه‌نیست شده بود.
سیاوش در آشپزخانه بیتا را دید که شانه‌هایش می‌لرزید. خواست جلو برود. خواست بگوید تمام شده. همه چیز تمام شده. نوا و گلی هر دو مرده‌اند. یکی 25-6 ساله، یکی چهارساله. مهم نیست چطور. مهم نیست کی. گریه نکن. گریه نجات نمی‌دهد ما را. هیچ‌کس و هیچ چیز نجاتمان نمی‌دهد. برای چه گریه

می‌کنی؟ پشیمان شد. بی‌تا به طرفش چرخید. گونه‌های خیسش در تاریک و روشن آشپزخانه برق می‌زدند. گفت:

- برای چند نفر دلم باید بسوزه سیاوش؟ گلی، نوا، شیرین، یا...

- یا من؟

بی‌تا اشک‌هایش را پاک کرد و لبخند زد.

- یا تو؟

وقتی به تهران رسیدند، آفتاب داشت غروب می‌کرد و چراغ روشن پذیرایی یعنی بی‌تا، زهره، سحر و شیرین زودتر رسیده بودند. رضا پیاده شد و گفت:

- سیاوش! بیا به کم بخواب، بعد برو.

علی دستش را به گوشه‌ی پلک‌هایش کشید و نیم‌نگاهی به سیاوش انداخت که خستگی از سروریش می‌بارید. سیاوش گفت:

- زود برمی‌گردم. علی! تو هم بشین تو ماشین که بریم سراغ نیما.

علی با تعجب ابرو بالا انداخت.

- بریم منت‌کشی یعنی؟

سیاوش به او چشم‌غره رفت و رضا لبخند کم‌رنگی زد. وقتی رضا کلید انداخت و در خانه را باز کرد، سیاوش فوراً گفت:

- منت‌کشی نیست. عذرخواهیه.

- الان «من» باید برم بگم ببخشید داداش؟ خوب شد تو قاضی نشدی!

سیاوش شانه بالا انداخت.

- هر طور راحتی.

موبایلش را درآورد و انگشتش را روی اسم «نیما» کشید. علی جلو رفت و گوشه‌ی را از دستش قاپید. پیرزنی که سلانه‌سلانه از کوچه عبور می‌کرد، سرش را برگرداند و با تعجب به آن دو خیره شد.

- علی! بدش به من.

علی سرش را بالا انداخت و گفت:

- نه! من می‌خوام بدونم جناب‌عالی طرف کی هستی داداش!

سیاوش به چشم‌هایش خیره شده بود. علی یک ذره هم بزرگ نشده بود.

- برو داخل. پیش شیرین باش.

گوشه‌ی را از او گرفت و در ماشین نشست. علی با دلخوری نگاهش می‌کرد. سیاوش استارت زد و دنده عقب گرفت. سراغ همان کلانتری‌ای باید می‌رفت که گیلدا گفته بود شکایتش از موبایل‌دزد را همان‌جا تنظیم کرده. شاید اگر رد دزد را می‌گرفت، می‌شد حدس زد قتل دقیقاً کار چه کسی بوده.

خیلی کوچک‌تر از جایی بود که موسوی در آن کار می‌کرد. مخزن آب‌سردکن گوشه‌ی سالن، خالی بود و سیاوش حدس زد گرمای اوایل فروردین‌ماه مسبب خالی شدنش شده. دو زن و یک مرد روی صندلی‌های

مقابل سیاوش نشسته بودند و با اخم، زمین را نگاه می‌کردند. سیاوش ساعت مچی‌اش را از نظر

گذراند. هشت‌ونیم بود. اگر می‌توانست با رئیس آنجا حرف بزند، خیلی خوب می‌شد. از سربازی که کنار آن مرد اخمو نشسته بود، پرسید:

- کی برمی‌گردن؟

سرباز شانه بالا انداخت.

- حول و حوش نه، نه‌ونیم.

سیاوش نگفت بین نه و نه‌ونیم دقیقاً نیم‌ساعت اختلاف زمانی هست. نفس عمیقی کشید و سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد. کاش می‌توانست پلک برهم بگذارد و بیدار شدنش با تمام شدن این پرونده‌ی

قتل لعنتی هم‌زمان شود. ده دقیقه مانده به نه، مردی با یکی از همان پیراهن‌های سبز روشن وارد شد و

سرباز ایستاد و به او احترام نظامی گذاشت. سیاوش درجه‌هایش را نگاه کرد. سروان بود. درست مثل موسوی.

- بیخشید!

جناب سروان نادیده‌اش گرفت و به طرف پله‌ها رفت. سیاوش به قدم‌هایش سرعت داد.

- جناب سروان! من سیاوش ساعدی هستم. وکیلیم.

سروان خنده‌اش گرفت.

- که چی؟

- دنبال مجرم پرونده‌ی موبایل‌دزدی می‌گردم که این حوالی از یه خانوم موبایلش رو سرقت کرده بود. اسم شاکی گیلدا گودرزیه.

- واقعاً انتظار دارید من جوابتون رو بدم الان؟

جناب سروان سر جایش از حرکت ایستاد. سیاوش گفت:

- برای من خیلی مهمه.

- شما ربطی به اون پرونده ندارید. دلیلی نمی‌بینم اطلاعاتش رو به شما بدم.

اخم کرد.

- این مربوط به یه پرونده‌ی قتل میشه. موکل من هم به قتل رسیده جناب سروان.

مرد دوباره به راه افتاد و سیاوش هم به تبعیت از او، دنبالش کرد. مرد با لحن خشکی گفت:

- گفتم که! نمیشه.

سر جایش ایستاد و به طرف سیاوش چرخید.

- چرا نمی‌بین سراغ همون شاکی؟

سیاوش ساکت ماند و بقیه‌ی جمله‌اش را شنید.

- خانوم گودرزی می‌دونن مجرم کیه. حتی یه بار تو زندان رفته بودن ملاقاتش.

سیاوش دوست نداشت پرسد «شما از کجا می‌دانید او به ملاقات دزد موبایلش رفته.» «حتماً چیزی بوده که باعث تحت نظر قرارگرفتنش شده. سری تکان داد و گفت:

- ممنون!

به طرف خروجی کلانتری برگشت. گیلدا گودرزی تبدیل به شاه‌کلیدش شده بود.

تهران در پانزده فروردین، مثل قبل شلوغ شده بود. ترافیک سنگین خیابان‌ها، اعصابش را به هم ریخته بود. پنجره را بست و لیوان نیم‌خورده‌ی چای را روی سینک آشپزخانه‌ی دفتر رها کرد. از صبح دو موکل

داشت. یکی پدربزرگش را در خانه به قتل رسانده بودند و دیگری پسرش با یک نفر تصادف کرده و حالا

قتل عمد برایش تعیین شده بود. جای خالی مرادی حسابی به چشم می‌آمد. کاش زودتر از تعطیلات

برمی‌گشت. حداقل دیگر لازم نبود خودش برای هرکس که به دفترش می‌آمد، چای بریزد. کیفش را

برداشت. باید سراغ گیلدا گودرزی می‌رفت. این‌بار دوست نداشت به محل کارش برود و بقیه را به آن

زن جوان مشکوک کند. باید تنها پیدایش می‌کرد و با او حرف می‌زد. برای مرادی نوشت:

«کی می‌ای پس؟»

بعد همان‌طور که شماره‌ی علی را می‌گرفت، در دفترش را قفل کرد و پله‌ها را پایین رفت. علی بعد از

یک دقیقه جواب داد:

- جانم داداش؟

- چی شد؟ تونستی ردش رو بزنی؟

- نه هنوز. کار یه روز که نیست برادر من!

- نیما اونجاست؟

علی نیم‌نگاهی به نیما که با سر وارد کاسه‌ی چیپسش شده بود، انداخت و گفت:

- آره خبرش!

- کوفت! فعلاً!

علی خنده‌اش گرفت.

- اعصاب نداری‌ها!

قطع کرد. اگر این کار را نمی‌کرد، تا فردا باید چرت‌وپرت‌های علی را می‌شنید.

بچه‌هایی را می‌دید که دوان‌دوان از مدرسه بیرون می‌آمدند و به طرف پدر و مادرهایشان می‌رفتند. دستی به صورتش کشید. گُلی شاید بین این بچه‌ها بود. شاید خوش‌حال بود. شاید خواندن و نوشتن یاد گرفته بود. شاید گُلی در زندگی بعدی‌اش در قصر شکلائی زندگی می‌کرد و با بالن به مدرسه می‌رفت. نفس عمیقی کشید و نگاهش به گیلدا افتاد که دست دختر کوچکی را گرفته بود و آهسته از خیابان رد می‌شد. سیاوش پشت فرمان نشست و راه افتاد. گیلدا برای تاکسی‌ها دست تکان می‌داد. سمند زردرنگی جلوی پایش ایستاد. سیاوش جلوتر از سمند پایش را روی ترمز گذاشت و پیاده شد. گفت:

- خانم گودرزی؟

گیلدا بهش نگاه کرد. دست دختر کوچک را محکم‌تر فشار داد. بعد از یک مکث طولانی گفت:

- من رو تعقیب می‌کنین شما؟

دختر نگاهی به مادرش انداخت و نگاهی به سیاوش که هیچ حسی از صورتش خوانده نمی‌شد. سیاوش گفت:

- تاکسی رو ردش کنید، بره. من باید باهاتون حرف بزنم خانوم!

گیلدا نگاهی به راننده‌ی کلافه‌ی سمند کرد و گفت:

- من شما رو نمی‌شناسم آقای محترم!

سیاوش در ماشین را بست و جلوتر رفت.

- باشه. اگه نمی‌خواید سوار ماشین من بشید، می‌خواید تو پارک سر خیابون بشینیم و حرف بزنیم؟

گیلدا دودل بود. بالاخره گفت:

- بفرمایید آقا! ببخشید!

سمند فی‌الغور پایش را روی گاز فشار داد و دور شد. راننده زیر لب ناسزایی گفت و گیلدا که سرخ شده بود، دخترش را کیشان‌کشان دنبال خودش برد.

سیاوش بستنی قیفی وانیلی را دست دختر داد و گیلدا گفت:

♦ - سیر همیشه. ناهار نمی‌تونه بخوره.

سیاوش به‌زور لبخند زد.

- بچه‌ها هیچ‌وقت با بستنی وانیلی سیر نمیشن.

گیلدا تعجب کرد. سیاوش جلوی دختر کوچک چمباتمه زد.

- اسمت چیه؟

دختر نگاهی به مادرش انداخت و وقتی اثری از عصیانیت روی صورتش ندید، مقنعه‌ی کج و کوله‌ی سفیدرنگش را صاف کرد.

- مینا.

- کلاس چندمی مینا خانوم؟

- اول.

هم‌سن‌وسال گُلی بود. جایی در سمت چپ قفسه‌ی سد*ینه‌اش تیر کشید. ایستاد و گفت:

- میری بازی کنی تا من و مامانت با هم حرف بزنیم؟

مینا سرش را تکان داد. بستنی‌اش را لیس زد و به طرف سُرش‌ره‌ی سبزرنگی رفت که درست وسط پارک بود. سیاوش نفس عمیقی کشید و به طرف گیلدا چرخید.

- درمورد دزد موبایلتون، چرا نگفتین رفته بودین ملاقاتش؟

رنگش پرید. گفت:

- از کجا این رو می‌دونین؟

- چرا نگفتین؟
گیلدا گفت:
- چه دلیلی داشت که به شما بگم؟
- از کجا می‌شناختینش؟
گیلدا با دسته‌ی کیفش ور می‌رفت. به مینا نگاه می‌کرد که کنار سرسره ایستاده بود و بستنی‌اش را می‌خورد.
- برادرشوهر سابقمه.
- از همسرتون جدا شدید؟
گیلدا آه کشید.
- پنج-شیش سالی میشه که فوت شده. سرطان داشت. اون موقع دخترم خیلی کوچیک بود.
سیاوش آهسته گفت:
- متأسفم!
گیلدا گفت:
- شوهرم همین به برادر رو داشت. می‌خواست حضانت مینا رو بگیره. می‌گفت اگه من زنش بشم، از دخترم جدا نمیشم.
سیاوش گفت:
- قانوناً که حضانتش با شما بود.
گیلدا لبش را خیس کرد و گفت:
- دادگاه هه همین رو گفت.
سیاوش بین دو ابروش را مالید:
- خب پس برادرشوهرتون چی می‌خواست؟
- از اون موقع که اون خدایامرز فوت شد، همیشه تهدیدم می‌کرد. می‌گفت مینا رو می‌گیره ازم.
می‌دونستم دزدی می‌کنه. اون روزی که موبایلم رو دزدید، می‌خواست زهرچشم بگیره. منم گفتم یه مدت بندازمش زندان، رنگ آرامش رو بینم.
- اسمش چیه؟
گیلدا اخم کرد. گفت:
- اصغر. تو محله‌شون به خاطر ریزه‌ریزه‌بودنش بهش می‌گفتن اصغر بندانگشتی.
سیاوش تک‌خنده‌ای کرد و گیلدا لبخند سردی زد.
- کدوم ندامتگاه؟
- دیگه مهم نیست.
سیاوش پرسید:
- چرا؟
گیلدا ایستاد و کیفش را روی شانهاش انداخت.
- یه ماه پیش خبر دادن تو زندان کشتنش.
سیاوش یخ زد. اصغر بندانگشتی را هم همان زن قاتل به درک واصل کرده بود؟ شاید کسی را اجیر کرده بود برای کشتنش.
- کدوم زندان رفتید ملاقاتش؟
گیلدا پوف کلافه‌ای کشید.
- قزل‌حصار. کرج.
سروش را تکان داد.
- ممنون از اینکه این‌ها رو گفتید!
گیلدا فقط سروش را تکان داد. به طرف شرسره رفت و مینا را ندید. گفت:
- مینا مامان! بیا می‌خوایم بریم خونه.
سیاوش جلوتر رفت. پارک را از نظر گذراند و دخترک را ندید. گیلدا چندبار دیگر هم صدایش زد و جوابی

نیامد. انگار مینا آب شده و در زمین رفته بود. کم کم داشت خونسردی‌اش را از دست می‌داد. ترسیده و رنگ‌پریده به نظر می‌آمد. سیاوش گفت:

- خونه‌تون رو بلده؟

- نه. وای خدا! بچه‌م! مینا؟ کجا رفتی آخه؟

سیاوش دوان‌دوان خودش را خیابان رساند. حتی آنجا هم نبود. مینا غیب شده بود. مثل گلی که گم شد و جسدش پیدا شد. مقنعه‌ی سفیدش را کنار جدول دید. نفسش بند آمد. گیلدا که خودش را به او رسانده بود، تا نگاهش به مقنعه افتاد، جیغی زد و روی زانوهایش افتاد. سیاوش مقنعه‌اش را برداشت و نگاهش به جملاتی که با خودکار آبی رویش نوشته شده بود، افتاد.

«باید دهنتم رو می‌بستی خانوم گودرزی!»

◆ علی به سرعت از آن سوی خیابان خودش را به توده‌ی پلیس و مردم کنجکاو رساند. سیاوش را دید که به ماشینش تکیه داده و چشم‌هایش را بسته بود. دست روی شانهاش گذاشت.

- داداش؟

سیاوش چشم‌هایش را باز کرد و به طرفش چرخید. گفت:

- زود رسیدی!

علی پرسید:

- کجاست؟

سیاوش به زنی اشاره کرد که مات و مبهوت روی نیمکت پارک وا رفته و به نقطه‌ای خیره شده بود. موسوی مأمور زنی را نزد گیلدا فرستاد و به طرف سیاوش برگشت. علی گفت:

- سحر رو آوردم. شیرین که خودش حالش خوش نیست. بیتا هم...

حرفش را خورد. بیتا احتمالاً برای بار ده‌هزارم، یاد گلی می‌افتاد. سیاوش گفت:

- خوبه. سحر مشکلی نداره بمونه پیشش؟

علی سرش را به نشانه‌ی جواب منفی بالا انداخت. موسوی از حرکت ایستاد و علی به او سلام کرد. سیاوش گفت:

- چیزی میشه فهمید؟ دخترش رو می‌تونید پیدا کنید؟

موسوی گفت:

- گروگان‌گیری نیست. حداقل مشخصه که اون قاتل چیزی نمی‌خواد.

پوزخند زد.

- چیزی نمی‌خواد؛ پس شما هم می‌ذارید مینا رو بکشه و جسدش رو ول کنه کنار خیابون!

موسوی پوف کلافه‌ای کشید. سیاوش سحر را در 206 بیتا دید. پس علی سویچ را از بیتا گرفته بود.

سحر پیاده شد و به طرف گیلدا پا تند کرد. موسوی گفت:

- منم به اندازه‌ی شما نگرانم.

- نگرانی چیزی رو حل می‌کنه؟ میشه لطفاً به این فکر کنید الان باید چی‌کار کنیم؟

سحر گیلدا را از جایش بلند کرده و زیر بازویش را گرفته بود. علی گفت:

- سیاوش! ما رفتیم.

سری تکان داد و موسوی گفت:

- از دزد موبایلش چیزی فهمیدید؟

سیاوش گفت:

- برادرشوهرش بوده که تو زندان کشتنش.

- شما هم فکر می‌کنید قاتل یکی رو اجیر کرده که دهنش رو تو زندان بینده؟

- احتمالاً!

موسوی چشم‌هایش را ریز کرده بود. گفت:

- احتمالش هست که خانوم گودرزی با قاتل ملاقات کرده باشه. شما باید باهاش صحبت کنید. من دنبال

مینا می‌گردد. فکر نکنم قاتل کمر بسته باشه به قتل اون دختر کوچولو.
سیاوش نگاه سردی به او انداخت و گفت:
- خيله ❖ خب!

پشت فرمان نشست. سرش درد می‌کرد. شقیقه‌هایش گُر گرفته بود.

- بهتون چی گفت دقیقا؟

گیلدا آن قدر گریه کرده بود که چشم‌هایش پف کرده و قرمز بودند. سیاوش حوصله‌اش از این بحث بی‌فایده سر رفته بود. سحر لیوان آبی جلوی گیلدا گذاشت و به اُپن آشپزخانه تکیه داد. سیاوش عکس همسر مرحوم گیلدا را روی میز کوچکی در گوشه‌ی هال دید و به نظرش آمد آدم موجه و محترمی بوده.
- خانوم گودرزی؟ اون قاتل چه ربطی به شما داره؟

سحر شانه‌هایش مالید. گیلدا گفت:

- نمی‌دونم از کجا می‌دونست من کیم. بهم گفت دلم می‌خواد از شر اصغر راحت بشم یا نه. منم از خدام بود. گفتم آره. اونم گفت یکی رو می‌فرسته تو زندان که بکشتش. گفت اگه دهنم رو نبندم، بد می‌بینم.

حتماً قاتل موبایلِ دزدی گیلدا را از اصغر خریده بود و می‌خواست این طوری ساکتش کند. سیاوش دستش را به پیشانی‌اش کشید.

- ماسک طبی داشت؟

گیلدا سرش را تکان داد و دوباره اشکش درآمد. علی که تا آن لحظه ساکت مانده بود، گفت:
- گریه نکنید خانوم! پیدا میشه دخترتون.

گیلدا نالید:

- اگه بلایی سر بچم بیاد، می‌میرم!

سیاوش احساس کرد کسی قلبش را درون س*ینه‌اش فشار می‌داد. نفس عمیقی کشید و کیفش را برداشت. لرزش دستانش را حس می‌کرد. گفت:

- علی؟ سوئیچ من رو ندیدی؟

علی اخم کرد. گفت:

- روی میزه.

سوئیچ را برداشت و از دستش افتاد. خم شد. علی زودتر از او خودش را سوئیچ رساند. کمر راست کرد. علی لب زد:

- خوبی؟

چیزی نگفت و به طرف در رفت. سحر با سر اشاره کرد دنبالش برود. سیاوش پله‌ها را پایین می‌رفت که صدای علی را شنید. ایستاد و به طرفش چرخید. علی چند پله‌ی باقی مانده را پایین آمد و گفت:

- خودم می‌شینم پشت فرمون.

- مسخره‌بازی درنیار علی!

علی به چشم‌هایش نگاه کرد. نگاهش غمگین بود. گفت:

- سیاوش! داری می‌لرزی. حواست نیست؟

دستش را گرفت. کف دستش عرق کرده و مرطوب بود.

- خوبم!

علی سوئیچ را قاپید و زودتر از او از پله‌ها پایین دوید. سیاوش گفت:

- باید برم کرج. بدش من.

- با هم می‌ریم کرج.

وقتی علی پشت فرمان نشست، فهمید باید اطاعت کند. اعصاب بحث کردن با او را نداشت. علی گفت:

- به پیام بده به رضا.

با کلی التماس و خواهش به جیلی، رییس ندامتگاه قزل حصار، بالاخره در سالن ملاقات شماره‌ی پنج توانست کسی را که اصغر بندانگشتی را کشته بود، ببیند. مردی هیکلی بود با موهای پریشان سیاه‌رنگ و پوستی سبزه که رد چاقو روی چانه‌اش دیده می‌شد. نگاه خشنی داشت. جیلی و دو سرباز دیگر در فاصله‌ی دوری از سیاوش و مردی که به سعید پنجه‌تلا معروف بود، ایستاده بودند. اتهام او ثابت شده و خیلی زود اعتراف کرده بود. حکمش به زودی می‌آمد. سیاوش روی صندلی مقابل او نشست و گفت:

- شنیدم با اصغر دزدی می‌کردین. رفیق بودین انگار!

سعید با لحن سردی گفت:

- که چی؟

- چرا دوستت رو کشتی؟

سعید پوزخند زد.

- مهم اینه که کشتمش. چراش مهمه؟

سیاوش چشم‌هایش را بست و باز کرد.

- حتماً مهمه.

- زرزر نکن آقوکیل! من الان نخوام با تو حرف بزنم، کی رو باس ببینم؟

سیاوش گفت:

- کار اون بود، آره؟ اون زنه که ماسک طبی می‌زنه؟ بهت گفت اصغر رو بکشی که نگه موبایل رو به کی فروخته؟

سعید تند و پشت سرهم نفس می‌کشید. غرید:

- دهنتم رو ببند مرتیکه!

سیاوش دستش را به صورتش کشید. بعد از چند لحظه مکث، گفت:

- پول بهت داد یا تهدیدت کرد، آقای پنجه‌تلا؟ از اون‌هاش نیستی که رفیقت رو به پول بفروشی؟

تهدیدت کرد، آره؟

سعید دست‌هایش را مشت کرده بود. جوری بر میز کوبید که به‌طرف سیاوش هل داده شد. دو سرباز

جلو رفتند و سعید گفت:

- مادرم چی میشه پس؟ اگه من به تو بگم، مادرم رو می‌کشه. اون پیرزن بدبخت یه عمر سرش

به‌خاطر من و دست‌کجیم پایین بود. حالا به‌خاطر من بکشتش، خوبه؟

پس با مادرش تهدیدش کرده بود. به‌گیلدا گفته بود یک نفر را می‌فرستد که اصغر را بکشد و به سعید

گفته بود مادرش را می‌کشد اگر از شر اصغر راحت نشود. آن قاتل، خوب بلد بود آدم‌ها را توی مشتش

نگه دارد.

- موبایلی که اصغر دزدیده بود، به همین زنه فروخته بودش؟

سعید سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

- کجا دیده بودش؟

سربازها سعید را کشان‌کشان دور کردند. سعید داد زد:

- پل مدیریت.

با رفتن سعید، جیلی به سیاوش نگاه کرد و گفت:

- حالت خوبه باباجان؟

سیاوش سرش را تکان داد. زیر پل مدیریت پر از معتادهای به‌ته‌خط رسیده بود. شاید دوباره

می‌توانست او را آنجا ببیند. ایستاد و گفت:

- من باید برم. ممنون که گذاشتید ببینمش!

وقتی به تهران رسیدند، نه‌ونیم بود؛ اما خیابان‌ها مثل همیشه شلوغ بودند. علی گفت:

- بزن بغ*ل یه چیزی بگیرم بخوریم.

- من نمی‌خورم. اگه می‌خوای واسه خودت بگیر.

علی گفت:

- خودم می‌ریزم تو حلقه.
چشم‌غره‌ای بهش رفت و علی گفت:
- می‌مردی می‌داشتی من بشینم پشت فرمون؟
- بی‌خیال. مهمه مگه؟
علی شانه بالا انداخت.
- اصلاً توی این دنیا چیزی هم هست که به نظرت مهم باشه؟
سیاوش کنار آمیوه-بستنی‌فروشی ایستاد و علی گفت:
- جلدی برگشتم.
- دو دقیقه بیشتر صبر نمی‌کنم.
علی خندید و از روی جدول پرید. سیاوش دستی به پلک‌های داغش کشید. نگران مینا بود و نگران اینکه آن قاتل، دیوانه‌تر از این‌ها بود که به یک دختر هفت‌ساله رحم کند. فکر نمی‌کرد تاریخ درست از جایی تکرار شود که بی‌رحمانه‌تر بود. علی به شیشه زد. سیاوش شیشه را پایین کشید و صامت نگاهش کرد. علی لیوان بزرگ آب‌هویج را دستش داد و گفت:
- بفرما سیا!
سیاوش لیوان را از دستش گرفت. علی ماشین را دور زد و سوار شد. از آب‌هویج بدش می‌آمد. یاد آب‌هویجی افتاد که به زور با نگیب خورده بود. نفس عمیقی کشید و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. چشم‌هایش را بست. علی نگران شد:
- سیا چی شد؟ سیا؟
- یعنی خیر سرت نمی‌دونی من از آب‌هویج بدم میاد؟
علی نفس راحتی کشید و گفت:
- شیرکاکائو می‌خوری؟
- الان می‌رسیم خونه.
استارت زد و لیوانش را به دست علی داد. علی را می‌رساند و خودش به گیلدا سر می‌زد.

وقتی به خانه‌ی گیلدا رسید، سحر در آشپزخانه و گیلدا خوابیده بود.
- سلام.
سحر لیوان چای را روی اُپن گذاشت و گفت:
- سلام. چرا نرفتی خونه شما؟
سیاوش به اتاق گیلدا اشاره کرد.
- حالش چطور بود؟
- خوب نبود. زنگ زدم اومدن به‌زور آرام‌بخش خوابوندنش.
سرش را تکان داد. سردرد اذیتش می‌کرد. گفت:
- عجب وضعی شد!
سحر پرسید:
- چرا شما این‌قدر به هم ریختی یهو؟
بی‌حرف به طرف بالکن رفت و شماره‌ی موسوی را گرفت. جواب‌دادنش طول کشید. گفت:
- الو؟
- به کجا رسیدین؟
موسوی لب پایینش را گاز گرفت و گفت:
- هیچی فعلاً! منتظریم از اون تلفن زنگ بزنه تا ردش رو بگیریم.
- من رفتم دیدن کسی که اصغر رو کشته بود. بهش میگن سعید پنجه‌طلا. می‌گفت اون قاتل رو زیر پل مدیریت دیده.

موسوی پرسید:

- ربطشون به خانم گودرزی چی بود؟
- قاتل بهش گفته به نفر می فرسته که اصغر رو بکشه. لابد قاتل فکر کرده وقتی من رفتم دیدن گیلدا، اونم بهم گفته که کی چرا اصغر رو کشته.

موسوی گفت:

- واقعاً بی منطقه!

- من باید برم. کاری ندارید جناب سروان؟

- نه. شب به خیر!

سیاوش قطع کرد. «خانم مهرنیا» روی صفحه افتاده بود. جواب داد:

- الو؟

بیتا گفت:

- سیاوش! خودت رو برسون به این بیمارستانی که آدرسش رو فرستادم.

- چی شده؟

نفسش بند آمد وقتی بیتا گفت:

- بابارضا حالش خوب نیست.

بیتا، علی و نیما تنها کسی بودند که در بیمارستان دید. سحر بهتر بود همان جا کنار گیلدا می ماند. علی

بلند شد و سیاوش پرسید:

- چشم شده؟

بیتا گفت:

- دکترش میگه سکنه رو رد کرده.

دنیا دور سرش چرخید.

- س... سیکته؟

نیما زیر بازویش را گرفت. علی گفت:

- داشت با زهره خانوم حرف می زد توی بالکن. نمی دونم چی شد بهو.

بیتا آه کشید. سیاوش انگشتش را به شقیقه اش فشرد.

- نمی دونی چی بهش گفت؟

علی شانه بالا انداخت. سیاوش باید به وقتش خیلی چیزها را از زیر زبان رضا بیرون می کشید. به طرف

نیما چرخید.

- تو باید می موندی خونه. باید رد اون یارو رو بگیریم.

علی گفت:

- پس پلیس ها چی؟ اون جناب سروان...

سیاوش دهان باز کرد که بگوید. بگوید که همان طور که برای پیدا کردن گلی دیر شد، مینا هم شاید هرگز

دوباره مادرش را نبیند. شاید هرگز نتواند دوباره مقنعه ی کج و کوله اش را مرتب کند و به مدرسه برود.

دلش نمی خواست بیتا را اذیت کند. ساکت ماند. زمزمه کرد:

- از دست اون ها کاری برنماید.

بیتا گفت:

- این مدت بابا و زهره خیلی صمیمی شده بودن.

نیما خنده اش را به سختی کنترل می کرد. علی گفت:

- چیه حالا؟ به بابا که رسید، آسمون تپید؟

بیتا لیخنه کم رنگی زد. سیاوش خودش را روی یکی از صندلی های سالن انتظار رها کرد. مینای گم شده و

رضای مشکوک، گوشه ی ذهنش وول می خوردند. اینکه موسوی چقدر برای پیدا کردن مینا دست دست

می کرد، به خودش بستگی داشت. اگر هنوز وجدانی داشت، اگر هنوز یک ذره برایش مهم بود سرنوشت

گلی تکرار نشود، باید قدمی برمی داشت.

سه‌ونیم صبح بود. دوساعتی می‌شد که نیما و علی را به خانه فرستاده بود. بیتا سرش را به دیوار سرد پشت سرش تکیه داده بود و چشم‌هایش را بسته بود؛ اما به نظر نمی‌رسید خواب باشد. سیاوش با خاموش‌وروشن‌شدن صفحه‌ی موبایلش، بلند شد و به طرف خروجی بیمارستان رفت. «علی» روی صفحه افتاده بود. جواب داد:

- الو؟

- زنگ زد. ردش رو زدیم. پل مدیریت.

نفس عمیقی کشید.

- من میرم اونجا. فعلاً!

وقتی قطع کرد، بلافاصله شماره‌ی موسوی روی صفحه افتاد. جواب داد:

- بله؟

- گیلدا گودرزی دزدیده شده.

- چی؟

نفسش به سختی بالا می‌آمد. موسوی گفت:

- اون خانومی که توی خون‌ش پیشش بود، زخمی شده؛ ولی حالش خوبه.

سحر؟ سحر زخمی شده بود؟

- الان میام. راستی رد موبایلِ قاتل رو زدن. پل مدیریت.

موسوی گفت:

- بله ما هم الان همون‌جایم. شما برین پیش سحر خانوم.

قطع کرد. با قدم‌های سریع خودش را به ماشین رساند. برای علی نوشت:

«بیا خون‌ه‌ی گیلدا. نیما رو بفرست بیمارستان.»

پشت فرمان نشست. خدا خدا می‌کرد دیر نشده باشد.

بازویش باندپیچی شده بود؛ اما با بی‌خیالی به میز آشپزخانه تکیه داده بود و دست‌به‌سد*ینه علی و

سیاوش را نگاه می‌کرد.

- زنیکه خیلی زور داشت لعنتی!

سیاوش علی را دید زد که خسته‌تر از همیشه به نظر می‌آمد. خودش هم دست‌کمی از او نداشت. سحر

گفت:

- یه بلایی سر گیلدا نیاره.

نفس عمیقی کشید.

- از همین می‌ترسم.

سحر لب‌هایش را روی هم فشار داد. سیاوش کیفش را روی اُپن آشپزخانه گذاشت و موبایل به دست

به طرف بالکن رفت. علی دنبالش کرد. سیاوش شماره‌ی موسوی را گرفت و تکیه‌اش را به نرده‌ی بالکن

داد. موسوی جواب نداد. یک ساعتی می‌شد که در خانه‌ی گیلدا معطل شده بود. می‌گرن لحظه‌به‌لحظه

بیشتر اعصابش را به هم می‌ریخت. چشم‌هایش را بست و منتظر وزوزکردن موبایلش ماند. می‌دانست

موسوی بی‌خبر نگهش نمی‌دارد. علی در بالکن را باز کرد و گفت:

- سحر رو برسونیم خون‌ه؟

- صبر کن یه کم.

علی آه کشید.

- بابارضا هیچ‌وقت این‌طوری کسی رو...

سیاوش عصبی حرفش را قطع کرد.

- کسی رو چی؟

علی نگاه از او گرفت و به روشنایی‌های اندک تهران که از بالکن می‌شد دید، داد.

- فکر نکنم زهره این قدرها هم آدم بی‌حاشیه‌ای باشه.
سیاوش فقط سریش را تکان داد. نگاهش به سحر افتاد که روی کاناپه‌ی آپارتمان گیلدا خوابش برده بود. بالاخره موبایلش زنگ خورد. موسوی بود. جواب داد:
- الو؟

صدای موسوی، شکسته و دور بود. انگار از ته چاه درمی‌آمد.
- گیلدا کشته شده. مینا رو پیدا کردیم.

کلانتری در ساعات آغازین صبح، همچنان شلوغ بود. سیاوش احساس می‌کرد دنبال کردن موسوی تا صدسال دیگر هم طول می‌کشد. بالاخره وقتی از کنار آبدارخانه گذشتند و به اتاق جناب سروان رسیدند، سیاوش نفسش را فوت کرد بیرون و دستش را به صورتش کشید. یک خانم چادری با یونیفرم پلیس کنار مینا نشسته بود و برایش لقمه می‌گرفت. مینا سرش را بلند کرد و به سیاوش نگاه کرد. هنوز نمی‌دانست مادرش کشته شده. این را موسوی به او گفته بود. موسوی به زن چادری اشاره کرد مینا را از اتاق بیرون ببرد. مینا برای سیاوش دست تکان داد. سیاوش لبخند کم‌رنگی زد و روی مبل چرم اتاق موسوی نشست.

- چیزی می‌خورید؟

سیاوش گفت:

- نه. چطور کشتش؟

موسوی روی صندلی‌اش عقب رفت. گفت:

- با چاقو گلوش رو بریده.

نفسش بند آمد. گفت:

- نتونستین بگیریش، نه؟

- ما رو کثوند اونجا که مینا و جسدِ مادرش رو پیدا کنیم. موبایل رو همون جا رها کرده بود.
کف دستش را به پیشانی‌اش کشید.

- نباید به خاطر اینکه فقط فکر می‌کرده گیلدا چیزی به من گفته، می‌کشتش.

- از به قاتل چه انتظاری دارید جناب ساعدی؟

سیاوش نگاه از موسوی گرفت و به کوله‌پشتی کوچک مینا که روی صندلی جا مانده بود، داد. یک کوله‌پشتی آبی‌رنگ با طرح اسمورف‌ها.

- گیلدا کسی رو داشت؟

موسوی مکث کرد. گفت:

- تو موبایلش سه-چهارتا شماره بیشتر نداشت. با دوستش به اسم ساناز تماس گرفتیم. اونم گفت به خانواده‌ی گیلدا خبر میده.

- دخترش چی میشه؟

موسوی آه کشید.

- از بهزیستی میان می‌برنش تا خانواده‌ی مادرش بیان تهران.
- نکنید!

موسوی ابرو بالا انداخت.

- ببخشید؟

- تا خانواده‌ی مادرش می‌رسن، من می‌برمش خونم. بهزیستی نفرستینش.

- صحبت می‌کنم، بهتون خبر میدم.

سیاوش پلک‌هایش را به هم فشرد.

- چیزی هم گذاشته بود زیر پل؟

موسوی سرش را تکان داد.

- توی اون موبایل یه یادداشت گذاشته بود. گفته بود گیلدا بین خودش و بچه‌ش رو انتخاب کرده.
سیاوش بیشتر از قبل احساس تهوع می‌کرد. گفت:

- یعنی...

موسوی نگاه ازش گرفت.

- یعنی همین. بهش گفته بین مردن خودش و بچه‌ش انتخاب کنه. اونم خودش رو قربانی کرده. عرق سردی روی شقیقه‌اش نشست. کیفش را برداشت و بی‌خداحافظی از اتاق موسوی بیرون زد. انگار چیزی دور گردنش بود و اجازه نمی‌داد نفس بکشد. در دست‌شویی کلانتری صورتش را شست. شیر آب را میان دست‌هایش فشار می‌داد. بوی تند و تیز مایع دست‌شویی زیر دماغش رفت و به آن سردرد لعنتی جانی تازه داد. صورتش را خشک کرد. وقتی بیرون آمد، موسوی را دید که به‌طرفش می‌آمد.

- تعهدنامه‌ی کتبی باید بدید به بهزیستی. باهاشون صحبت کردم.

سیاوش فقط سرش را تکان داد. زن جوانی با مانتو و شلوار یک‌دست مشکی، دست مینا را گرفته بود و در راهروی کلانتری ایستاده بود. سیاوش جلوتر از موسوی راه افتاد و وقتی زن به‌طرفش چرخید، ایستاد.

- کجا رو باید امضا کنم؟

زن با نگاه سردی براندازش کرد. مینا چشم‌های درشتش را به سیاوش دوخته بود. پوشه‌ی سبزرنگی را باز کرد و برگه‌ای درآورد. گفت:

- هر روز تا زمانی که خانواده‌ی مادرش بیان تهران، به مینا سر می‌زنیم.

این احتمالاً از آن اولتیماتوم‌هایی بود که طرف مقابل امید داشت دیگری جدی بگیرد. سیاوش سرش را تکان داد. بی‌حوصله امضا و اثر انگشتی زد و زن پوشه را بست. موسوی به خروجی کلانتری اشاره کرد.

- بفرمایید شما!

احتمالاً به بهانه‌ی بدرقه‌ی او، سیاوش و مینا را تنها گذاشته بود. سیاوش کیفش را دست‌به‌دست کرد و نفس عمیقی کشید.

- بریم به چیزی بخوریم؟

مینا ساکت ماند. سیاوش گفت:

- الان این یعنی میای؟

مینا آرام گفت:

- مامانم چی میشه پس؟

سیاوش گفت:

- مامانت حالا حالاها پیداش نمیشه.

مینا دستش را جلو برد. احتمالاً توقع داشت سیاوش دستش را بگیرد. سیاوش جلو جلو راه افتاد و مینا پشت سرش روانه شد.

سحر نگاه غمگینی به مینا انداخت. بیتا دست‌هایش را زیر بغلش جمع کرد و علی پوف کلافه‌ای کشید. شیرین در بیمارستان، پیش رضا بود و زهره هم مثل همیشه، ساکت و آرام روی تختش در اتاق دراز کشیده بود.

نیما جعبه‌ی پیتزا را باز کرد و گفت:

- می‌خوری؟

مینا سرش را تکان داد. بیتا آهسته گفت:

- سس نریز برایش.

سیاوش زیرچشمی نگاهش کرد. لبخند کم‌رنگی زد. سحر گفت:

- چی‌کار باید بکنیم؟

علی موبایلش را درآورد و گفت:

- من که فعلاً باید برم بیمارستان.

سیاوش کت و کیفش را برداشت.

- منم باهات میام.
سحر گفت:
- شما جغد هم که باشی آق وکیل، روزها باید بخوابی.
بیتا خندید و مینا قهقهه‌اش به هوا رفت. علی گفت:
- سوژه شدی داداش!
سیاوش سویچش را از روی اُپن آشپزخانه برداشت و گفت:
- علی! نیای، رفتم.
علی سویچش را پوشید و سیاوش همان‌طور که به طرف در می‌رفت، گفت:
- سحر! جلوی دهنش رو می‌گیری‌ها!
سحر اخم کرد. نمی‌دانست تا کی می‌شد با آن دخترک هفت‌ساله بازی کرد. بیتا چرخید و به سیاوش نگاه کرد که این روزها از همیشه شکسته‌تر بود.

شیرین را با علی به خانه فرستاد. لیوان چای داغ را یک نفس سر کشید و فکر کرد کاش رضا زودتر به حرف می‌آمد. وقتی چشم‌هایش را باز کرده بود، به سیاوش خیره شده بود و بعد ملحفه‌ی سفید و تمیز بیمارستان را روی سرش کشیده بود. حالا هم نمی‌خواست با سیاوش حرف بزند. فقط ساکت و صامت سقف را نگاه می‌کرد. بیشتر از هر چیزی دوست داشت از فکر آن مادرِ قربانی‌شده بیرون بیاید. گیلدایی که اگرچه زیاد نمی‌شناختش؛ اما استحقاق بیشتر زنده ماندن و مادری کردن برای مینا را داشت. کاش وقتی که شایان هم به کشتن گُلّی فکر می‌کرد، از سیاوش خواسته بود انتخاب کند. شاید گُلّی زنده می‌ماند. شاید آن وقت زندگی او و بیتا به آن نقطه‌ی تاریک و دردناک نمی‌رسید. سروصدای پرستاری را شنید و بلند شد. خودش را به اتاق رضا رساند. با خونسردی داشت لباس‌هایش را می‌پوشید و ساعت مچی‌اش را می‌بست. پرستار گفت:

- بدون اجازه‌ی پزشک نمی‌تونید ترخیص بشید.

- خانوم! شما بدت نمیداد به مریض کمتر اینجا باشه! این قدر اذیت نکن من رو.

سیاوش تقه‌ای به در نیمه‌باز وارد کرد و پرستار عصبی و رضای خونسرد به او نگاه کردند. رضا نگاه از او گرفت. پرستار گفت:

- جلوی پدرتون رو بگیرد آقا!

سیاوش گفت:

- شما بفرمایید! من صحبت می‌کنم با دکترش.

پرستار نفس عمیقی کشید و با عصبانیت از اتاق بیرون رفت. سیاوش جلوتر رفت. رضا انگار اصلاً او را نمی‌دید. انگار هیچ سیاوشی در اتاق وجود نداشت.

- بابا؟ مشکلکت چیه دقیقاً؟

رضا روی تخت نشست و نفسش را فوت کرد بیرون.

- واسه چی اومدی اینجا؟

سیاوش دست‌هایش را روی قفسه‌ی سینه‌اش قفل کرد:

- حالت خوب نبود. واسه همین اومدم.

رنگ نگاه پدرش غمگین شده بود. یک رنگ آشنا و پر از درد.

- زهره چی بهت گفت؟

رضا اخم کرد.

- نمی‌دونستم باید به تو جواب بدم سیاوش!

سیاوش آه کشید. انگشت شست و اشاره‌اش را روی شقیقه‌هایش فشرد.

- میرم پیش دکترت. لطفاً همین جا صبر کن.

رضا را با این‌همه تلخی ندیده بود. انگار عمداً می‌خواست سیاوش را براند. وقتی بعد از کلی چانه‌زدن با دکتر، اجازه‌ی مرخص شدن رضا را داد، سیاوش برگشت و در حیاط بیمارستان او را دید که کنار فواره‌ی وسط حیاط ایستاده بود. حتی از آن فاصله هم می‌دید که شانه‌هایش می‌لرزیدند. بین ماندن روی همان

پله‌ها و رفتن به کنار رضا دودل بود. ترجیح داد همان‌جا بماند. برگشت و کف دستش را به پیشانی‌اش کشید. نمی‌دانست چرا رضای همیشه مطمئن، این قدر مردد و اندوهگین شده بود. حالا که فکرش را می‌کرد، به این نتیجه می‌رسید که قبل از مردن گلی، حال رضا هم خوب بود. حداقل هرگز این‌طور گریستنش را ندیده بود.

دسته‌ی کیفش را فشرد و برگشت. از پله‌ها پایین رفت. رضا را روی نیمکتی زیر درخت دید. میزانشن قشنگی از آب درآمد بود. مردی که خیره به مقابله بود و درختی که باد خنک بهاری برگ‌هایش را تکان می‌داد. سیاوش ساعتش را نگاه کرد. پنج و چهل دقیقه بود. به طرف رضا پا تند کرد و گفت:

- بابا؟ بریم؟

رضا آهسته سرش را تکان داد. سیاوش با قدم‌های سریع به طرف ماشین می‌رفت که صدای نگاهش داشت.

- سیاوش؟

به طرفش چرخید. صامت به او زل زده بود که رضا گفت:

- بیخش!

سیاوش نرسید «چی رو». سری تکان داد و به صفحه‌ی ساعتش اشاره کرد.

- دیر میشه.

رضا لبخند تلخی زد و دنبالش راه افتاد.

«می‌روی و گریه می‌آید مرا

اندکی بنشین که باران بگذرد»

«امیر خسرو دهلوی»

خانه شلوغ بود. همه بودند. علی و نیما فوتبال می‌دیدند. عصبی بودن علی را از آن فاصله حس می‌کرد. روز خوبی را پشت سر گذاشته بودند. هیچ‌کدامشان! بیتا سیاوش را در آشپزخانه دید که کابینت‌ها را زیرورو می‌کرد و سحر بی‌توجه به او، با مینا «نون بیار، کباب ببر» بازی می‌کرد. شالش را مرتب کرد و داخل آشپزخانه رفت. شیرین درحالی‌که سرش را در یخچال فرو برده بود، گفت:

- نداریم آفاسیاوش!

سیاوش بی‌حوصله در کابینت را به هم زد و دست به سد*ینه به کانتر آشپزخانه تکیه داد. سحر اخمی کرد و رو به مینا پرسید:

- بریم چرتکه بندازیم؟ من بلام‌ها!

مینا سرش را تکان داد و درحالی‌که دست سحر را گرفته بود، از آشپزخانه بیرون رفت. بیتا لبش را گاز گرفت.

- طوری شده؟

شیرین لیوان آب سرد را به طرف سیاوش گرفت و قرص سرماخوردگی را در دستش گذاشت.

- فعلاً این رو بخورید تا برم بگیرم براتون.

سیاوش گفت:

- لازم نیست. زحمت میفتی!

بیتا گفت:

- من برم بگیرم؟

شیرین لبخند زد.

- چقدر تعارف تیکه‌پاره می‌کنین شماها!

سیاوش قرص را روی کابینت گذاشت و لیوان آب را سر کشید. از وقتی به خانه رسیده بودند، پیشانی‌اش تیر می‌کشید. بی‌خوابی این دو روز کار دستش داده بود. شیرین بشقاب دست‌نخورده‌ی پفک را از جلوی علی برداشت و گفت:

- قبلاً خود بشقاب رو هم می‌خوردی علی!

علی لبخند کم‌رنگی زد؛ اما چیزی نگفت. شیرین فکر کرد احتمالاً به خاطر گیلدا و وضعی بود که گریبان مینا را گرفته بود. لب زد:
- ناراحت نباش!

خودش هم می‌دانست توقع زیادی بود. علی دوباره همان لبخند ناآشنا را تحویلش داد. شیرین از پایین پله‌ها داد زد:

- مینا؟ پفک می‌خوری؟

بیتا اخم کرد و از آشپزخانه بیرون رفت.

- پفک ضرر داره واسه بچه!

بنشقاب را از شیرین گرفت. سیاوش پلک برهم فشرد. گُلی اگر هفت‌ساله می‌شد، بیتا احتمالاً برایش یک مادر ترسناک بود. زنگی در به صدا درآمد و سیاوش خطاب به شیرین که به طرف در می‌رفت، گفت:
- خودم باز می‌کنم.

احتمالاً از بهزیستی بود. گفته بودند هر روز سر می‌زنند؛ اما سیاوش نمی‌دانست از همان شب شروع می‌شود. در را باز کرد. موسوی و همان زن مشک‌پوشی داخل کلانتری را دید.

- سلام. بفرمایید داخل!

زن سرکی به حیاط دل‌باز خانه کشید و گفت:

- تنها زندگی می‌کنید؟

سیاوش بی‌حوصله جواب داد:

- آگه بیاید داخل، متوجه می‌شید به غیر از من و مینا، هفت نفر دیگه هم هستن.

موسوی سعی کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد. سیاوش کنار رفت. صدای تق‌تق پاشنه‌ی کفش‌های زن به شدت روی اعصابش بود. پیشانی‌اش را فشرد و پله‌ها را بالا رفت.

هفت و ده دقیقه‌ی صبح بود که با صدای زنگ موبایلش بیدار شد. روی کاناپه‌ی هال خوابش برده بود. پتوی نازکی را که خدا می‌دانست چه کسی رویش کشیده بود، کنار زد و دستش را در جیب کت ولوشده روی زمین، فرو برد. با دیدن «مرادی» روی صفحه‌ی گوشی، پوف کلافه‌ای کشید و گفت:

- الو؟

- الو؟ سلام. صبح به‌خیر!

- چی شده؟

مرادی گفت:

- من الان رسیدم تهران. برگشتم دفتر که جمع‌وجور کنم پرونده‌ها رو. به پاکت افتاده بود جلوی در. پاکت؟

بلند شد و گوشی به دست، کتش را برداشت و به طرف آشپزخانه رفت. مرادی گفت:

- بله. به پاکته. بازش کنم یا صبر کنم بیاید اینجا؟

- نه. میام الان. کسی کیس داشت، قبول نکن.

قطع کرد. بعد فکر کرد هیچ‌کس هفت و پانزده دقیقه‌ی صبح یک روز بهاری برای قرار وکالت زنگ نمی‌زد. لیوان آب‌میوه را یک نفس سر کشید. کتش را سرسری پوشید و وقتی داشت به طرف در می‌رفت، صدای مینا را شنید.

- عمو؟ صبحانه نمی‌خوری؟

مکت کرد و به طرفش چرخید.

- سروصدای من بیدارت کرد؟

مینا سرش را بالا انداخت و گفت:

- نه. عمو؟ من رو کی می‌بری پیش مامانم؟

سیاوش یخ‌بستن زانوهایش را حس کرد. خواست بگوید «هیچ وقت»؛ اما زبانش نچرخید. گفت:

- برو بخواب. مدرسه که نمیری تا چند روز.

- عمو؟

صامت نگاهش کرد. مینا گفت:

- مامانم مُرده؟

سیاوش دستش را به چشم‌هایش کشید.

- کی این رو گفته؟

مینا روی پله‌ها نشست و زانوهای کوچکش را جمع کرد.

- دیشب خاله‌بیتا گفت.

سیاوش چشم‌هایش سیاهی می‌رفت. این درد... این درد همیشه پایدارِ ازدست‌دادن.

- چی بهت گفت؟

مینا گفت:

- مامانم مرده؛ اما من رو خیلی دوست داره. این‌ها رو خاله‌بیتا گفت. تازه گفت اگه هر شب برایش دعا

کنم، جاش خوبه. حتی از جای ما هم بهتره.

دلش می‌خواست به بیتا بگوید این شیوه‌های روان‌شناسانه‌ی مزخرفش روی هر کسی جواب نمی‌دهد.

حداقل نگاه اشک‌آلود مینا که این را نمی‌گفت. سیاوش روی زانوهایش خم شد و گفت:

- بیا اینجا.

مینا آهسته پله‌ها را پایین آمد و به‌طرفش رفت. دختر اشک می‌ریخت. سیاوش گفت:

- دلت واسه مامانت تنگ شده؟

- آره.

دل او هم تنگ شده بود. برای دخترکش. برای گلی کوچکش. سیاوش دستش را جلو برد و اشک‌هایش را

پاک کرد. گفت:

- خاله‌بیتا بهت نگفت منم به دختر داشتم؟

چشم‌هایش درشت شدند.

- به دختر داشتی عمو؟

سیاوش مشتش را بازوبسته کرد. گفت:

- اسمش گلی بود. چهارسالش بود.

مینا صورتش را پاک کرد.

- الان کجاست؟

سیاوش به چشم‌های مینا نگاه کرد. گلی هنوز همان‌جا بود. پشت‌سر مینا ایستاده بود و خیره نگاهش

می‌کرد. بستنی وانیلی‌اش آب شده و روی لباسش ریخته بود. موهایش بافته شده بودند. هنوز هم

چهارساله بود. انگار زمان متوقف شده بود. سیاوش پلک‌هایش را به هم زد و گفت:

- پیش مامان توئه.

از مینا فاصله گرفت. گلی غش‌غش خندید و دوید. داخل آشپزخانه رفت. بعد دیگر سیاوش او را ندید.

تمام شده بود. رفته بود. ایستاد و کیفش را برداشت. به مینا نگاه کرد و لبخند زد. مینا گفت:

- مامانم تنها نیست؟

گیلدا تنها نبود. گلی را داشت. گلی دخترش می‌شد. برای همیشه.

مُرادی گفت:

- چی نوشته؟

سیاوش اخم کرد. گفت:

- به مدت نبود، دوزِ فضولیت زده بالا.

مرادی سینی چای را روی میزش گذاشت.

- دلتون میاد من رو این‌طوری کنجکاو نگه دارین؟

سیاوش پاکت را مچاله کرد و در سطل آشغال انداخت. کاغذ یادداشت را در جیبش گذاشت و کیفش را

برداشت.

- به کسی راپورت این پاکت رو نده.

- کجا می‌رین؟

سیاوش مکث کرد و به او چشم‌غره رفت. گفت:

- این چیزها رو نگه دار واسه بعد از دفترزدنت. الان به درد نمی‌خوره.
از دفتر بیرون رفت و خودش را در آسانسور انداخت.

زیر پل مدیریت، کارتن‌های کثیف و کیسه‌های پلاستیکی که معتادان دور خودشان پیچیده بودند، بیشتر از هر چیزی به چشم می‌آمدند. زن‌هایی را می‌دید که پارچه‌های کثیفی را به دور کودکان و نوزادانشان پیچانده بودند و با حالت تضرع‌آمیزی دستشان را به طرف هرکس که از آنجا رد می‌شد، دراز می‌کردند. پل مدیریت انتهای زندگی بود. خطِ صافِ تراژدیک تهران مسموم. پایش را روی سرنگ‌های خالی و بطری‌های شکسته گذاشت. روی این پل، یک بار پسری دختر دانشجویی را با ضربات ممتد چاقو به قتل رسانده بود و پرونده‌اش آنقدر جنجال به پا کرده بود که برایش اسم گذاشته بودند. «جنایت پل مدیریت.» بعد از آن خیلی‌ها زیر پل آوردوز کرده بودند. خیلی‌های دیگر روی پل خودکشی کرده بودند؛ اما هیچ‌کس حواسش به آن‌ها نبود. کنار پایه‌ی اصلی پل ایستاد و سر چرخاند. در یادداشتش نوشته بود ده‌ونیم همان‌جا می‌بیندش. کنار پایه. جایی که بوی کثافت می‌داد. ساعتش را نگاه کرد. ده‌ونیم بود. دستش را به پیشانی‌اش کشید. صدای ضعیف زنی را شنید.

- هوی آقا! گم شو اون ور! اونجاست.

سیاوش به چهره‌ی رنگ‌ورورفته‌ی زنی نگاه کرد که سرِ کم‌مویش را با یکی از همان پلاستیک‌های کثیف و گلی پوشانده بود.

- کی اونجاست؟

زن سرش پایین افتاده و چرتش برده بود. سیاوش جلوتر رفت و روبروی آلونک‌های زیر پل، زنی قدبلند را دید که کاپشن مشکی به تن داشت. زن پشتش به او بود. سیاوش گفت:

- ماسک طبی؟

زن تکانی خورد؛ اما برنگشت. با همان صدای نازک و خش‌دار گفت:

- ببخش کافی‌شاپ نبردمت!

به طرفش چرخید. هنوز هم ماسک طبی داشت.

- خودت گفתי بیام اینجا. حداقل ماسکت رو بردار.

چشم‌های ریزشده‌اش یعنی لبخند زده بود.

- می‌ترسم زهره‌ت بترکه جناب! به موقعش اونم برمی‌دارم.

سیاوش ساکت به او زل زد. زن گفت:

- راستی؟ دلت می‌خواد اسم من رو بدونی؟

سیاوش شانه بالا انداخت. زن به طرفش قدم برداشت. نفس عمیقی کشید.

- صحرا. این اسم اصلیمه. بهم خیلی چیزها گفتن. زنیکه، ضعیفه، هووی، دختر، مادر فلان، ه*ر*زه؛ ولی تو بدون که به زمانی صحرا بودم.

سیاوش نگاهی به اطراف انداخت.

- چرا من رو کشوندی اینجا؟

- قصه دوست داری بشنوی؟

سیاوش پوف کلافه‌ای کشید.

- تا چی باشه.

صحرا مکث کرد. جلوتر آمد. فاصله‌اش تا سیاوش چند قدم بیشتر نبود.

- یه زن و شوهر بودن. مجاهد بودن. مجاهد که می‌دوننی یعنی چی؟

سروش را تکان داد. همان مجاهدین خلق معروف را می‌گفت.

- هاجر و مسعود دنبال زندگی خودشون بودن. ایدئولوژی و این چرت‌وپرتا زندگیشون بود. زد و این‌ها بچه‌دار شدن. اولی دختر بود. اسمش رو گذاشتن صحرا.

نگاهش تلخ شده بود. تلخ و گزنده.

- صحرا با این‌ها بزرگ شد. با این حرف‌های گل درشتِ شعاری. هاجر دلش به زندگیش قرص نبود. هر روز فراری بودن. هرشب به جای جدید باید می‌خواستند. آوارگی رو نمی‌تونست تحمل کنه. یکی دیگه هم توی شکمش بود خب.

سیاوش دست‌هایش را توی جیب شلوارش فرو کرده بود. صحرا ادامه داد:

- رضا سروکله‌ش پیدا شد. زنه فهمیده بود اطلاعاتیه. رضا باهاش حرف زده بود که بشه جاسوسشون. هاجر ترسیده بود. می‌خواست بچه‌هاش رو از اون زندگی کوفتی نجات بده. خریدنش این بود که نشست با مسعود حرف زد. مسعود دید زنش عوض شده. دیگه اون هاجری نبود که اول زندگیشون می‌شناخت. صحرا داداشش رو بغ*ل گرفته بود توی اتاقش. دید که مسعود بلند شد. بلند شد و اون سیانور کوفتی رو به‌زور انداخت توی دهن زنش.

سیاوش نفسش را فوت کرد بیرون. صحرا حالا بغض داشت. گفت:

- مسعود جسد هاجر رو سوزوند. دست بچه‌هاش رو گرفت و برد. صحرا خیلی ترسیده بود. سر از کار باباش و مجاهده‌ها در نمی‌آورد. سه سال همین‌طوری گذشت. یه روز باباش دست صحرا و داداشش رو گرفت و برد به جای دیگه. ایران نبود. پاریس بود. یه خونه‌ی کوچیک که بوی سگ‌دونی می‌داد، شد خونه‌شون.

صحرا نفس گرفت و سیاوش عرق کردن کف دست‌هایش را حس می‌کرد.

- مسعود ترسیده بود. صحرا ترس باباش رو دید. داداشش دیگه راه می‌رفت. حرف می‌زد. خیلی شیرین بود. یه شب داداشش توی اتاق خواب بود. باباش روی میل جلوی شومینه نشسته بود. سیگار می‌کشید. صحرا دندوناش رو مسواک کرد توی دستشویی. وقتی برگشت، دید یکی پیش باباش نشسته داره باهاش حرف می‌زنه. می‌شناختش. رضا بود.

سیاوش با چشم‌های ریزشده صحرا را نگاه می‌کرد.

- باباش چیزی نمی‌گفت. نفس هم نمی‌کشید. صحرا قایم شد. می‌خواست داداشش رو برداره و فرار کنه. فقط این رو می‌دونست که یه چیزی درست نیست. رضا رفت توی آشپزخونه و برگشت. شونه‌ی مسعود رو تکون داد. مسعود افتاد. مرده بود. سیانور کشته بودش.

سیاوش عرق سردی را که روی تیره‌ی کمرش نشست، حس کرد. رضا آدم کشته بود. رضا مسعودنامی را کشته بود که سیاوش هنوز گوشه‌ی ذهنش با او کلنجار می‌رفت.

- صحرا فرار کرد توی دستشویی. نباید یادش می‌رفت. رضا باباش رو کشته بود. باید فرار می‌کرد. باید برای همیشه فرار می‌کرد. خواست بدوئه طرف اتاقش که همه‌جا یهو ترکید. رضا گاز آشپزخونه رو باز گذاشته بود. می‌خواست داداشش رو برداره؛ اما آتیش هلسش داد عقب. صورتش می‌سوخت. صورتش هنوزم می‌سوزه.

سیاوش نگاه کرد به ماسک طبی‌ای که از روی صورت صحرا برداشته شده بود و گوشت اضافه‌ی کنار دهان و گونه‌اش که تا گوشش هم امتداد داشت. نیمی از صورتش سوخته بود. به طرز فجیعی از بین رفته بود.

- من صحرام. زنده موندم که ذلت رضا رو ببینم. بابام رو کشت. داداشم همه‌ش سه سالش بود. سیاوش پیشانی‌اش را فشار داد. رضا چه کرده بود؟ رضا با مسعود و خانواده‌اش چه کرده بود؟

خودش را به خانه رساند. ساعت دوازده‌ونیم ظهر بود. مرادی زنگ می‌زد. جواب نمی‌داد. از پا درآمده بود. این ضربه‌ی آخر کاری بود. درد داشت. صحرا می‌دانست کجا بزند. دستش روی دستگیره‌ی ماشین رفت و برگشت. صفحه‌ی موبایل دوباره روشن شد. بی‌تا بود. یادداشت داخل جیب کتش را پاره کرد و موبایلش را برداشت. سرش سنگین بود. پیاده شد. کلید انداخت و در خانه را باز کرد. آن حیاط، آن بید مجنون، آن زنجیرهای آویزان تاب. همه را می‌شناخت. همه را می‌شناخت. باد خنکی می‌وزید که با آن ظهر گرم و آفتابی تضاد داشت.

می‌خواست جلوتر برود. می‌خواست آن قدر جلو برود که به چشم‌های رضا نگاه کند و خودش حقیقت را

بخواند. دوران دانشجویی هیچ وقت فکر نمی‌کرد برای درک یک واقعیت، این قدر روحش به خود بیچد. حالا هیچ کس نمی‌دانست دردی را که باید از سر می‌گذراند. برگ‌های خشکیده‌ی داخل حیاط به رقص* درآمده بودند. کنار بید مجنون ایستاده بود و نمی‌خواست قدم از قدم بردارد. هیچ چیز را حس نمی‌کرد. فقط می‌دانست که انگار سر جایش یخ بسته بود. می‌دانست که اگر با رضا حرف بزند، می‌میرد. قلبش از کار می‌افتاد. آرزوی مرگی که همیشه می‌کرد، کجا رفته بود؟ کف دستش را به پیشانی‌اش فشار داد و پله‌ها را بالا رفت. اگر رضا می‌گفت صحرا بشوور گفته، باید باور می‌کرد؟ باید آن روزنه‌ی امید لعنتی را دودستی می‌چسبید؟ نفس کشیدن در آن گرما دشوار بود. سردش بود؛ اما پیشانی‌اش انگار داغ داغ بود.

- سیاوش؟

علی روی پله‌ها ایستاده بود. گفت:

- سیاوش خوبی؟

بقیه هم حواسشان به او بود که داشت می‌مرد. چرا آن زنجیر لعنتی رهايش نمی‌کرد؟ اصلاً چرا قبل از اینکه زبان باز کند، نمی‌مرد؟ رضا در جمع همیشگی‌شان نبود. علی، شیرین، بیتا و زهره. سحر و نیمای غریبه بهتر که نبودند تا جان‌دانش را ببینند. پلک برهم فشرد.

- بابا... بابا کجاست؟

شیرین گفت:

- توی اتاقشه.

بیتا نگرانش شده بود. سیاوش باید خودش را جمع می‌کرد. مثل تمام این سه سال باید خودش را جمع می‌کرد. زیر نگاه خیره‌ی آن چهارنفر، خودش را به دست‌شویی رساند. در را بست و شیر آب را باز کرد. صحرا صورتش سوخته بود. صحرا پدرش را از دست داده بود. صورتش نابود شده بود. زندگی‌اش متلاشی شده بود. صحرا کشته شدن مادرش را به چشم دیده بود. آن مسعود لعنتی! مسعود مرده بود. مسعود را... واقعاً رضا کشته بود؟ می‌گرن رحم نمی‌کرد. انگار چیزی جلوی چشم‌هایش جرقه می‌زد. دستش را به روشویی تکیه داد. می‌خواست دل به دریا بزند و بیرون برود. با رضا حرف می‌زد. حقیقت را می‌شنید. بعد می‌مرد. بعد یک‌بار برای همیشه قلبش از کار می‌ایستاد. دستش را روی پلک‌هایش فشار داد. شیر آب را بست. هنوز هم آن صورت سوخته جلوی چشمش بود. صحرا چه کابوسی را از سر گذرانده بود. سی سال و اندی تحمل کرده بود. چقدر شبیه سیاوش بود. چقدر هر دویشان دیر از پا درآمده بودند. سیاوش می‌دانست که بالاخره از نفس افتاده بود. از دست‌شویی بیرون رفت. راهش را به طرف راه‌پله کج کرد. علی قدم‌های سنگینش را دید. جلو رفت. سیاوش در زد. علی پایین پله‌ها ماند و زهره خودش را به اتاق رضا رساند. بیتا و شیرین این درهم‌شکستن را نگاه می‌کردند. دستگیره را خواباند. شقیقه‌اش تیر کشید. رضا به او زل زده بود. نگاهش به چشم‌های سیاوش قفل شده بود. سیاوش به سختی یک قدم به جلو برداشت و در را بست. پنجره‌ی اتاق رضا باز بود. باد می‌وزید. پرده‌ی سفید و تمیز را تکان می‌داد. سیاوش گفت:

- صحرا بود. دختر مسعود.

رضا رنگش پرید. زانوهایش خم شدند. خودش را روی تخت رها کرد. سیاوش گفت:

- مسعود رو...

- من نکشتمش سیاوش! به روح نیلوفر قسم که من نکشتمش!

نیلوفر ساعدی. همان سنگ قبر. همان سنگ قبری که رضا پنهانی برایش فاتحه می‌خواند. انکار دوست‌داشتنی‌ای بود. فقط حیف که سیاوش باورهایش درهم شکسته بود.

- مسعود زن خودش رو کشت. سه سال بعدش فرار کرد پاریس. ته خطش بود سیاوش. گیر می‌افتاد. مجاهدین پشتش رو خالی کرده بود.

سیاوش نبض نداشت. باید زنده می‌ماند که بقیه‌اش را بشنود.

- توی تهران یه مسجد رو منفجر کردن. زهرا و نیلوفر منم کشتن. مسعود سردسته‌شون بود. زن و بچه‌ها رو ازم گرفت. دخترم خیلی کوچیک بود. نیلوفر خیلی کوچیک بود سیاوش. من رد مسعود رو زدم. تا پاریس دنبالش رفتم. گیرش انداختم. صدایش می‌لرزید.

- وقتی رسیدم خونه‌ش، قرصش توی دستش بود. سیاوش توی یه لحظه جون آدمو می‌گیره. به من گفت بچه‌هاش رو نگه دارم. فقط گفت بچه‌هاش. قرص رو که قورت داد، تموم کرد. سیاوش! به خدا من نکشتمش! مسعود خودکشی کرد.

لب زد:

- بچه‌هاش...

رضا مثل گج، سفید شده بود. عرق کرده بود. گفت:

- رفتم توی اتاق. پسرش خواب بود. شناسنامه‌ش رو برداشتم و خودش رو بغ*ل زدم. دخترش رو پیدا نکردم. اومدم بیرون. خونه منفجر شد.

سیاوش چشم‌هایش را ریز کرد.

- پسرش رو نجات دادی؟ یعنی... پسرش...

رضا سر تکان داد. باد شدت گرفته بود. سردش شده بود. سیاوش داشت منجمد می‌شد. کاش کسی آن پنجره را می‌بست.

- سیاوش جابری. به اسم خودم برانش شناسنامه گرفتم. به اسم خودم و زهرا. شد سیاوش من. سیاوش ساعدی.

خون در رگ‌هایش نبود. می‌خواست قهقهه بزند. می‌خواست به این دروغ قشنگ بخندد. جوری که انگار یکی از آن جوک‌های مسخره‌ی تلگرامی بود. رضا نفسی برایش نمانده بود. سیاوش زمزمه کرد:

- من پسر قاتل زن و بچه‌ت بودم.

صحرا خواهرش بود. صحرا، زنی با ماسک طبی، خواهرش بود. صحرای که رها را کشت. نگین و شاهرخ و گیلدا و اصغر بندانگشتی را هم. سیاوش پسر یک قاتل بود. یک مجاهد جنایت‌کار. سیاوش برادر یک قاتل بود.

- مسعود زن و بچه‌ت رو کشته بود رضا!

یک قطره اشک از روی گونه‌اش سر خورد. رضا می‌گریست؟ مگر این یک جوک نبود؟ چرا به‌جای خنده، گریه‌اش گرفته بود؟

- یه چیزی بگو لعنتی!

داد نزد. سیاوش فریادزدن بلد نبود. سیاوش جوری در خود شکست که هرگز مثل قبل نمی‌شد. دوباره گفت:

- واسه همین ازم خواستی بیخشم؟ چی رو بیخشم؟

رضا هق زد. شانه‌هایش می‌لرزیدند. شبیه همان وقتی که در حیاط بیمارستان زار می‌زد. سیاوش جلو رفت. نگاهش درد داشت. رضا پدرش نبود؟ رضا کسی بود که به قتل پدرش کمر بسته بود؟

- تو رو خدا حرف بزن رضا! دارم می‌میرم. به خدا می‌میرم!

جلوی پاهای رضا روی زانوهایش افتاده بود. دستش را محکم گرفت. التماس کرد.

- داری من رو بازی میدی، نه؟ داری دروغ میگی. رضا! نگاهم کن. من دارم می‌میرم. من سیاوش

جابری نیستم. من سیاوش ساعدیم. بگو بهم. رضا! حرف بزن.

علی در را باز کرده بود. نگاهش به آن‌ها افتاد. گفت:

- چتون شده شماها؟

رضا اشک‌هایش را پاک کرد. سیاوش پسرش بود. حتی اگر از خون مسعود بود؛ اما حالا که فهمیده بود، چه باید می‌گفت؟ علی با دو قدم خودش را به سیاوش رساند. شانه‌هایش را گرفت:

- داداش! بلند شو. بلند شو بریم بیرون.

سیاوش، ملتمس به چشم‌های رضا نگاه می‌کرد. گفت:

- بگو رضا! یه چیزی بگو!

علی رهایش کرد و پوف کلافه‌ای کشید. زهره جلوی در ایستاده بود. گفت:

- زن و بچه‌ش نمردن پسر مسعود! من زهرا. زهرا ایرانی. رها، نیلوفر بود. رها رو تنهایی بزرگ کردم. من با بچه‌م از اون انفجار سالم دراومدیم.

سیاوش به‌طرفش چرخید. گفت:

- رها... رها دختر رضا بود؟

زهره سر تکان داد. رضا غرید:

- قرار بود زبون به دهن بگیری!

زهره جیغ زد:

- کی رو عذاب میدی رضا؟ خودت رو یا این رو؟

شیرین نگاهش به علی بود که با خستگی به سیاوش نگاه می‌کرد. سیاوش حالا دلیل آن سکتی رد کردن را فهمیده بود. دلیل اینکه صحرا سراغ رها رفته و او را کشته بود. تمام نیرویش را جمع کرد و گفت:

- شما هم مجاهد بودی؟

زهره آه کشید.

- گفتن با رضا ازدواج کنم که سر از کارشون دربیارم. که آگه گیر افتادن، راه فرار داشته باشن. من

احمق دل بستم بهش. گفتن رضا رو می‌کشن. واسه همین خودم خواستم که زنده از مسجد دربیام. با بچم فرار کردم. شدم زهره. نیلوفرم شد رها.

رضا حقیقت این را که زنی که فکر می‌کرده مرده، خودش با قاتلینش هم‌کاسه بوده، دوام نیاورده بود.

صحرا رها را کشت و می‌خواست زهره را هم بکشد؛ چون می‌خواست داغ فرزند و همسر رضا را به

دلش بگذارد؛ اما صحرا یک جای کار را اشتباه کرده بود. او نمی‌دانست رضا 32 سال فکر کرده زهره و

نیلوفر مرده‌اند. همان‌طور که نمی‌دانست برادرش زنده بوده. برادرش، سیاوش ساعدی یا به عبارتی،

سیاوش جابری.

شات هشتم (پایانی): سیانور

رضا برای بار دوم سکتی را رد کرده بود. بیمارستان شلوغ و آن‌طور که سیاوش شنیده بود، تصادفی‌های

بزرگراه همت را به آنجا آورده بودند. وقتی رضا دوباره زیر سرم رفت و سیاوش از روی دیوار سر خورد

و کف سالن بیمارستان نشست، سحر و نیما تازه رسیده بودند. علی فی‌الغور پاکت آب‌میوه را به

طرفش گرفت.

- بخور!

سیاوش آب‌میوه را گرفت و زمزمه کرد:

- ممنون!

نگاهش به بیتا افتاد که مینا سرش را روی پای او گذاشته و خوابیده بود. ساعت مچی‌اش را نگاه کرد.

عقربه‌اش درجا می‌زد. موبایلش را درآورد و پوف کلافه‌ای کشید. سه‌ونیم ظهر. به‌سختی بلند شد و

گفت:

- بقیه رو ببر خونه.

علی خندید و گفت:

- اون‌ها هم می‌گن تو رو ببرم خونه.

سیاوش حتی همان لبخند کم‌رنگ را هم نزد. علی خنده‌اش را خورد و گفت:

- داداش من! چرا روزه‌روز ترسناک‌تر میشی؟

سیاوش نگفت که دیگر برادرش نیست. دیگر حتی پسرعمویش هم نبود. سیاوش پسر مسعود قاتل بود.

- من رو می‌بری خونه یا نه؟

علی تعجب کرد. بلند شد و گفت:

- سوییچت رو بده.

سیاوش سوییچ را کف دستش گذاشت و به‌طرف بیتا رفت.

- مینا رو می‌برم با خودم.

بیتا نگاهی به چهره‌ی غرق در خوابش انداخت و گفت:

- باشه.

سیاوش بدن کوچک مینا را روی دوشش انداخت و نفس عمیقی کشید. علی زودتر از او از بیمارستان

خارج شده بود. آهسته به طرف خروجی می‌رفت که صدای زهره را شنید.
- آفاسیاوش؟

به طرفش چرخید. سر مینا تکانی خورد؛ اما بیدار نشد.
- بله؟

زهره مکث کرد. وقتی سکوتش به درازا کشید، سیاوش عصبی گفت:

- حرفتون رو بزنید!

زهره بدون اینکه به چشم‌هایش نگاه کند، گفت:

- حرف رضا رو باور کردید؟ درمورد اینکه... مسعود رو نکشته.
سیاوش گفت:

- همه چی تموم شده. دیگه اهمیتی نداره.

- نشده.

سیاوش شانه بالا انداخت و به طرف خروجی برگشت.

- سیا؟

- مرگ!

علی دنده را عوض کرد و نگاهی به او انداخت که چشم‌هایش را بسته بود. گفت:

- تو حتی اگه پسر رضا هم نباشی، داداش منی.

سیاوش چشم باز کرد و نفس عمیقی کشید. صفحه‌ی موبایلش خاموش و روشن شد و سیاوش «مرادی» را تشخیص داد. بی‌حوصله گفت:

- الو؟

مرادی گفت:

- سلام. آقای موسوی اومدن اینجا.

سیاوش راست نشست و به علی اشاره کرد دور بزنند.

- چرا اومده؟

- چند نفر هم همراهش. انگار خانواده‌ی یه نفرن به اسم گیلدا.

عجب وضعی شده بود. گفت:

- می‌رسونم خودم رو.

فکر کرد قرار بود دیرتر برسند. قطع کرد و علی گفت:

- کجا برم؟

- برو دفتر.

- سیاوش! این طوری می‌کشی خودت رو!

اخم کرد.

- اگه من هنوز داشتم، روی حرفم حرف نزن.

علی شانه بالا انداخت و در سکوت به رانندگی‌اش ادامه داد. نیم‌ساعت بعد، وقتی پله‌ها را بالا رفت، در

دفترش جماعت سیاه‌پوشی را دید که پنج-شش نفری می‌شدند. دو مرد و چهار زن. یکی از زن‌ها که

اشک‌هایش را تند تند پاک می‌کرد، گفت:

- الهی مادرت بمیره گیلدا! مینا مادر! بیا بغلم. الهی بمیرم برات!

علی به سختی جلوی خودش را گرفته بود که زیر خنده نزنند. اگرچه مرگ گیلدا برای همه‌شان تلخ بود؛

اما این شیوه‌ی عزاداری کردن بیشتر از اینکه جان‌سوز باشد، خنده‌دار بود. مینا دست سیاوش را رها کرد

و به طرف مادر بزرگش دوید. سیاوش متوجه نگاه خصمانه‌ی یکی از زن‌ها به مینا شد. اخم کرد و علی

گفت:

- چایی می‌خورین؟

کسی جوابی نداد. علی فوراً به طرف آشپزخانه رفت. سیاوش به موسوی نگاه کرد که کلافه به نظر

می‌رسید. پرسید:

- کی راه میفتین؟
مادربزرگ مینا پاسخ داد:
- فرداشب.
مینا از آغ*وش مادربزرگش جدا شد و به سیاوش چشم دوخت. سیاوش گفت:
- خونهی دخترتون می‌رین؟
زن سرش را تکان داد و بغضش ترکید. سیاوش حوصله نداشت. از خستگی روی پاهایش بند نبود.
می‌دانست رفتن به خانهی گیلدا فقط کار را برای مینا سخت می‌کرد. هفت سال بیشتر نداشت. شاید
بهتر بود تا فردا این جماعت را به خانهی رضا می‌برد. او که فعلاً مرخص نمی‌شد. گفت:
- تشریف ببرید خونهی من.
زنی که با اخم مینا را نگاه می‌کرد، فوراً جواب داد:
- ممنون! مزاحم نمی‌شیم.
یکی از آن دو مرد به زن چشم‌غره رفت. سیاوش پلک‌های خسته‌اش را دستی کشید و گفت:
- مزاحم نیستید! علی برادرمه. راهنماییتون می‌کنه. بفرمایید لطفاً!
مرادی از خداخواسته گفت:
- منم برم پس؟
سیاوش لبخند کم‌رنگی زد.
- خسته نباشی واقعاً!
به در اشاره کرد و آن شش نفر سلانه‌سلانه خارج شدند. علی بیرون آمد و گفت:
- آگه من این‌ها رو بیرم خونه، کی تو رو بیره...
- برمی‌گردم بیمارستان.
نگران رضا بود. صحرا راحتشان نمی‌گذاشت. بهتر بود فعلاً همان‌جا، دوروبر رضا می‌ماند. گفت:
- تاکسی می‌گیرم.
موسوی که تا آن لحظه ساکت مانده بود، گفت:
- آگه می‌خواین، من می‌رسونمتون بیمارستان.
سیاوش بی‌حرف به طرف در رفت و گفت:
- مرادی! لطفاً تلفن رو از پریز بکش که باز خانوم دکتر نگه تمرکزش رو به هم زدیم.

بیتا لبخند زد.
- آگه گلی مدرسه می‌رفت، من و تو باید مشق‌اش رو می‌نوشتیم؟
سیاوش ساندویچ را دستش داد و گفت:
- احتمالاً!
چه می‌شد اگر گلی از تمام حرف‌ها و خاطراتشان حذف می‌شد؟ لابد آن وقت مثل دو مترسک تنها، به
هم زل می‌زدند. بی‌هیچ خاطره‌ی مشترکی. بی‌هیچ هم‌دردی‌ای.
بیتا ساندویچ را گاز زد و گفت:
- نمی‌خوری سیاوش؟
سیاوش کیسه را روی صندلی رها کرد و گفت:
- نه.
چرخید و وقتی خیالش راحت شد شیرین ساندویچ را کنار نگذاشته، کنار بیتا روی نیمکت نشست.
- از دست بابارضا دلخوری؟
بی‌خودترین سؤال بود که به عمرش شنیده بود. خنده‌اش گرفت:
- آگه من دلخور باشم، مهمه؟
بیتا ابرو بالا انداخت.
- بیشتر از هرکسی توی این دنیا تو رو دوست داره.

دوست داشتن یا نداشتن رضا برایش اهمیتی نداشت. حتی به اندازه‌ی یک سر سوزن.

- خانواده‌ی گیلدا رو بردم خونه. علی پیششونه.

- مینا چطور بود؟

شانه بالا انداخت.

- نمی‌دونم. خوش حال بود انگار!

مینا گاز دیگری به ساندویچش زد. سیاوش پلک برهم فشرد. نمی‌دانست آن زن با نگاه خصمانه‌اش به مینا چه چیزی را می‌خواست ثابت کند. باید به وقتش از وضعیت خانوادگی گیلدا سر در می‌آورد.

- زنگ بزنی به علی پیرس کی به کیه.

مینا خنده‌ی کوتاهی کرد.

- آگه خودت هم ازش پیرسی، فکر نمی‌کنه فضولی.

سیاوش نیم‌نگاهی بهش انداخت.

- زنگ می‌زنی یا به نیما بگم؟

مینا خنده‌اش را به سختی کنترل کرد و موبایلش را درآورد.

وقتی با زهره به خانه برگشت، اعضای خانواده‌ی گیلدا در پذیرایی نشسته بودند و به محض ورود سیاوش، حرفشان قطع شد. زهره به طرف مادر گیلدا رفت و گفت:

- سلام. تسلیت میگم!

با بقیه‌ی خانم‌ها هم دست داد و سیاوش به بیتا اشاره کرد علی را به بیمارستان بفرستد. سحر و نیما خدا را شکر دنبال سرشان راه نیفتاده بودند و از بیمارستان مستقیم به خانه برگشته بودند؛ وگرنه

سیاوش واقعاً نمی‌دانست دوازده-سیزده نفر را چطور باید در خانه جا بدهد. علی سوییشرت به دست از پله‌ها پایین آمد و گفت:

- من دیگه برم.

سیاوش دنبالش تا دم در خانه رفت و گفت:

- اون‌ی که از مینا خوشش نمی‌اومد، چی بود اسمش؟

علی کفش‌هایش را می‌پوشید و در همان حال گفت:

- لایلا. زنی برادر بزرگ‌تر گیلداست. مثل اینکه چون مادر بزرگه توانش رو نداره، قراره مینا پیش داییش بمونه. اینم میگم من نمی‌تونم بچه‌ی یکی دیگه رو نگه دارم.

سیاوش اخم کرد.

- واقعاً؟

علی دستش را در هوا تکان داد و آرام‌تر گفت:

- داداش بزرگه، هومن، وضعیت خیلی بهتر از اون بیکه. مثل اینکه اون یکی قراره از زنش جدا بشه.

سیاوش کف دستش را به پیشانی‌اش کشید.

- خواهرش دانشجوئه؟

علی خندید:

- حقوق می‌خونه. تهران.

سیاوش تعجب کرد.

- چرا می‌خندی؟

- هیچی بابا. کسی به شغل شریف وکالت توهین نکرد.

دستی برایش تکان داد و بالاخره از خانه بیرون رفت. سیاوش نزد بقیه برگشت. علی حتی از ترک دیوار هم خنده‌اش می‌گرفت. دختری که از شباهتش با گیلدا، می‌شد حدس زد خواهرش گلاره است، گفت:

- بیخشید؟

سیاوش متوجه شد خطابش به خودش بوده. گفت:

- بله؟

گلاره گفت:

- من کجا می‌تونم دست‌هام رو بشورم؟
سیاوش به دست‌شویی آن‌سوی‌ها اشاره کرد.
- دست‌شویی اونجاست.
گلاره «ممنون» زیر لبی گفت و سیاوش پله‌ها را بالا رفت. صدای مینا را شنید.
- عمو؟
به طرفش چرخید. مینا تندتند پله‌ها را بالا آمد و گفت:
- عمو؟ میشه یه چیزی بهت بگم؟
سیاوش نگاهی به سیمین، زن حمید، انداخت که با چشم‌های ریزشده به او و مینا نگاه می‌کرد. سیاوش گفت:
- بریم بالا.
خودش را به درِ اتاق رضا رساند و جلوی مینا چمباتمه زد.
- چی می‌خواستی بگی؟
مینا با مکت گفت:
- هیچ‌کس من رو نمی‌خواد. نمیشه پیش تو و خاله‌بیتا بمونم عمو؟
سیاوش لبخند کم‌رنگی زد. گفت:
- از کجا می‌دونی؟
- خودم شنیدم زن‌دایی لایلا داشت به دایی هومن می‌گفت از گیلدا خوشم نمی‌اومد که حالا بچه‌ش رو نگه دارم. بعدشم دایی حمید و زن‌دایی سیمین می‌خوان طلاق بگیرن. مثل تو و خاله‌بیتا. مادر جون همه‌ش زانودرد داره. اونم من رو نمی‌خواد. خاله گلاره هم که دانشجوئه.
سیاوش پوف کلافه‌ای کشید. مطمئن بود سحر زندگی شخصیشان را کف دست مینا گذاشته بود.
- دختر جان! برو پایین پیش بقیه. تو خیلی چیزها رو درموردشون نمی‌دونی.
مینا سرش را پایین انداخت. آهسته گفت:
- مامانم خیلی دوستم داشت!
سیاوش ایستاد و به پله‌ها اشاره کرد.
- برو مینا! بعدش میام دوباره باهم حرف می‌زنیم.
مینا سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد. چشم‌هایش خیس بودند. سیاوش با خستگی چشم‌هایش را بست و مینا با ناامیدی از پله‌ها پایین رفت. بیتا درحالی‌که شالش را روی سرش مرتب می‌کرد، از اتاق بیرون آمد و سیاوش را دید که به دیوار تکیه داده بود.
- خوبی؟
سیاوش چشم باز کرد و گفت:
- باید یه فکری واسه مینا بکنیم.
بیتا دست‌به‌سینه گفت:
- خودت بهتر از من می‌دونی که سرپرست قانونیش در حال حاضر اونان.
فقط سرش را تکان داد. در اتاق را باز کرد و بیتا را در همان راهرو تنها گذاشت. کتش را درآورد و روی تخت ولو شد. چشم‌هایش را بست.

با سروصدایی از طبقه‌ی پایین، بیدار شد. ساعت را نگاه کرد. شش‌ونیم بود. یک ساعت خوابیده بود. هنوز سردردش خوب نشده بود. بلند شد و چند لحظه‌ای کنار پنجره‌ی باز نفس گرفت. هوا هنوز روشن بود و باد ملایمی پرده را تکان می‌داد. از اتاق بیرون رفت. پله‌ها را تندتند پایین رفت و وسط‌ها پذیرایی، مینا را دید که آهسته اشک می‌ریخت و لایلا دست‌به‌کمر با پوزخند کنارش ایستاده بود. پرسید:
- مشکلی هست؟

بیتا و شیرین را ندید؛ اما زهره با ناراحتی به مینا نگاه می‌کرد. لایلا نگاه از مینا گرفت و گفت:
- شما دخالت نکنید لطفاً! این بچه پدر و مادر بالای سرش نبوده، هرکاری دلش می‌خواد می‌کنه.

سیاوش کلافه دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت:

- اول توضیح بدید چی شده، بعد درمورد بقیه‌ش به نتیجه می‌رسیم.
 بیتا تندتند پله‌ها را پایین آمد. هومن رو به لیلا گفت:
 - بی‌خیال شو!

سیاوش دست‌به‌سد*ینه یک قدم به جلو برداشت و لیلا گفت:
 - بفرما نگاه کن شما! آینه‌م رو شکست این دختره‌ی بی‌ادب! حالا خسارتی که زده به کنار، آینه‌ی شکسته نحسی مباره.

سیاوش خنده‌اش گرفته بود. هرگز فکر نمی‌کرد در قرن بیست‌ویکم، کسی هنوز به این خرافات اعتقاد داشته باشد. مینا اشک‌هایش را پاک کرد و به‌طرف سیاوش دوید. سیاوش خم شد و شانه‌های دختر را فشرد. لیلا دوباره پوزخند زد. سیاوش گفت:
 - به‌خاطر یه آینه این‌طوری دادوبیداد راه انداختین شما؟ فکر نمی‌کنم حتی اگه یه بزرگسال این کار رو بکنه، لازم باشه این‌قدر تحقیرش کنید، چه برسه به یه بچه!
 هومن نفسش را با غیظ فوت کرد بیرون و لیلا گفت:
 - شما چه کاره‌این که دخالت می‌کنین جناب؟
 بیتا مینا را کنار کشید و بغ*ل کرد. سیاوش خونسرد گفت:
 - این کار شما مصداقی از کودک‌آزاریه خانم. می‌دونستین؟
 چشم‌غره‌ای به لیلا رفت و زن که حسابی کلفت شده بود، گفت:
 - خوبه والا! نمردیم و انگِ منحرف‌بودنم خوردیم.

سیاوش صامت نگاهش کرد. مینا هنوز هق می‌زد. گلاره با بی‌تفاوتی به نمایش مسخره‌ی زن برادرش نگاه می‌کرد. از حمید و سیمین خبری نبود. لیلا بلند شد و کیف و مانتویش را از روی میز برداشت. درحالی‌که روسری‌اش را مرتب می‌کرد، گفت:
 - بی‌حرمتی رو تحمل‌کردن توی خوت‌م نیست.
 بیتا گفت:
 - درست‌رفتار کردن چی؟ توی خوت‌تون نیست؟
 هومن کتش را برداشت. لیلا با صدای بلندی گفت:
 - این بچه رو من نگه نمی‌دارم هومن! به خدا اگه اسمش رو بیاری، دیگه من رو نمی‌بینی!
 سیاوش به بیتا اشاره کرد مینا را طبقه‌ی بالا ببرد. وقتی از بسته‌شدن در اتاق مطمئن شد، گفت:
 - کسی اصراری به شما نکرده خانم!
 لیلا با ابرو به هومن اشاره کرد. چقدر بدش می‌آمد از زن‌هایی که تحت هر شرایطی، به شوهرهایشان پناه می‌بردند. هومن گفت:
 - مادرم ما رو کچل کرد از بس گفت مینا پیش ما بمونه، بهتره!
 سیاوش مادر گیلدا را دید که در را باز کرد و وارد شد. گفت:
 - خانوم؟ شما شرایط رو نمی‌بینید که به ایشون گفتید مینا رو نگه دارن؟
 زن چادرش را از سر کند و کیسه‌ی داروهایش را که به نظر می‌رسید تازه خریده، روی میز گذاشت. با تعجب به لیلا شال‌وکلاه‌کرده نگاه کرد و گفت:
 - هومن؟ چی شده مادر؟
 لیلا به‌طرفش چرخید.
 - منم باید مثل سیمین تا یه حرف می‌شنیدم، می‌رفتم درخواست طلاق می‌دادم.
 با قدم‌های عصبی به‌طرف در رفت و هومن دنبالش کرد. سیاوش به نرده‌ی راه‌پله تکیه داد. کبری‌خانم پرسید:
 - خوبین شما؟
 سیاوش نگاه کوتاهی به او کرد و گفت:
 - از گلاره‌خانوم بپرسید چی شده.
 بی‌حوصله پله‌ها را بالا رفت. اعصابش متشنج شده بود. ***

ژلوفن را بالا انداخت و کف دستش را به اُپن آشپزخانه تکیه داد. صدای تیک‌تاک ساعت تنها چیزی بود که سکوت سالن تاریک خانه را درهم می‌شکست. صدای بازشدن در خانه را که شنید، فهمید علی برگشته. آهسته سالن را طی کرد و بالای پله‌های منتهی به حیاط ایستاد. علی شیر آب را باز کرده بود و دست و صورتش را می‌شست.

- خسته شدی؟

علی از جا پرید و نگاهش به سیاوش افتاد.

- جغدی تو؟

- بابا چگونه؟

علی لبخند خسته‌ای زد و گفت:

- دو روز دیگه باید بخوابه اونجا. منم اگه اون پرستاره دکم نمی‌کرد، می‌موندم.

سیاوش سرش را تکان داد.

- شیرین می‌گفت دعوا بوده.

سیاوش نگاه کوتاهی به او کرد و داخل خانه برگشت. اصولاً امکان نداشت علی بی‌خبر بماند. یا مرادی به او می‌گفت، یا نیما یا شیرین. روی میل دراز کشید. علی در را بست و آهسته داخل آشپزخانه رفت.

- گفتم حمید و زینش برگشتن؟

پسرک خاله زنگ! سیاوش گفت:

- آره.

- اون یکی داداشه چی؟

- چه می‌دونم؟!

هومن‌خان لابد می‌ماند تهران که جسد خواهرش را تحویل بگیرد. علی سیب بزرگ داخل دستش را گاز و به سیاوش زل زد.

- مینا حتماً خیلی ترسیده بوده، نه داداش؟

چشم باز کرد و روی میل نیم‌خیز شد.

- حتماً!

- وقتی نگاهش می‌کنم، یاد گلی می‌فتم.

سیاوش بلند شد و به طرف پله‌ها رفت. دوباره گُلی وسط حرف‌هایشان سبز شده بود.

- ببخش سیا!

سیاوش ایستاد و به طرفش چرخید.

- چی رو ببخشم؟

علی لبخند تلخی زد.

- من چرت و پرت زیاد میگم.

سیاوش در دلش گفت «گُلی چرت و پرت نیست.»

وقتی به کبری‌خانم نگاه می‌کرد، یاد بیتا می‌افتاد که بعد از گُلی هرگز کمرش صاف نشد. گفت:

- دلتون می‌خواد مینا همیشه ناراحت باشه؟

کبری‌خانم به بیتا و بعد به سیاوش نگاه کرد.

- آخه این چیزی که شما می‌گین...

- فعلاً بهترین کار اینه که مینا رو بذارین همین‌جا بمونه. مراسم گیلدا که تموم شد، برگردید تا درموردش حرف بزنیم.

کبری‌خانم اخم کرده بود.

- من و گلاره تهران بمونیم و مینا بمونه پیش شما، حمید و داداشش همدیگه رو زنده نمی‌دارن. یکی باید

بینشون رو بگیره.

سیاوش گفت:

- سرپرست این بچه شماین که خودتون می‌گین از پسش برنمایین. حمید و سیمین خانم دارن جدا میشن. لایلا و هومن هم نمی‌خوان مینا رو نگه دارن. فقط گلاره خانم می‌مونه که وضعیت فعلی خودش مشخص نیست. می‌دونین اگه بهزیستی این رو بفهمه، سرپرستی از شما سلب میشه؟ دلتون می‌خواد نوه‌تون با وجود اینکه شما رو داشته، ازتون دور بمونه؟

کبری ساکت ماند. گلاره گفت:

- ماما! گوش کن به حرفشون. مینا سختش میشه اون طوری.

مینا روی میل نشسته و پاهایش را جمع کرده بود. کبری بلند شد و چادرش را برداشت.

- هفته‌ی دیگه برمی‌گردیم آقاسیاوش.

بیتا لبخند زد. واقعی‌ترین لبخند در تمام این سه سال.

سیاوش او و گلاره را تا دم در بدرقه کرد. هومن با آمبولانس به طرف شهرشان حرکت کرده و برای همین لایلا در آژانس تنها و منتظر کبری و گلاره مانده بود. وقتی سیاوش را دید، پوزخندی زد و رویش را برگرداند. کبری خم شد و مینا را محکم بغل کرد.

- دختر خوبی باش مینا! باشه فدات شم؟

گلاره روی موهایش را بوسید و وقتی هر دو سوار ماشین شدند، بیتا نفس راحتی کشید. دست مینا را گرفت و وارد خانه شد. سیاوش کت و کیفش را برداشت و گفت:

- می‌رم دفتر. بعدش هم یه سر به بابارضا می‌زنم.

بیتا سر تکان داد. شیرین پرسید:

- چیزی نمی‌خورین؟

- نه. علی خوابه هنوز؟

شیرین خنده‌اش گرفت.

- آره.

مُرادی گفت:

- اختشاش‌گر بود. تا پای ستاره‌دار شدنم رفت‌ها، بعد تعهد که داد، گذاشتن درسش رو ادامه بده.

سیاوش روی صندلی‌اش عقب رفت. به گلاره نمی‌آمد از آن دانشجوهای معترض باشد.

- تو از این کارها نمی‌کنی مُرادی؟

مرادی سرخ شد. سیاوش خنده‌اش گرفت.

- این کارا جرئت می‌خواد آقا!

- خیلی‌هاشون جوجه‌دانشجوهای ترسوان. یه ذره جوگیری هم می‌خواد.

مرادی شانه بالا انداخت. سیاوش سروته انحصار وراثت را با چند جمله به هم آورد و نامه را در پاکت گذاشت. گفت:

- این رو بفرست درِ خونه‌ی صدیقی.

مرادی پاکت را گرفت و از اتاق بیرون رفت. سیاوش ساعت مچی خواب‌مانده‌اش را از نظر گذراند و ساعت روی دیوار را نگاه کرد. سه‌و‌ده دقیقه‌ی ظهر بود. کیفش را برداشت. گفت:

- مرادی! کیس نگیری‌ها!

صدایش را شنید.

- باشه آقا!

از دفتر که بیرون زد، وارد آسانسور شد و برگه‌ی نارنجی‌رنگ کوچکی را دید که به دیواره‌ی فلزی چسبیده بود.

- با رضا خداحافظی نکردی.

لیوان آب را دستش داد. سیاوش عصبی شده و خودش این را فهمیده بود.

- پس به شما هم گفته که امروز میره سراغ رضا جناب سروان؟

موسوی اخم کرد و گفت:

- خیلی زودتر از این‌ها باید همه چیز رو می‌گفتین به من.
سیاوش گفت:
- جوابم رو ندادین.
موسوی شماره‌ای گرفت و خطاب به کسی که پشت خط بود، آدرس بیمارستان را داد. سیاوش بلند شد. صحرا خواهرش بود. باید جلوی او را می‌گرفت. هرچند دیر شده بود.
- لطفاً همین‌جا بمونین جناب ساعدی!
بی‌توجه به او از اتاقش خارج شد. نفسش به‌زور بالا می‌آمد. باید خودش را به صحرا نشان می‌داد. باید می‌گفت برادری که سال‌ها فکر می‌کرده مرده، زنده مانده. صدای موسوی متوقفش کرد.
- الان توی بیمارستانه.
به طرفش چرخید.
- ج...چی؟
موسوی گفت:
- به تیم فرستادم. می‌گیرمش.
اعتماد نداشت. به این مرد با آن لباس سبزرنگ اعتماد نداشت. به قدم‌هایش سرعت داد. خیلی دیر بود. برای التماس کردن به صحرا، واقعاً دیر شده بود. خیابان‌ها از همیشه شلوغ‌تر بودند. صدای آژیر ماشین پلیس‌هایی را شنید که از کلانتری خارج شده بودند. باید آن شناسنامه‌ی کوفتی را از داخل گاوصندوق برمی‌داشت. باید عجله می‌کرد. پایش را روی گاز فشار داد. شریعتی را دور زد و ده دقیقه بعد از آن، جلوی در خانه‌ی رضا بود. کلید انداخت و در را باز کرد. انگار فاصله‌ی در حیاط تا خانه هزار فرسنگ بود. پله‌ها را بالا رفت. به نگاه کنجکاو و بی‌تأثیر نداد. شیرین و سحر طبقه‌ی بالا بودند و آهسته حرف می‌زدند. خدا را شکر کرد که سحر آنجا بود. گفت:
- گاوصندوق رو باز کن لطفاً!
سحر احتمالاً از نگاهش ترسیده بود که بلند شد و گفت:
- چیزی شده؟
سیاوش فقط به اتاق رضا اشاره کرد. سحر کیفش را برداشت و روی پارکتهای کف اتاق رضا خالی کرد. سیاوش زمزمه کرد:
- زود باش!
سرش گیج می‌رفت. می‌ترسید از اینکه کار رضا را هم تمام کرده باشد. سحر گوشه‌اش را برداشت و به بدنه‌ی گاوصندوق چسباند. سیاوش به دیوار تکیه داده بود. قفل را چندبار چرخاند تا اینکه باز شد. سیاوش خم شد و شناسنامه‌اش را برداشت. شناسنامه‌ای که می‌گفت او سیاوش جابری است. پسر هاجر و مسعود. سحر دنبالش راه افتاد. گفت:
- نمی‌گین چی شده؟
پله‌ها را پایین رفت. سیاوش تازه یادش افتاد زهره را ندیده. پرسید:
- زهره کجاست؟
بی‌تأثیر جواب داد:
- پیش بابارضاست.
نه، نه، نه. دلش می‌خواست سرش را به نرده‌ی راه‌پله بکوبد. بی‌تأثیر به طرفش رفت.
- داری پس میفتی سیاوش!
سحر گفت:
- من باهاتون میام.
سیاوش توانی برای بحث و جدل نداشت. درحالی‌که شناسنامه در کف دست عرق‌کرده‌اش تقریباً مچاله شده بود، از خانه بیرون زد. سحر روی صندلی جلو نشست و سیاوش استارت زد. هنوز یک ذره از آن روزنه‌ی امید باز مانده بود. شاید صحرا هنوز هم یک انسان بود.

بیمارستان را تخلیه کرده بودند. حیاط بیمارستان غلغله بود. مأمورهای زن و مرد همه جا بودند. تخت‌های بیماران را به آمبولانس تکیه داده بودند و چند نفر از دکترها از طرفی به طرف دیگر می‌دویدند. مأموری جلویش را گرفت. سیاوش گفت:

- پدرم داخله.

و نگفت رضا پدرش نبود، بلکه کسی بود که می‌خواست پدر واقعی‌اش را بکشد. سرباز اجازه نداد. سحر با غیظ گفت:

- پیشمون میشی‌ها!

موسوی سر رسید. بی‌سیم در دستش بود. سیاوش گفت:

- بذارین من برم داخل.

موسوی آه کشید.

- زهره خانوم رو بسته به صندلی. پدر شما گروگان اصلیشه. ممکنه خطرناک بشه. نفسش رفت. همه جا سیاه شد. موسوی بازویش را گرفت.

- چی شد؟ شاهی! آب بیار.

شاهی همان سربازی بود که به سیاوش اجازه‌ی ورود نداده بود. سیاوش بازویش را آزاد کرد.

- صحرا خواهرمه. بذارید برم داخل. باه‌اش حرف می‌زنم.

موسوی ساکت مانده بود. شاهی با لیوان آب برگشت و سحر لیوان را ازش گرفت.

- خیلی پرووی پسر!

سیاوش صدای موسوی را شنید.

- باشه.

خودش را جمع‌وجور کرد و سحر دنبال سرش راه افتاد. سیاوش گفت:

- کجا میای دختر؟

- همیشه یه نفر دوم لازم میشه.

از کنار دو سرباز دیگر هم گذشت و وارد سالن انتظار خلوت شد. صدای صحرا را شناخت. همان صدای خش‌دار نازک.

- هر جنابتی به تاوان داره آق رضا!

خودش را به اتاق رضا رساند. خدا می‌دانست سیاوش چطور روی پاهایش ایستاده بود. خدا می‌دانست

او چطور دوام آورده بود. چیزی در گلویش جا خوش کرده بود. نفسش کم و زیاد می‌شد. سیاوش مُرد.

یک بار برای همیشه مُرد. دست لرزانش را روی پیشانی‌اش فشار داد. چاقو تیز بود. تیزی‌اش را حتی از

آن فاصله هم حس می‌کرد. چاقو روی گلوی رضا بود. زهره کتک خورده بود. از پیشانی‌اش خون می‌آمد.

موسوی چه غلطی می‌کرد؟ چرا یک ذره زودتر نجیبیده بود؟ رضا عرق کرده بود. رضا نفس‌نفس می‌زد.

سیاوش خواست بگوید صحرا رهایش کن. این مرد مرا بزرگ کرد. این مرد از خون من نبود؛ ولی پدرم

بود. سیاوش جوری در خود شکسته بود که حتی کلماتش را نمی‌توانست کنار هم بچیند. صحرا پوزخند

زشتی روی لبانش داشت. سیاوش گفت:

- ولش کن! صحرا! تو رو خدا ولش کن!

چاقو را محکم‌تر نگه داشت. صدایش در اتاق پیچید.

- صورتم رو دیدی آقا سیاوش؟! می‌خوای ماسک رو بردارم؟ می‌خوای باز ببینی؟

لحنش شکسته بود. سیاوش گفت:

- من اینجام، خب؟ من رو بگیر.

صحرا جیغ زد:

- تو به دردم نمی‌خوری!

سحر به زهره نگاه کرد که سعی می‌کرد خودش را نجات بدهد. سیاوش آهسته جلو رفت. صحرا گفت:

♦ - به قدم دیگه جلو بیای، به روح بابام می‌کشمش!

سیاوش گفت:

- چندتا جسد از ساختمونی که آتیش گرفت، دراومد؟ بهش فکر کرده بودی؟

صحرا به چشم‌هایش نگاه کرد.
- فرار کردم. هیچ‌وقت برنگشتم اونجا.
سیاوش تیر خلاص را زد.
- صحرا! من رو نگاه کن! تو من رو نمی‌شناسی؟ من سیاوشم. سیاوش جابری. پسر مسعود.
زهره‌خانوم! شما بهش بگو. بگو روز اولی که من رو دیدی، گفتم من شبیه مسعودم.
صحرا گفت:
- دروغ می‌گی. داداش من مُرد.
سیاوش فریاد زد:
- سیاوش رو رضا نجات داد. مثل پسر خودش بزرگش کرد. رضا فکر کرد مسعود زن و بچه‌ش رو کشته.
رضا حتی نمی‌دونست زنده. پسر قاتل خانواده‌ش رو مثل پسر خودش بزرگ کرد.
صحرا دوباره گفت:
- دروغ نگو لعنتی!
سیاوش فقط یک برگ برنده‌ی دیگر داشت. گفت:
- توی اون آتیش‌سوزی همه‌چی سوخت؛ اما من شناسنامه‌ی برادر تو رو دارم. رضا برادرت و شناسنامه‌ش رو برداشت؛ اما تو رو پیدا نکرد. مسعود سیاوش خورده بود. ته خطش بود صحرا!
شناسنامه را روی زمین به‌طرفش هل داد. صحرا چاقو را پایین‌تر آورد. شناسنامه را برداشت و صفحه‌ی اول را نگاه کرد. سیاوش جابری، متولد ۱۳۶۲، فرزند مسعود.
سحر از فرصت استفاده کرد. به‌طرف صحرا دوید و لگد محکمی به شکمش زد. چاقو از دستش رها نمی‌شد؛ اما شناسنامه از دستش افتاده بود. مشت محکمی به چشم سحر زد و به‌طرف رضا برگشت؛ اما سحر زودتر از صحرا به رضا رسیده بود. وقتی صحرا چاقو را پایین آورد، سحر از حرکت ایستاد. خون خودش را دید که دستش را سرخ کرده بود. صحرا عقب رفت. سحر جلوی تخت رضا هنوز روی پاهایش ایستاده بود. چاقو به‌جای اینکه گلوی رضا را ببرد، در شکم سحر فرورفته بود. صحرا سیاوش را هل داد و دوان‌دوان از راهرو گذشت. سیاوش خواست به‌طرف سحر برگردد؛ اما او فقط نالید:
- بگیر... ش!
سیاوش دوید. پله‌های منتهی به طبقات بالاتر را دنبال صحرا دوید. صدای پاهایش را می‌شنید. از نفس افتاده بود؛ اما به‌خاطر رها، به‌خاطر نگین و به‌خاطر شاهرخ و سحر و گیلدا، به‌دویدن ادامه داد. انتهای پله‌ها، در محوطه‌ی پشت‌بام بیمارستان باز بود. نفس‌نفس‌زنان جلو رفت. صحرا را دید. ماسک طبی از صورتش کنار رفته بود و گوشت اضافی‌ی چهره‌اش پیدا بود. شاید اگر آن اتفاق نمی‌افتاد، صحرا زیباترین زنی می‌شد که سیاوش در عمرش دیده بود.
- بد تمومش کردی!
صحرا ساکت مانده بود. نگاهش دردمند بود. یک نگاه تلخ. باد می‌وزید. آن روز هوا ابری بود. باران بهاری حتی اگر می‌بارید، خیلی چیزها را نمی‌توانست با خودش ببرد. رد گذشته هیچ‌وقت پاک نمی‌شد.
- تو رو روی پشتم می‌داشتم. اون موقع که مامان مُرد، یه بند گریه می‌کردی سیاوش.
لبخندش بغض داشت. سیاوش آرزو می‌کرد کاش در یک موقعیت بهتر همدیگر را دیده بودند. صحرا به صورتش دست کشید. موهایش از زیر روسری سیاه‌رنگ به رِق*ص درآمدند. گفت:
- پلیس‌ها میان الان. خودم می‌دونم چی میشه. اعدام می‌کنن.
- من وکیلتم میشم. ازت دفاع می‌کنم.
صحرا خندید. گفت:
- خوبه! حداقل از خانواده‌ی ما یکی آدم حسابی شد.
خنده‌اش خشک شد. گفت:
- 32 سال دنبال رضا گشتم. آخرش فهمیدم د♦بال باد دویده بودم. همه‌ش خاکستر شد. مثل خونه‌مون. مثل بابامون. مثل مامان بیچاره‌مون.
اشکش چکید. سیاوش خواست جلو برود. خواست خواهرش را بغ*ل کند. صحرا عقب رفت. گفت:
- تو سیاوش ساعدی هستی، نه جابری. تو من رو نمی‌شناسی.

لب زد:

- صحرا!

صحرا گفت:

- زندگی تو بکن. من آدم کشتم. دلت واسه من نسوزه.

چیزی زیر زبانش گذاشت. سیاوش به طرفش دوید؛ اما صحرا قورتش داده بود. چشم‌هایش را بست و روی زمین افتاد. وقتی سیاوش بالای سرش ایستاد، خون بیرون ریخته از دهانش، روی چانه‌اش دیده می‌شد. سیاوش بود. همان مرگ تلخ آشنای مجاهدین.

پله‌ها را پایین آمد. جسد صحرا را از پشت بام به آمبولانس منتقل کرده بودند. سحر خون‌ریزی داشت. در اتاق عمل و زهره با پیشانی پانسمان شده، بالای سر رضا ایستاده بود. سیاوش در راهرو نشست و وقتی صدای دادوبیداد نیما را شنید، ایستاد.

- یعنی چی که نمی‌تونم برم داخل؟

علی بازوهای نیما را فشار می‌داد.

- احمق جان! هر خری رو که تو اتاق عمل راه نمیدن.

نیما خودش را خلاص کرد و به طرف سیاوش دوید.

- سحر رو چی کار کردن؟ اون بی‌شرف کدوم گوریه؟

سیاوش یاد آن نگاه مغموم صحرا افتاد. صحرا ی تنها و بی‌سرزمین.

- سحر حالش خوب میشه!

سرش گیج رفت. میگردن آخرش کار دستش داد. روی نیما افتاد و چشم‌هایش را بست.

چشم که باز کرد، بی‌تا بالای سرش بود. ساعدش می‌سوخت و سرش هنوز سنگین بود. بی‌تا گفت:

- بهتری سیاوش؟

- سحر چگونه؟

بی‌تا لیخند زد.

- از اتاق عمل بیرون اومده. فعلاً بیهوشه.

خواست بنشیند. بی‌تا بالش را پشت سرش مرتب کرد. سیاوش گفت:

- مینا رو چی کار کردی؟

- همین جاست. پیش علیه.

گلی هر وقت علی را می‌دید، فحش‌هایش آپدیت می‌شدند. نمی‌دانست چرا خنده‌اش گرفت.

- سیاوش؟ چُل شدی؟

خنده‌اش را جمع کرد و گفت:

- بگو بیان این رو دربیارن.

بی‌تا چشم‌غره‌ای بهش رفت. به طرف در رفت. سیاوش فکر کرد بی‌تا شبیه همان وقت‌هایی شده بود که هنوز گلی را داشتند.

سه ماه بعد

- عجب!

علی خونسرد شانه بالا انداخت.

- دیگه ماها همه قاتی مرغا شدیم. فقط این دوتا عجب دارن؟

مینا با کنجکاو به علی نگاه می‌کرد. بی‌تا گفت:

- مینا! برو با شیرین بازی کن.

علی اخم کرد. قیافه‌اش خنده‌دار شده بود.

- مگه زن من اسباب‌بازی؟ مینا عمو! برو با نیما فوتبال بازی کن.

ابرو بالا انداخت و نگاهش به زهره افتاد که قاب عکس نیلوفر را تمیز می‌کرد. بلند شد و گفت:

- کیه عقدشون؟

علی سیبش را گاز زد.

- کیا؟

سیاوش پوف کلافه‌ای کشید.

- نیما و سحر. الان داشتیم راجع به همین دوتا حرف می‌زدیم.

- تو چرا درست همیشه اخلاقت سیاوش؟ امشب.

سرش را تکان داد. گفت:

- مثل عقد خودت دیگه. سرسری، بدون برنامه.

علی سیب نیم‌خورده را در بشقاب گذاشت.

- سخت بگیر داداش!

هنوز سیاوش را برادرش می‌دانست. سیاوش لبخند زد. رو به بیتا گفت:

- به کبری خانوم و گلاره زنگ بزن حتماً.

علی زد زیر خنده. سیاوش اخم کرد.

- مرگ!

علی گفت:

- مرادی جونت کراش زده رو یکی.

بیتا احتمالاً منظورش را گرفته بود که خندید. سیاوش به طرف علی خیز برداشت. علی دست‌هایش را بالا برد.

- باشه خب! منظورم اینه که از یکی خوشش میاد؛ ولی طرف نمی‌دونه.

سیاوش تعجب کرد.

- به تو گفته، به من نه؟

- الان به تو می‌گفت چی کار می‌کردی سیا؟

سیاوش چشم‌غره‌ای به تو رفت.

- الان تو مگه چی کار کردی؟

- جفتشون رو دعوت کردم واسه امشب.

سیاوش مسخره‌اش کرد.

- چقدر مؤثر!

بیتا پرسید:

- کیه طرف؟

مینا که توپ فوتبالی زیر بغلش بود، از در وارد شد و داخل آشپزخانه دوید. با صدای بلندی گفت:

- خاله گلاره‌ست!

سیاوش لگد محکمی به پای علی زد و کتکش را برداشت. همیشه همین بود. هیچ‌کس در هیچ موردی

چیزی به او نمی‌گفت. سویچ را برداشت و بیتا پرسید:

- کجا میری؟

جلوی در از حرکت ایستاد.

- برمی‌گردم تا شب.

علی گفت:

- چه همسر مهربانی!

سیاوش بی‌توجه به بقیه‌ی چرت‌وپرت‌هایش، پله‌های در ورودی را پایین رفت. جیرجیر زنجیرهای آویزان

از بید مجنون، یعنی گلی هنوز زنده بود. یعنی هنوز می‌شد صدای خنده‌هایش را شنید که تاب‌بازی

می‌کرد. شاید برای همین هرگز دلش نمی‌خواست آن زنجیرها را جدا کند.

- فکر می‌کردم میری آسایشگاه.

رضا ایستاد و به او نگاه کرد. گفت:

- منم فکر می‌کردم غروب‌ها میری دفتر که پرونده‌ها رو جمع‌وجور کنی.
سیاوش خم شد و روی زمین سیمانی و سرد بهشت زهرا(س) نشست. اسم روی قبر را با خط نستعلیق قشنگی نوشته بودند.

«صحرا جابری،

تولد: دوازدهم خرداد 1353،

وفات: بیستم فروردین 1397.»

امروز هم دوازده خرداد بود. تولد خواهرش بود. تولد صحرا. سیاوش گفت:

- هر روز میام بهش سر می‌زنم.

رضا ساکت مانده بود. سیاوش زیرچشمی نگاهش می‌کرد که با حسرت به سنگ قبر خیره شده بود. صحرا کمر به قتلش بسته بود؛ اما رضا برایش دل می‌سوزاند. این هم یک جورش بود دیگر! وقت رفتن، بلند شد و از کنار سنگ قبر گلی گذشت. بعد برگشت. برگشت و به نامش خیره شد. رضا صدایش زد:

- سیاوش؟

سیاوش لیخند زد.

- اومدم بابا!

صدایش را شنید. صدای گلی را شنید. صدای خنده‌هایش را شنید. گلی داشت می‌خندید. حالا احتمالاً یاد گرفته بود اسمش را بنویسد. سیاوش او را دید که کنارش قدم برمی‌داشت. دستش را محکم گرفته بود. بعد جلوی خروجی بهشت زهرا، دستش را رها کرد. سیاوش برگشت و باد شاخه‌ی درختان را تکان داد. گلی خوش‌حال بود. زنده بود. سیاوش استارت زد. آهنگی که علی صیح گذاشته بود، در ماشین پیچید. انگار از زندگی خودش می‌خواند. انگار خیلی چیزها در صدای خواننده گم می‌شدند.

«آواره‌ام من، همچو باد بی‌سرزمینم

دریا تویی، من قایقی بی‌سرنشینم»

پایان

مرداد ۹۸

رزا.د